

دیوان

عصمت بنجارانی

بکوش احمدی



315



۳

...

۷

۳۶

دیوان
عصمت جبار

بکوشش حمید کرمی



دیوان مصمت بخارائی

جمک کرمی

چاپ اول

خط - علی حسین

لیستوگرافی - اشکان

چاپ و صحافی - خواجہ

تیراژ - ۱۰۰۰ جلد

سال ۱۳۶۶

نشر - تالار کتاب، خیابان انقلاب، بروی دانشگاه تهران، قم: ۶۶۱۲۷۹

جناب

شاعری توانا و عارفی پارسا

دیوانی که در دست دارید حاوی اشعاری است شیرین و شیوا که مخصوصاً غزلیات آن مورد پسند دوستداران غزل واقع خواهد شد زیرا این غزلها که همه کوتا هستند و به ندرت ممکن است غزلی از هفت بیت تجاوز کند - از لحاظ مغز و معانی عرفانی به اشعار حافظ و گاهی از جهت روانی و سلاست به آثار سعدی شباهت دارند در عین حال گاهی از نظر کیفیت و باریکی اندیشی ما را به یاد مضمون یابی های صائب می اندازد و در بعضی از موارد هم لطافت معنی و رقت بیان او مشهود غزل سرایی عاشق اصفهانی را به خاطر می آورد .

ولی رویم رفت غزلهای خواجه عصمت که مردی عارف و صاحب دل شناخته شده میش از همه با اشعار حافظ همانند است و خواننده ای که ذوق سلیم دارد در عین مطالعه آنها به آسانی در می یابد که او تا چه حد در پیروی از حافظ کوشا بوده است .

قصاید او نیز گرچه به پای غزلیات نمی رسد خالی از لطف نیست همان عذوبت الفاظ و شیوایی بیان را دارد. در برخی
از آنها نیز به مضامین بدیع بر میخوریم. نخستین چکامه که در تائیدش پروردگار ساخته دوین چکامه که در منقبت پیشوای پیران
علی بن ابی طالب علیه السلام سروده شده مؤید این مطلب است. با این وصف، قصاید او را نمیتوان با آثار قصیده
سرایان بزرگ برابر نمود.

خواجه فخرالدین عصمت الله فرزند خواجه مسعود بخارایی از سخنوران شیرین گهواره و نگار تمویان است. به یکی از اهل آوازه
شریف بخارا بنگی دارد و نسب وی به جعفر بن ابی طالب (جعفر طیار) می رسد چنانکه خود ضمن هجدهای در تائیدش
امیر المؤمنین علی علیه السلام میگوید:

گرچه گمان است عصمت لیکن از روی بسبب هم ز آل جعفر است و هم ز نسل مرقی

اجداد او نیز همانند خود او مردانی بلند آوازه و بزرگوار و از مصاحبت فرمانروایان و بزرگان سخن را بر خوردار بوده اند.
او در اشعار خود و تخلص کار برده است: یکی عصمت، و دیگری یحسیری. در این باره دکتر ذبیح الله صفار در
«تاریخ ادبیات ایران» ضمن شرح حال عصمت بخارایی می نویسد:

«او عاده در تذکره نامه نام خود یعنی عصمت» (عصمت الله) شهرت دارد و چنانست که گوی این تخلص و عنوان شعری است
آری او در قسمتی از اشعار خود این کلمه عصمت را درست به جای خود می آورد ولی این از قبیل تکرار عادت بسیاری از شاعران

پیش از او یا بعد از اوست که صورت کوتاه شده اسم خود را مانند اثر به جای اثر الدین و نجیب به جای نجیب الدین در
پایان اشعار خود ذکر می نمودند. لیکن لقب شعری و تخلص نصیری است و تخلص خود از لقب سختن محدودش ،
نصیر الدین خلیل نواده تیمور بدشت ... بحقیقت آفران است که در تصایید خود گاه تخلص نصیری و گاه اسم خود «عصمت»
می آورد و در غنمه ها از نام خود «عصمت» که کوتاه تر و مناسب تر با غزل است استفاده میکند .

چنانکه از اشعار شاعر بر می آید تخلص نصیری را سلطان خلیل بدو داده است»

خلیل میرزا نواده تیمور حسینی فرزند میرانشاه پسر تیمور لنگ بود .

این پسر زاده مردی ادب دوست و با ذوق و خوش مشرب و سلیم النفس و نیک خو بود و هنگامی که در سمرقند پس از

تیمور به فرمانروائی رسید. ابن عربشاه مؤرخ معاصر تیموریان در «عجائب المقدور» که تحت عنوان :

«زندگی شگفت آور تیمور» توسط محمد علی بخائی ترجمه شده ، درباره او نوشت :

«خلیل سلطان با همگان به خوشروئی و نیکوکاری پرداخت و می خوی می دهد و روی یوسفی با هم داشت و شور

ملاحت و نوحه بابت توأم گشتی که بخارنده صنوع نقش نیایی وی به عامه کاف نون از حرکات و سکون

نیکوتر از آن که تواند بود نگاشته است»

خلیل سلطان خود نیز گاهی شعر میسرود و خواجه عصمت الدین در واقع نسبت به او سمت اسادی داشت زیرا امیر

نزدوی ضنون ادب افزای گرفت به بهمن جتہ پیوستہ در گرامیداشت اومی کوشید .

اما عمر فرمانروائی خلیل میرزا در سمرقند کوتاہ بود و دیری نگذشت کہ بدست امیران خود گرفتار و در قلعه شاهرخ زندانی گردید . با این پیشامد ناگوار طبیب کاخ و جہ صحت نیز ہم اندر سایر نزدیکان خلیل سلطان نمیتوانست بر جان خود دین باشد و ناچار از سمرقند گریخت مدتی نزدیک بہ دو سال آوارہ و سرگردان بود تا بار دیگر اختر بخت و لیس نعمت او در خیدن گرفت و شاهرخ میرزا ، عموی خلیل سلطان ، در سمرقند بر تخت نشست و برادرزادہ را مورد نوازش قرار داد و بقول ابن عربشاه :
 « ... ولایت ممالک می را به خلیل بخشید ، آماوی دیری در آن دیار نیامد بہ رحمت ندان پیوست ، اورا دردی بہ رخا سپرد و بدینگونه دوران زندگانی آن حاتم ثانی طی شد ... »

او در شب ۱۶ رجب سال ۸۱۴ بہ سن بیت و ہشت سالگی چشم از جهان فرو بست و قطعہ ای در آخرین قافلی حیات سرود کہ دوبیت آن چنین است :

گفتم ز جاہلی ، نکشد کس کمان ما مرگ آمد و کشید و خطا شد کمان ما
 در پنج و خشت ہستی کوتاہا کا لڈ تا حیت نقش زندگی جاودان ما

حضرت کہ از مرگ ناہنگام و لیس نعمت خویش بسیار افسردہ خاطر شدہ بود بہ تشیع جنازہ وی تا سمرقند رفت پس از مدتی کوتاہ روانہ بخارا گردید و چندی بہ گوشت نشینی پرداخت تا آنجیکہ امیرزادہ ای کہ ادیب و دانشمند و ریاضیدان

و پنجم بند او از وی به شمار میرفت تازه بررسی فرمانروائی نشسته بود او را به سمرقند نزد خود فرخواند .

خواجه عسّم الدین مدتی نیز در خدمت الف بیکت نیست . بعد مجدداً به بخارا بازگشت تا پایان زندگی در همان شهر بسربرد . در او خسر مداحی فرمانروایان را ترک گفت و راه غزلت گزید و به عبادت پرداخت .

به گفته دکتر صفای «... تاریخ وفاتش را دولتشاه سال ۸۲۹ نوشته و همین تاریخ را تقی الدین تکرار کرده ولی - خواند میر این ماده تاریخ را در ذکر وفات او آورده است :

تاریخ وفات خواجه عسّم هر کس که شنید گفت تمت

و تمت به حساب سجد مساویست با ۸۴۰ و این تاریخ در تذکره مخزن الغریب نیز تکرار شده است .

مذهب خواجه عسّم مانند بسیاری از معاصران او شیعه تا میل به تشیع است و این معنی از بعضی اشعار او مستفاد می گردد ولی با توجه به ملازمت امرا و شاهزادگان تیموری که بر مذهب حنفی بوده اند تصور میسرود که کار عسّم . در دوستداری فاندان عسّم به تقیه میگذشت ، چنانکه از بیت دوم ابیات ذیل بر می آید :

دست در قراک آل مصطفی باید زد هر دو عالم را به تمت پست پا باید زد

تا به کی طبل ارادت می زنی زیر گلیم ؟ بعد از این کوس محبت ملا باید زد

عسّم از خب علی چون مست گشتی و مبدما تا قیامت گرد این گلشن نوا باید زد

دیوان اشعارش در حدود هفت هزار و پانصد بیت دارد که شامل قصید، غزل، مقطعات، ترکیب بند و رباعیات است. قسمتی از قصاید عصمت در ستایش پروردگار و پیغمبر و ائمه اطهار و قسمتی دیگر در مدح امیرزادگان تیموری به ویژه خلیل میرزا و شاه رخ و الف بیک است. اغلب ابیات این قصاید همچنان که قبلاً گفته شد شیرین و شیواست و لی غزلیات لطیف و به اصطلاح امروز حال و هوای دیگری دارد و این غزلها در همان زمان حیات شاعر و سدازان بسیار داشته است تا حدی که دولتشاه سمرقندی در تذکره اشعرا می نویسد:

«غزلیات عاشقانه و سخنان عارفانه، خواجه عصمت در روزگار شاه رخ شهری عظیم یافت چنانکه مردم را از مدح و ملاحظه سخنان فضیله‌ای گذشته یاد میامدی ...»

در این دیوان بحر طویل خواهیم یافت که شاید بتوان آن را نخستین بحر طویل شمر داد و در ردیف قدیمی ترین - بحر طویل را به شمار آورد.

بحر طویلی که عصمت بخارایی ساخته، هم وزن بحر طویلهای امروزیست با این تفاوت که در مقایسه با مصرع بحر طویل معمولی مصرعهای بحر طویل او کوتاه و همه به یک اندازه است و در مقایسه با شعری که هر مصرعش از چهار فعلن تشکیل شد، هر مصرع بحر طویل او از هشت فعلن تشکیل یافته و هر دو مصرع حکم یک بیت را پیدا میکنند. این ابیات نیز مانند ابیات قصیده یا غزل با یکدیگر هم قافیه هستند.

هرگز آدغانمی کنم که این چاپ بکلی بی عیب و نقص است ولی ناگفته نمی گذارم که در تصحیح اشعار و برآوردن
در کتابت متن جو صله و دقت لازم بجار برده و کوشیده ام تا دیوانی حتی الا مکان عاری از لغزش تقدیم ادب و ستا
کرده باشم.

امید است دانه نامه ای که به پایان کتاب افزوده شده مورد استفاده خوانندگان قرار گیرد که ممکن است با معانی
برخی از لغات اشعار عصمت آشنا باشند.

در خاتمه از دوست دانشمند و شاعر گرفت در آقایی ابوالقاسم حالت که بیا ریهای از دشمنان موفقی
انجام این محکم گردیدم صادقانه و باتامی وجودش شکر و پاسگزاری می نمایم.

احمد کرمی. تهران

قصید

درستایش پروردگار

تعالی آنه زهی حی توانا	تعالی آنه زهی قیوم دانا
زهی بسینده بی دیده مینا	زهی گوینده بی نطق ناطق
زهی ذاتت ز جسم و جان مرا	زهی قدرتت ز حصر و محنته
نه صورت بی تو قایم نه مولا	تو قایم بی مایه و صورت
نه پستی بوده پیش از تو نه بالا	تو بودی و تو خواهی بود دایم
نه ذاتت را توانائی به اعضا	نه صنعت را جهان سازی به آفت
خبر تو جمله اسم بی مسما	تو شاه جمله ثانی به تهنیت

نه افلاطون ز سر رتودانا	نه افسريدون برا حکام تو مالک
بحکم ت حکم جده مجرا	تو را می زید آين حکومت
نه همدم ذات پاکت را نه همتا	نه اول دور ملک را نه آخر
زهی عنت زهی دفت زهی را	زهی قدرت زهی شمت زهی ملک
زهی بخشش زهی آلا و نعمتا	زهی دانش زهی حکمت زهی حکم
ز تحت خاک تا اوج ثریا	زهی صنعت بنا کرده بخشش روز
بیک دم صد چنین کردن میتا	چشش روز چه نه کردن چو خوبی
نمربندی ز خدام تو جورا	جها کردی ز درگاه تو خورشید
تو کردی بی ستون نه خیمه برپا	تو دادی خاک را بر آب نمکین
چنین گشته کی گشتی بعدا ؟	و گر نه روز و شبشت دحانی
که کرد آویر انجم را مطرا ؟	به شب گرزگری تمود صفت
در این فیروزه گون قصر معلا	تو خود آوینتی چندین قنادرل
مشاعیل نجوم ز کلاخ میسنا	و گر نه کی چنین روشن نمودی

تو کردی زردگوی زربہ عالم	صبح زد شام و شام زد صبح
وگر نہ ہر دم زربیت خادی	مہ و خورشید را زہ بر اخصا
تو کردی زدل و سرین یزین	بساط خاک را چون سطح خضرا
وگر نہ ز زلف خاکی چہ آید	کہ ز صغش مصور گردد آسپا ؟
تو پروردی بہ رحمت قلوہی را	کہ شد در شین در قعر دریا
وگر نہ ز زلف ابری چہ خیزد	کہ گردد در صدف لؤلؤی لا
تو آن تاثیر بخشدی بہ خورشید	کہ سنگی صل شد در قلب خارا
وگر نہ ہرزہ گردی را چہ توت	کہ این صنعت تواند کرد پیدا ؟
بہ خلوتخانہ قربت تو کردی	ملایک را بہ تسبیح خود اغرا
وگر نہ جسدہ را در مین تعین	ہمہ تسبیح گشتی صلیبا
تو کردی قطرہ خون را مبدل	بہ آب زندگی در صلب آبا
وگر نہ کی چنین آبی در ارعاک	شود خون باز و صورت بند چرا ؟
تو دادی روح را الفت قلاب	تو بستی جسم را با جان تولا

دگر نه بی مددگاری جذبت	چه نسبت بود اسفل را به علا ؟
دو جبهه دیده دارد طاق مشکین	تو خود کردی بنور خویش مینا
دگر نه از سیاه بختی نرسید	زدن با چون تویی لاف کشا
تو کردی سخت خونی را چنان پاک	که بنمودی در آن آئینه سیما
دگر نه دل کجا آن زهره دردد	کش این سودا بیفت در سودا ؟
تو دادی ذوق گویای زبان را	که شد در گلشن شکر خا
دگر نه کی رسیدی اکمنی را	که تسبیح تو یار کردد انشا ؟
به چشمان سیاه فتنه انگیز	تو راه فتنه بنمودی و غوغا
دگر نه کی به سحر نیم مستی	شدندی اهل دل مجنون و شیدا ؟
تو بعد زلف را کردی مسلسل	تو چنین طسته را کردی مطرا
دگر نه ز زپریشانی چه حاصل	که آرد عالمی در قید سودا ؟
تو دریا قوت پنهان کرده ای در	چنان کاند عشق عقد دثیرا
دگر نه کی ز مهر بی وجودی	بستی به چو گل خون در جگر با ؟

تو ز سر و آفریدی قد و بالا	تو ز خورشید کردی رخ مصور
ز شکل آن کی افتادی دل ازا	و گرنه کی ز دین بخون شدی جان
جمال خویش بهنادی به صحر	چو شد ترکیب انسانی مصور
چه دستی بشر تقصیر است؟	اگر ناموحی علم زرتو آدم
در این گنج هدایت کردی آخا	تو علوی را و نفسی را یک با
همه اسرار لرزد و گردد مودا	که چون ختم الرسل گردد پیدا
که یارد کرد قل این معنی؟	و گرنه خیر لزد و کس را چه زهره
که دادی خاک را تشریف بخا	اگر لطف بختی راز با نوح
که شد با حلیه خلت محلا	تو کردی بر خلیل آتش گفتن
شکستی آب روی لات و عزا؟	و گرنه کی ز طفل بیت تراشی
که زیبای زرویش گشت زیبا	تو دادی حسن و زیبائی به یوسف
که گردد آفتابی عالم آرا؟	و گرنه غلط و خونی را چه زهره
چو شد مقنون بخواندی یسیرا	تو بنمودی جمال خود به داود

وگر نہ ہر کہ شد پروانہ تو	ز شمع دیگران اورا چہ پروا ؟
دگر بارش تو در صین خجالت	بہ غوغویش فرمودی مدا ؟
وگر نہ کی شدی ہرگز شرف	گنکاری بہ تشریف تو ابقا ؟
تو نعم العبد گمشا سلیمان	کہ انس و جان مستخر کرد و ملا
وگر نہ کی ز ملک بتبیبی	رشد ز نبیل باقی رہتا
تو در تاریکی دادی امین	نمودی از درخت آتش بہ موکی
وگر نہ کی طمع بودی لیت	کجا خاک و کجا نور تجسّی ؟
تو بنمودی ید بیضا بہ فرعون	تو شکل زرد و دادی عصا
وگر نہ کی توانستی شبانی	صف قطعی فرد بردن بیدا ؟
تو بودی مایہ حیاسان دم	کہ گل شد مرغ ز زانفاس مسحا
وگر نہ چون کند بی خان وانی	بہ انفاس مسیحی مرده حیا ؟
برای نشر احکام نبوت	تو حیا کردہ ای دین اچھی
وگر نہ کی شدی منزل نبش	و آیتا لہ احکم صبیّا ؟

دوروزه فضل را در هند گویا	تو کردی بر صفای ذیل میم
رزسوائی و بدنامی بستا؟	و گرنه بی گناهی راکه دای
هزاران کس در ایوان کسری	تو افکندی ز مولود محبت
شدی ستر بنوت آشکارا	و گرنه کی به رسال میمی
که گرداندی قرین لارا به آلا	گر ز تو نیستی فضل و پیت
چنان که لوث و دم شیر صفا	تو کردی ز دو کفر ایمان پید
چنین ملعون کجا گشتی و رسوا؟	اگر لطف نبستی ره به ایس
دو آب تنخ و شیرین را بیکجا	تو کردی محبت در لبه بحر
تو نیران کرده ای دَفوخ بر عدا	تو بُستان کرده ای جنت بر حبا
اهل نزدیک و مرگش در تقفا	خداوندانگهار است عصمت
ز دید عیب و نقصان خود عا	به عیب دیگران باریک بین است
نه ز جرم و گنه دل در دما با	نه ز جود و عطا دل در دما شای
دل انکار است و محرم زرد	فکهار است و کم کرده ره راست

سیه رویی بدی بدروز گاری	نه امروز این لذت نشه فردا
لگی سرگشته بی خان و مانی	چو گنگ که در فغان که ملا
هم از سرایه خیرات مفلس	هم از سرایه طاعت معرا
بخت آنکه تشریف تو آورد	به قدش خلعت لولاک زیبا
خداوند بخت آنکه پیشش	حصا تسبیح خوان شده گویا
بخت آنکه راند لذت فرت	براق غم در اوج او آذنی
بخت آنکه تا جایی بر آمد	که جبریل امین و اماند بجا
بخت آنکه جودش در غنائی	سپاهی سیر کرد ز بهر سجا
بخت آن که ز انگشت هلاکی	دو نیمه که جسم مه به ایما
بصدری کرده انگشت جوادش	بیکدم کرده اوده چشمه اجرا
بخت روی سخن آل یاسین	بخت آب روی آل طه
بخت روی زیبای محبت	به اقبال دو نور چشم زهرا
بخت خواجه قبر که در حشر	ز کوثر اهل جنت راست یقا

که آن ساعت که با صدنا امید	همه بار سفر بندم ز اینجا
مرا جز نام خود حرفی میاموز	مرحبه نیا و خود کاری مغرور
جهاندارا حیا دست گیر	خداوند اگر می پادشاه
هستم تکیه بر لطف تو دارم	نذر م حبه در باز تو آدا
در آن ساعت که ز بول قیامت	ز بهیت خون بجوش آید و عضا
در آن ساعت که در قعر جهنم	بقیة آتش اندر گبه و ترسا
بخت آنکه قهاری وقاد	بخت آنکه قیسوی و دانا
کرم کن و از درد و فزع به لطم	سر راه قبول خویش بنما
به روی هر که همراه من آید	دری زرد و ضمه فردوس بگشا

چو در جنت رویم آنکه تو دانی

صلاح ما تو به میدانی زنا

دستایش امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ع

ای زانفاس قبولت گلشن دین خوش هوا عقل کل در باغ جودت میل دستا نسرا

رای خورشید انتابت قباب بی زوال
 دین و دولت راز ملکت چهره با حسن و فغ
 در گستان ولایت طوطی شیرین سخن
 طبع دانش پرورت مشاح ابواب فتوح
 شعله تیغت بیاض روی گلگون صبح
 کوکب بیج ولایت خرم و اقیم شرع
 قوت گردست کین در حلقه گردون زدی
 منظر نور حقیقت مطلع خورشید شرع
 ساقی کوثر امام المیقن فخرالام
 درة التاج رسالت نور چشم معرفت
 آفتاب اوج عزت محرم روح الایمان
 ز آب روی ذوالفقار گلشن دین با
 مرشد علمت به مشاح غرور بردی خلق

سده گردون جانبت سدره بی منتها
 باغ دانش راز طبعت کار با برگ و نوا
 در سرابستان وحدت غنایمیش
 عقل صافی جوهرت کشف سترملاتی
 رشته کللت سواد روی مشکین مساح
 شیر میدان خلافت والی کشور گشا
 هفت طایم را ربودی چون در ضمیر جا
 گوهر بیج طریقت در بحر لافقی
 خواجه قنبر امیر المؤمنین کف الوری
 قرۃ العین ابی طالب علی مرتضی
 شایباز قاف قربت ابن عم مصطفی
 وز کف دریا نثار باغ عرفان درنا
 صد در دانش گشاده رز علی بابا

عالمی را مظهر نوز ولایت کرده ای
 ای دلیل روشن عقل تو دز تیه ضلال
 خاک روبرو شده جاست جین اهل ملک
 بند گانت در بدایت چاکرانت در شرف
 رز نواد نوک ملک لعه خورشید شرع
 خط شکن سببت دیباچه نشود
 گر غیل آند ز گل شد بانی بیت سحرآم
 گر سلیمان رکشیدی بادشاه دوان ملک
 ذوالنهار اندر گفت ثعبان و اعجاز کلیم
 گرمیچازنده کردی مرده لطفت میکند
 ای بدوران عطایت خشک لب دیبا ز سرم
 پر گل ز رفیق وجودت نوبهار معرفت
 رز غبار خاک پایت جیب رضوان پر عمر

مرجای آفتاب اوج رحمت مرجا
 اهل عصیان را سوی ملک حقیقت بنما
 خوشه چین خرمن فیضت عقول لبها
 اهل دانش را امام و اهل دل را پشوا
 چون ز شام قدر طالع آفتاب و انضی
 عس نعل دلت آینه گیتی نما
 هست معمور ز وجودت کعبه صدق و صفا
 آل یاسین راز تو بر عرش می سایه
 در سر دست قلم چون دیدی عیضا
 مردگان بهصیت رازنده دار لطف
 ای ز باران سخایت در عرق ابرار حیا
 پر در ز دامن جودت جیب دامن فنا
 وز نسیم جان فزایت باغ جنت خوش هوا

از سحاب رحمت گنج هدایت پر گهر
 مصحف قدرت دو آیت آمد از علم کرم
 در ره جنت امین صدر دیوان بهشت
 یک حقیقت را ز منظر گریه‌ی خوابی
 من کیم یلی و یلی کیست من در شان دوست
 کجک سحیحی دلیل استحقاق مضوی است
 چشم صورت بین دوین آمد پوش ز غیر نش
 ای چو احمد ز کمال عزت و تمکین زده
 گر بودی سیرت چون دفر گل طلی شای
 هر کجا روی تو ذکر خیمه خورشید سو
 تا به احمد نوبت شاهی زدی زیر کلم
 ز لباس فقرت لرز گردون را باید وصلای
 شمع رایست بزم سکان فلک را نوبد بخش

وز فروغ همت در ولایت بهب
 این برافضات دلیل آن بر احسانت گوا
 در صف جنت طلیس خواجه هر دو سرا
 حیدر کز آرا مهر از ختم انبیا
 در ره معنی نباشد عشق و روح زده جدا
 لم یکن فی الملک فرد غیر کم تحت الردا
 یک حقیقت بینی در صافی کنی آنده
 بارگاه ملک در خلوت سرائی کبیرا
 نامه علم و شجاعت دفر علم و سخا
 هر کجا بوی تو یاد نامه مشکین خطا
 کوی کسری در شکست و ملک قیصر در بها
 چون علم بر استیمن دوزد شه زین قبا
 خال پایت چشم اعیان ملک را تو تیا

کرده نامت را قضا تو قیع فرمان قدر
 همچنان برق لامع ذوالفخارت رفتند
 از سواد قبرت پر غنبر سار هشت
 یک سال خضر ز باغت مام ز مهر نو^ش
 گر ضعیف و ناتوانم و در خیف و در دمند
 فخرم دارم که هست از حبال حیدم
 پادشاه بر اسیری را پناهی واجب است
 در دمن غفتم در راه معنی داده اند
 از شفا هم شربت ده تا توانم یافتن
 گرچه کلم نام است صحت لیکن زردی
 زینت زهر اچو شد با نور جعفر هم فراش
 ز آن نصیری نصرت دین یکدگر میطر
 نیست خدمد چون کاغذ صف ز ادگان

خوانده حکمت را قدر طغرای مشورتها
 بهر کاب با نصرت ایت گاه و غاه
 وزیر باض خنجر تبیح سعادت با^{صفا}
 یک گل احمد ز گلزارت شنید کر بلا
 در اسیر و مبتلایم و هتیر و بی نوا
 دولتی بی انقطاع و عسرتی بی نقصا
 من ندلم جز بنذل اعصامت التجا
 در کف دست تو متعاق در در شفا
 ریخ غفلت را شفا و در عصیان را دوا
 هم ز آل جعفر است و هم ز نسل مرتضی
 زان علی راز منی شد کوست مه نسل
 نبش باز مره انصار و در دوا^{نقصا}
 لاف فرزند می زخم با دودمان^{صطفا}

من کیم تا خویش را زین خاندان خوانم و ز انتساب بندگان کی عار دارد پادشاه؟
 پادشاهان آن دم که بر نام حبیب در صف قدوسیان لطف برافزود

ظل رحمت و اگیر ز مخلصان است

جمله رحمت فرست و ز پی ایشان را

در باره العنکبوت

ای خیمه شاهی زده بر طارم خضر قدرت علم افراشته بر اوج برتا
 از صیقل خاک قدمت که هر روز آینه خاور شود ز رنگ مصفا
 هر وعده رفعت که بنده تصادفا امروز بگذران همه چتر تو از پا
 هر صبحم ز ذوق تماشای تو خورشید بر قد خاک زند فوطه دیبا
 آن دم که بهای کرمت سایه فرو بر سنگره قبه گردون معلا
 خورشید در آن پرده مگر سایه نشین بود کامروز دهد نور هدایت به همه جا
 هر شب ز جبار قدمت سر نه کشد هر تا صبح به اردوی تو آید به تماشا
 میندخ ترکان کمر بند تو ز دور چون عابد بیمار کند سجده به ما

خویشد چو در غمگست آید ز بهیش	همچون تن مصروع شد لرزه بر اعضا
رز شوق غلامی در باز تو گردون	هرگز نخواستد کمر بسته جورا
ای سدره جانی که فلک با همه رفت	شد بنده قدر تو ز هیبت و لا
جشید دوم شاه فلک تبه انفع	کز لطف تو نوشدم اعجاز میجا
ای افسردولت به وجود تو سرفرا	وی خلعت ملک آید به برقد تو را
طی کرده برات کرم نامۀ حاتم	بشکسته شکوه خدمت شوکت دارا
باد لرز در باز تو نسیمی به چمن برد	پر نماند شد لرزه گدازش دامن صحرا
در بزم تو تا جلوه کند لاله شبنم	صد دلمه در دوخت بر جبه و لا
ز گس چه کند گر نکند میل بسویت	خود کور چه خواهد به خیر از دیده مینا
شد بنده قدر تو دل سوخته من	آتش چه کند گر نکند میل به بالا ؟
در نوبت ملک تو که پیوسته چنین باد	کم نام شد کس بخوار ز فتنه و غوغا
گر رشده ز نیت تو بر معدن یافت	صد چشمه خون بر کشد از صخره صفا
در دست تو شمشیر جانگیر تو نو کرد	خاصیت ثنای و کلیم و یحیی

تغ تو چنان تیز روی کرد که امروز	بستر در قوم ستم ز رصفه فردا
گر شعله زند خنجر خونریز تو در بحر	در دانه یا قوت شود در دل دریا
در معرکه دست تو که حلقه ربانی	در سینه کشد حلقه نه تویی فلک را
تیر تو چنان تیز رو آمد که ریاید	حال سیه ز چهره زنگی شب یلدا
در معمر که بر کس چو گیرند مقامی	منزل نهند تیر تو جز دیده اعدا
گر نعل سمنند تو چو خورشید زنده برق	صد صورت شمع آید از آن آینه پیا
در روز و غایت تغ تو چنان است	کز طبع مجانبین برود علت سودا
از بس که ز شمشیر و سان تو چکد خون	پر لاله سیراب شود عرصه میجا
یم است که از خنجر خط تو عطار د	بر آتش خورشید بندد دقرا نشا
در جبهه که معرکه بر کل سلاطین	ذات تو بچربد به خصوصیت خرا
علم و کرم و حسن و شجاعت ز وجودت	بجمع رسیده به کمال تمنا
شاه منم آن بنده مخلص که ندلم	جز خاک درت در دو جهان منزلت
دارم بوس آن که چو خورشید تابد	بعد از اعلم خاک جناب تو زیما

فردای قیامت چو سر ز خاک برآرم	جویم به سگان در بار تو تو لا
گرمش تو میریم زهی دولت جاوید	در خاک تو گردیم زهی نعمتی عظمی
می آیدم از دیده قدم ساخته یوت	تا از تور سد درد مذلت به مداوا
یک حرف ز توقع تو بس بود چه حقا	کاید بدر خانه محصل به تقاضا
عصمت به تمخی عشرت همه ره بود	چون طوطی قدسی به شای تو شکر خا
تا هر سحر از بهر شرف خسرو خاور	سر بر زدن ز کنگره قلعه مینا

چون حصن خلک قلعه ملک تو حصین باد

بر سپنج وزمین قاعده حکم تو مجرا

در باره محمد جهانگیر

ای ز شک افکنده زلفت سیاه بان بر آفتاب	وز غبار خط زمره سوده بر یاقوت ناب
عالمیک بر لعل دلری لعل هم تنگ شکر	شکر اندر ذره و ذره همان در آفتاب
تا کلت در سبیل است و نترن در سبزه زار	لاله در برگ بنفشه لرغوان در شک بان
جز رخ و زلف و لب و دندان تو صورت نیست	گل بر از شاخ زمره غنچه بر در خوشبخت

من ز چشم و دل در آب آتشم زان رو که
 ساعی در خنده روتا من بگیرم خون ز چشم
 کی کند ز گس به آن چشم سیه سبت دست
 جز قد نازک حسام در وی گلگونت کجا
 دام زلفت راست در هر حلقه صد جان آس
 لعل دجوی تو دلار دهنده ای و صد فریب
 من گهی دیوانه گاهی بی قرارم تا تو راست
 یارب آن چشم است در محراب ابرو خفته است
 کی بروی کس در فتنه گشادی روزگار
 در تمنای تو باشد دوزخم ناز و نعیم
 در صف خورشید رویان چون تو کس هرگز نیند
 ز ستمهای تو اینک داد خواهم خواستن
 آفتاب دین محمد آن جایگیری است

آبش اندر قلب آتش آتش اندر عین آب
 تو ز لعل افشان گهر من ز ریشه یاقوت بنا
 هر دم در صدره بشوید چهره باشک و کجا ؟
 سر و در قید حسیر و ماه در بند نبت ؟
 چشم مست راست در هر گوشه ای صد بدل کباب
 چشم جادوی تو دلار دهنده ای و صد عتاب
 ز گس اندر ناز و شیشه سبل اندر پیچ و تاب
 یا خود آهوی فتن بر خرمن گل رفته خواب ؟
 چشم مست گرنج و نیزی نکردی فتح باب
 بی تماشای تو باشد جستم رنج و عذاب
 ناسلانی ستمگر کافری حاضر جواب
 بر در دولتمداری حسودی عالی جانب
 تیغ خون ریزش سان ملک را ملک رجا

ز آفتاب تیغش در بر کوه تابد شعله ای
 بی خطا پیوسته تیرش میسر و در خیم خیم
 بس که باران بلا بارد و زابر ناوکش
 خسرو اتارام غلغات شود بر خاک چرخ
 هر کجا خیل تو بر قتل اعدای صف کشد
 آنچنان پرشد ز خون دشمنان میدان خاک
 در صف ز رزم ز کین صد پاه اندیشه
 هر کجا تابد چرخ بزم کمتر چاکرت
 بخشش دریا عدم شد چون گفت بخشد فیض
 از فروغ بزم فتنه اشان کمتر چاکرت
 و آنکه از بهر صبح مطربانست بنده دوا
 ز بهر می آید به ز رمت هر شب و خوش
 روزگاری همچو صد اکبرت پرورد ملک

در عس و قش چشمه با گنجاید ز رطل بد
 سالها شد تا بر میان میسر و در راه صواب
 شاید از بنیاد عمر دشمنان گردد حجاب
 زین ز زور شید و جرم ماه نوبند در کا
 و ز سحاب تیر و ناوک ریخت باران عجا
 کاسمان بر روی دریا شد شنادر چون جاب
 کی خورد رستم نینب از شوکت افراسیاب
 مثل نجسم نماید کم ز شمع نیم تاب
 بحر چون در جوشش آید باد پیماید تراب
 هر سو که میسر و پروانه نور آفتاب
 پیش از یاقوت احمر می کشد جام شراب
 تا سحر گوش نشاط ز زلفه چنگ و رباب
 شد جهان روشن چو با خورشید کردی انتاب

و صلت دالی دلیل انتظام دولت است	قوت دین بود پیوند بنی با تو تراب
روز و شب مد مشتری گرد محرم دولت	می کند از هر سر غلامی طالع سعد اکبتا
ین سعادت را بزراری و دعا میخواست	منت ایزد که شد باز این دعا مستجاب
مرده خوان هیزمان اقبال میگوید به	این که می بینم به بیدار نیست یارب یا سحوا
گر همی خواهی که شاهان روی بر پایت نهند	تا بود عمر از جناب شهر یاری رخ متاب
حادث جاست بمرگ خویش خواهد جان سپرد	تیر بر جان عتاب آید هم از پر بر عبات
هر کجا تو بزنگاه عشرت آرائی، شود	پسته شکر لبان نقل و دلستان یکجا
ای صبا گر ناگهان سوی خراسان بگندی	زود سوی بارگاه حسد و عظم شتابا
بعد از آن بر خاک نومیدی بنه روی نیاید	گر سنگ آن در زحمات پدید این گوش حجاب
سالها شد که دعا گویمان خاص حضرت است	خبر بر این در سرنی آرد نسو و نرسج باب
هر کجا هست و بهر جایی که باشد تا به حشر	خو جناب شهر یاری نیستش حسن الباق
گر نظر بازی چو سلطان نادمی بر روی کا	نوعه دوس فکرش از رخ کی بر افکندنی
فرست فکرش زمانی بود اگر نه ساجی	رزشای حسد و آفاق پر در خوشاب

ناتوانی ز چنین حضرت جدا میداردش
 در نه از بهر آن که دارد خویش در چ و تاب؟
 همیش در دو غم است و همدش زاری و
 کربش نفس ضعیف و توشه اش رنج و عذاب
 قصه کوتاه کن بگو جنبه بارگاه شعیب
 باز گشتی نیست و آنکه اعلم بالصواب
 تا بود در طاق ابروی بان چشم سیا
 ز شب تاب ناز و شیوه روز و شب است
 صبح و شام ز باده ناز و طرب سمرت با
 مآبه عیش از نو عروس بخت گردی کامیاب

رفت جاه تو بادا بر تر از طور قیاس

مدت عمر تو بادا خارج از حد حجاب

در باره الف بیک

چون دم طغیان زند قلم ز غار شب
 تبه قیر افکند ز ورق زر سوی لب
 گونه زاع سیه چون پر طوطی شود
 چون پر داز دام شب نقر زین بخصب
 رومی ما طبل ز رسته بر آتش سحر
 ز ورق سیمین به کف خاتم از و در هر
 بیضه بیضا دهد انفع عنبر جعد
 اجل سیمین کشد اخیل شکنج و نب
 بر سر چاه ظلم بیشن زین محن
 بر کشد از دوش شب جوشن سیمین

لشکر انجم سحر صاعقه بار آمده	سوخته پیش جیش رایت مشکین قب
بوته بر آتش خمد صانع خور تا کند	بر سر خون سحر کرده گرم زرد نب
محل بیابرد قافله سالار روز	منزل سودا برد مشعل پر دلز شب
چون رعد از سخن شب یوسف ز پایش	خازن شه خواندش بنده فرخ لب
قلم مشکین شب ثابت و سیاره اش	لمعه مه آب او پیکر انجم غیب
قانع اثمار ادخس و صین تا سحر	میوه شیرین کشد بر شه حید حب
شاه انج یکم حشمت دارا خدا	سرور جیش عجم صفدر جند عرب
رافع تحت دلوا دافع ظلم و بلا	جامع لطف و عطا قانع رنج و نصب
ای ز تو علا شده رتبہ چتر و علم	دی ز تو دالا شده پایه تخت و خطب
رفت اصل و نسب مغروران شد	ای به تو فاخر شده رفعت اصل و نسب
مکتب آمد حکم موبه ملک و حشم	ای به تو مقرون بحکم موبه به مکتب
در ازل از عطسه فکرتو شد تا باد	گلشن معنی پر ز نفعه علم و ادب
آمد ز اول قلم منشی اسرار کل	عقل تو لوحی که شد جمله برو مکتب

نزبت آفاق را رحمت تو شد	قسمت ارزاق را همت تو شد
جود تو حکم را کند تا دم محشر	نافه خرقا بن ساقه خسر مار طب
دست تو بحر عطا ملک را تو اندر بش	روز و شب اندر سه نون ماهی زین ^{تسلب}
قهر تو حسا در امورش در دو الم	لطف تو اجاب را باعث عیش و طرب
ای شده وقت خطا داده گاه عطا	هبت تو محتب رحمت تو محتب
کعبه حاجت تویی از پی آن می کشد	محل غلمان تو نجسی زین قتب
خشم تو صدفیل اگر در صفت آرد شود	صاعقه سیل و شش را می آرد و زوب
گر رسد آذر ه عدل تو بیرون بُر	از سر لیث و نمبر مایه قمر و غضب
موکب خشم تو را تیغ تو چون پی برد	چشمه خون جوشدش تا دم محشر از ^{عصب}
تا بد اندر دما کم شده فوج عدا	راجل او نارجل را کلب او نار کلب
رج تو خالی شکم زان شده تا دم بدم	خون خور و زهر جگر در صف کین رز ^{شعب}
مهر که چون جگر که موکب شبه شش	آتش تیغش سقر حبه اعدا ^{حطب}
از تن پرناد وک و نیزه اعدا اصل	بر سه آتش نند توده شک و خست

موسم دی خسرو از دم سردی که شد	حدت او قطع و مایه گرمی ز تب
چون بردافسوده در مثل و مجرثر	چون جمد افاده در کوره و کانون لب
تجه بحر از هوا گنبد مینا شده	پنج سیمین زده بر سر اعصاب ^{عصب}
عاقبت از مقدم همین دی چون گل	پر گل سیراب شد از پی چندین ^{تعب}
دامن غوی فلک بر سر او گر بود	ظاہر الفاظ او ناقص و نامنتخب
از پی نوب حبش خسرو چین تا سحر	بر کشد از عمد شب خسرو زین طب ^{طب}
تغ تو باد شمس در صف کین دم بدام	ناصر حرب و در قاتل شعب ^{عصب}

فرگه اقبال تو خانه سور و غنا

خمیه حاد تو منزل آه و مذنب

در مار و خلیل میزرا

باز بر فروخت چرخ مشد ^{آفت} آفتاب	پرده زرو بر گرفت شاید شکن نقاب
خسرو روی چو تیغ بر حشم زنگ رن	صحن فلک تا بگشت پر از خون تاب
شاه زمرود سیاه بر چهره نمود ز سپهر	صبح چو بر پای کرد خیمه زین طبنا ^{طبنا}

صبح چو باز سفید بال گشت در زشتی	بیضه سیمین نهاد در دهن او عرا
شعبده باز سپهر مهر که چون گرمید	بر سر آفاق ریخت قه در خوشا
مهر چو از زوایه نورد لایست نمود	چهره مقصود دید چشم جان بی حجاب
کرد ملک مبر از بهت فلک تا کند	خطبه به نام تو ای خسرو عالی جنا
رستم صاحب قران شاه خلیل ای که هست	لشکر بدخواه را تیغ تو مالک رجا
دم بدم از جوهر تیغ تو گوید نشان	چون که شود مجتبی آتش سوزان به
روز و فاد در صف لشکر کردن کشان	کس نگزیده به جنبه تیر تو راه صواب
گوهر کس تیغ تو چون شعله زنده دردم	ز آتش بیت شود کرده گردان بجای
تیغ تو چون سر کشید گردن خضمان شکست	رحم شیاطین کند چون بد خند بهشت
خاتم ملک تو است جوهر نصرت نیکین	خلعت تیغ تو است خون اعادی خجاست
از صفت امرت خاک گرفته قرا	وز اثر قهرت در دل باد اضطراب
تیغ تو بر خون خصم تیر جان شد که است	وقت صبحی شود تشنه جام شیراب
دخست حرم تو داد جرم زمین را کون	بیت غم تو داد چرخ فلک را شب

ابر اگر ماید از جود تو یک شمع باب	پرزگسلی کند دامن آفاق را
چون به بهاران چکد سیل زخیم سجا	بهر شایست ز خاک سبزه برآرد زبا
نحس چو سید لارشت فتنه داید بجواب	مملکت آرام یافت چون تو شدی پادشاه
بهره کینمروست خمت افروسیا	سلطنت جد از آن پیش تو میراث شد
مستغنان بهشت بی خبرند از عباد	یافت ز محنت نجات هر که برین در نشست
ز آن که ندارد وجود ذره بر آفتاب	میچ نماید به قد پیش تو نه آسمان
تا سخنان بدیع از تو کند اکتساب	شاید لرز نام تو زنده شود انوری
زنده شد اکنون که باز یافت توانست	از غم بی دانشان نام سهر مرده بود
ز آنکه ز اهل نیاز هست دعا مستجاب	صبح غایت دیدگوی نصیری دعا
از شجر زندگی بهره برد شیخ و شاب	تا که زیر فلک وز مدد مهر و ماه

دولت خصم تو باد تیره چو ایام شب

مدت عمر تو باد تازه چو عهد شب

در باره خلیل میرزا

درین دوروزه که باغ لذت بفته بارور است	به پیش کوش که بنیاد عمر برگرد است
دنان بر دوه مکن خشک بزم عیش آری	کنون که ز می گلگون لب پیا له بر است
چو ایتین کنی روز شکب می خوری	که با خبیر زبر آوردن دم دگر است
به رخم گوشه نشینان بنوش باده ز جا	که ره به کوی سلامت طریق بر خط است
به غیر ناز و تنعم چو رگدازد عسر	علی انخصوص کسی را که یار در نظ است
به نقل و باده کسی بزم عیش آید	که رز حقایق اسرار عیش با خبر است
به ناز و عیش چ حاجت مرا که هر قسم	بر آستانه خسرو نهر در کرد و دست
سپهر مرتبه سلطان خلیل پادشاهی	که قرص محکم ز خوانش کینه هاست
جهان جو دو کرم شاه آفتاب عطا	کز ابر وجود تو داناان ملک پر گهر است
یکی ز خیل غلامان حضرت جوز است	که شام تا سحرش بر میان جان گمراست
به رزگله چو درخشد آتش تیغ	بخوم ثابته ز رشدهای آن شمر است
بهردیاری که روی آوری سپاهت را	زمانه تابع و اقبال و بخت هم فر است

فرشته رز تو سبقت کی برودانش و فضل	اگر چه ذات تو در ملک صورت بهتراست
درخت ملک داین باغ دولت آن تکی است	که برگ میوه اش ز رخ و خیش ز نظر است
به دولت تو خلایق ز فتنه در افتند	که تیر عاده را هیبت تو چون سپر است
به طرف باغ چو نرگس دیدم	که بهر دیدن تو خاک تیره را بصر است
به غروبخت جوانت فرو دخت ملک	درخت نیز برای فرونی ثمر است
اگر تفاخر اهل هنر به دانایی است	مراد عای بقای تو بهترین بهتراست
چو زیب نظم نصیری ز مع تست آن	بهردیار حدیثش بازگی ثمر است
هماره تا که ز آمد شد نسیم بهار	چمن زلاله در میان دسبزه بار است

بهار حسد تو سر بر باد و بخت قوی

که لرز و جود تو دولت رفیع و معتبر است

در باره یحیی مغیث الدوله

لعل دلجویت به افسون قیمت شکرت	چشم جاودیت به بغا قلب صد لشکرت
غمزه زو چشمت قمار از ساحک بابل بر	خنده زو لعلت بهای حقه گوهر شکرت

بسته زنجیر سودا شد جبهانی تا خطت
 من به بوی بی خود و دیوانه ام تا سبکت
 جام می تا بر لب گلگون نهادی از حد
 افسر شای چو من بر خاک رسوایی زند
 خرمن مقصود ابرق جمالت پاک سوخت
 حقه لعل تو آب چشمه جوان بر سخت
 غمزه ات چندان به خنم تیغ بیزاری کشد
 دلنوازی پیش کن در نه بخواهم داد خواست
 نیر عظم مغیث الدوله سحی کز شکوه
 ای ملک روی ملک رفعت که کمتر چاکر است
 هر که را اقبال با تائید یزدان یار شد
 گرچه صفها بود ز انصار و مهاجم هر طرف
 ای جهانگیری که هر جابرق تیغ شعله زد

حلقه های عنبرین گرد مه انور شکست
 غایب که بر ماه سود و شکست برافد شکست
 غنچه را خون آب گشت دلاله را ساغر شکست
 هر که را بر گوشه دیوار خوابان شکست
 خانه امیت را خیل خیالت در شکست
 خیل مژگانست پناه خسرو خاور شکست
 کز غم خون در جگر شد آب دل در بر شکست
 پیش شای کو یک دل قلب صد شکر شکست
 شوکت دار ابرو و حشمت سحر شکست
 روز کین تنهایی گردن کشان را سر شکست
 می تواند هر دمی بنیاد صد شکر شکست
 پنجه شیر خدا در دوازده خیمه شکست
 صبح را آتش برود مهر را خیمه شکست

تیغ شت آن چشمه خونی که در روز مصفا
 سیکر ماه نواست آن بر فلک یا تو سنت
 تا ز صمت ذره ای بر آسمان بهادد هر
 پایه قدرت بمن مریم طبعی عصب
 مدد عالی مریم ز هر اصیانت خانی
 آن که نعل تو سن کمتر کنیز او بتد
 تا د عایش در قهای تست خوابی نفس
 آب روی دین و دولت در رضای او طلب
 شهریار از سخن باقی است نام خسروان
 بهر آن تا نام او پاینده ماند که نهضا
 ورنه حد چون منی پیداست کاندر حدت
 مدتی خاموش بودم ز آنکه پیش از من بسی
 شعر و قیمت نماند از بس که گردون باران

بر لبک این چشمه چندین خصم را سوغت
 نعل زرین برفه از طارم خضر شکست
 پشت گردون خم گرفت و نیزه محور شکست
 آب روی از ارتفاع طارم اکبر شکست
 که شکوه مقصد بازار صد فست شکست
 افسر گردن کشان بر تارک قصه شکست
 کتوری دیگر گرفت و شکری دیگر شکست
 سروری کم یافت طفلی کودل مادر شکست
 ورنه چرخ لا جوروی زود خواهد در شکست
 بنده بر تحریر مدحت کاغذ و دفتر شکست
 طوطی نطقم تواند در سخن شکر شکست
 آسمان بسیار باز از سخن پرورد شکست
 از کسا و رخ دانش قد این جوهر شکست

هر زمانی خواهم از مع تو صفها بر شکست	آفتابی چون تو باشد مشتری شمرم
کو بجه کسور صف بسیار دانش در شکست	عصمت شیرین زبان در درو گاران صید است
حقه بر خارا فکند و شیشه بر مرمر شکست	هر که در لطف سخن بر شمر من زد خویش را
از سواد شب بر آتش خروده عنبر شکست	تا بخوابد هر که سحر در مجمر لعل آفتاب

در بخور مجمر زمّت معطر باد ملک
کین دم شکنج بھای عطر صد مجمر شکست

درباره الغ بیگ

تخل بستان خلافت سبز پر بر بادوست	وز گل رویت بهار جان معطر بادوست
بر لبک جوی کمال این نو بهار سلطنت	پر دل سرور چون سرو و صنوبر بادوست
هر که از بهت سرور زیر پای او بخت	بر سر یحیی چون گل صاحب افسر بادوست
و آنکه سر بر آستان بارگاه او نهاد	لاله و لرش افسر قوت بر سر بادوست
و آنکه چون خاک چمن شد نعل بوس برکش	بچو خضرش خلعت نوروز در بر بادوست
و آنکه بر بوی تو جان داده است همچون لاله	مجر دل پر بخور مشک و عنبر بادوست

و آنکه نتوانست دید این ملک را چون ز گیش
 و آنکه در دیوان اقبالش نشد دست نویس
 خصم را کوشید آب حیات ملک بود
 چاکرانش را ز خون ریز عید چون لاله را
 در فرخ جوهر تیغش چو خوبان بهاء
 غنچه ولد ز فیض نور آفتاب تمش
 بجز از ابر وجودش چون گل شبنم زد
 ز فرخ حن غلمان بستی سیکرش
 و ز لب لعل سکرو حان بزمش لاله را
 و ز جمال ساقانش جنت اسعد بهاء
 قمری دستان سراسیمه بردست چاه
 خسروی که ز عکس نعل مرکبانش صحن خاک
 نیز عظیم انعام یک آنکه بر شمیم سپهر

سرگران و چهره زرد و دیده احوال بادوست
 چون خندانش و قهرامیت استر با دوست
 صلی خشک از آب تیغ و خجرت تر با دوست
 رزمه مستور دریا قوت احمربا دوست
 نوع کسوس سلطنت باریب و زیور با دوست
 حقه مسدود کان پر خنده زربا دوست
 دامن تهمت لبالب پر ز گوهر با دوست
 عرصه گلزار چون فردوس انجربا دوست
 باده یا قوتی اندر جام و ساغر با دوست
 پر بخار مشک بوی حور پیکر با دوست
 مدح گوی پادشاه هفت کشور با دوست
 چون سپهر یقین دایم پر خست با دوست
 پاسبان او به سلطانی مقرر با دوست

مشتری تا خطبه برنامش بخواند صبح و شام
 خونی میخ کوفته گدازد ز انجم است
 بر سوخته خسرو سیاره یعنی آفتاب
 بر در کتاب دیوانخانه اش سپید
 ماه شب گدازد جهان پیمای گردون منزلت
 زهره کو خنیاگر بزم سرای عالم است
 ای سیدمان منزلت شاهی که همچون بندگان
 شهنشاهی کا مذهب اقلیم سعادت روز و شب
 خاک پای بنده دربان کمر چاکرت
 شیرست میشه مردی که همچون بوترباب
 از مقام تخت و دولت دشمن گمراه را
 نیزه سرور افغانی زهر ثقبان معجزت
 تیغ خون ریزت برای دفع یا حوج فتن

طیلان پوشیده بر بالای منبر باد
 بر هلاک دشمنانش کیسه پرور باد
 خاک روی بزم فراشان این در باد
 چون غلامان حامل اوراق دفتر باد
 همچو پیکان در بر اسبش تگاور باد
 بر بساط عیش غلانش نو اگر باد
 انس و جان آثار حکمت را سخر باد
 خواجگاه مرکبات قصه قصر باد
 آب روی خسرو در او سبخر باد
 دست قهرت چرخ بر سج غضنفر باد
 سوی صحای عدم تیر تو زهر باد
 آسمان ملک را چون خط محور باد
 گرد میگردان جهان مد کند باد

نجات عدالت به عالم کشتگان ظلم را	همچو انفاس مسیحارج پرور بادوست
سلطنت کز ظلم دوان مدتی در فقر بود	این زمان از مایه عدالت تو انگر بادوست
گردن فل خنک ره پیمای گردون عسرت	صیقل آئینه خورشید انور بادوست
عقل کل کو خسته دهان در نگاه عالم است	پیش طبع روشنیت شاگرد کمر بادوست
همچو میل گرد گلزار قبولت صبح و شام	هصمت خوش گوی مداح و سخنور بادوست
تا گمانت را سواد دیده زیر پاشم	مردم چشم به خاک ره برابر بادوست
کلام جان طوطی شیرین مقال نهمین	از شاد و شکر تو پرقت و شکر بادوست
در سخنرانی لبان عامه مدحت نویس	از دعای دولت شایم زبان تر بادوست
بر قد ملک که دولت را سرفرازی از تو	ضعت مجد و شرف زیبا و درخور بادوست
آنچه شاهان را به شمشیر و فغان بدست	چاکرانت را میکشمت میسر بادوست

در باره خلیل میکرزا

باز گل آراست بزم و خنجر پیراهن زد	وجه نقل و می ندانم از کجا خواهد رسید
چون بنفشه در چمن چو گلان عشرت نمیزند	بر دگویی شادمانی هر که جامی در کشید

لاله راگر زرمی گلگون قبح خالی شود
 می سزاید نغمه میل گوش می باید نهاد
 دست سوی زلف بسمل میرود هر دم حیا
 سوسن شبنم زده باغچه زیا قوت با
 گمراهی گر از دهن ساقی ای کامی سخت
 ای رفیقان هر که رسوای عشرت دست
 شاه دین سلطان خلیل آن کز درش فحش
 ای سرافرازی که بهر کسر دشمن سبزه را
 تیر که اول چراد چشم بدخواهست خست
 ناکوت را در دل خصمان ز بس پیکان تیر
 تیغ آتش پروردت با جان دشمن روزگار
 خنجر دوزخ شرارت خون کافر نعمان
 برد عشرت سمرادایم ستون قصر شست

باد دایم آب روی ساغر گل بر برید
 قول عقل هرزه گو دیگر نمی باید شنید
 می کند گستاخی و دستش همی باید تیر
 وصف می گفت آتشیان کز هر سخن در پی
 غیر دنگی ز خوبان هیچ مقصودی نید
 بندگی آفتاب ملک می باید گزید
 بارگاهش تاز معن عرش دامن پذیرد
 گرد میدانت بصد جایتع می باید کشید
 هر زمان زین حسرتش انگشت میاید گزید
 ره نبود اندر میان هر چند هر سو میدید
 دم بدم دعوی خون یکدو لورا کمی رسید
 هر زمان می خورد و می زد دعوی بل من تیر
 پای بر کرسی نهاده حامل عرشش محمد

چرخ بر تیغ در روزی گشاد ز بهر آن
 هر دم از خون اعاذی می خود دزدی ^{حدید}
 گر سموم استقامت بر شیم کان در
 منتقل گردد مزاج موم در طبع ^{حدید}
 چون دعای دولت گوید نصیری ز جانت
 پادشاه را چون دعای بنده می شنید
 تا برای جلوه ریحان و گل هر نوبه
 باد نوروزی بر اطراف چمن خواهد وزید
 گلشن ملک تو خرم باد تا از باغ عمر
 بد سکالت میوه مقصود نتواند ^{حشید}
 تا یمن پر تو خورشید تابان هر سحر
 صبح عشرت برنج اهل طرب خواهد دید

در شب تاریک خدلان باید خواست چنان

کش بود تا روز محشر صبح شادی ناپید

در باره خلیس میرزا

بیار باده که فصل بهار می آید
 ز گلر خان چمن بوی یار می آید
 مگر ز جام می است آب خورده خالچین
 که لاله میسد و گل بهار می آید^۹
 بنفشه با سوزن قوافل خوبی زد
 کنون ز گنجه خود شرمسار می آید
 سبوی حلقه زلفت به بوستان هر شب
 صکبا همی رود و مشک بهار می آید

بدان سلاسل مشکین مگر گذشت نسیم	که باز شیفته ولی قرار می آید؟
حدیث آب حیات لب تومی گویم	که گوهر سخنم آبداری آید
مباحیر فشان شد مگر بجانب باغ	بشیر کو کبّه شهر یاری آید
نصیر ملت و دین کز بهار مکر متش	نهال مجدو سعادت یاری آید
رفع مرتبه سلطان غیل کز خلقتش	رواح نفس نو بهار می آید
فروشان همه تکبیر فتح می گویند	چو ریش به صف کار زلاری آید
هتلوای تور امرت چنان عالی است	کز آسمان ز بلندیش عاری آید
گویی که در صف رزم از قران ثمیرت	بجار خون زمین دیاری آید
به جلوه می رود اندر میانه شد یرت	چنان که باد سوی لاله زلاری آید
دلیر شکر گردن کشان بهین خبر است	کز آن دیار سوی این دیاری آید
متمنه هسی آورند رو بگیریز	کم از زند چو هنگام کاری آید
شینه اند مگر عزم شکر تو بنجوم	که صکیت فتح ز بهم حصار می آید
هر آن بنای سعادت که می کند خیمت	بجیب ملک تو ناپایداری آید

همای ملک ابدی کند برای تو صید	چو باز همت تو در شکاری آید
همی رسد قطار جازه تو زنگ	چو بجای فلک اند قطاری آید
نسیم خلق تو در و چو در است چنان	که تنگش رزدم مشک تباری آید
تویی که هر سحر ز اوج آسمان خورشید	به سده تویی افتخاری آید
به پیش جوهر طبع کمال پروردت	همه نقود هنر کم عیاری آید
به باغ رفی و ابر بهار در قدمت	گهر نشان به امید ناری آید
چو بحر طبع نصیری همی برآرد موج	سفینه های گهر بر کناری آید
همیشه تا که بروردن بنفشه و گل	سحاب بر طرف مرغزاری آید

ز فیض جود تو سر سبز باد باغ مراد

که رز تو نخل هنر میوه دلبری آید

در باره خلیل میرزا

تا ملک صورت آن خط غبر نشان کشید	داغی ز نافه بر ورق لرغوان کشید
چون لاله گل ز رنگ رخت داغدار بود	حسن آمد و ز غایب خطی بر آن کشید

از حسرت زمره خط تو گرد لعل
 چون من ز جسخ دیده بپای تو زرم شک
 صورتگر خیال گر زرم کند قلم
 چون من شدم ز دیده بدرمای خون غرق
 شرمند خیال تو شد دل چو داد جان
 آید بهار و لاله و گل بر آید عیش
 نرگس ز حسرت گل رویت گشا چشم
 کی با وجود قد تو آرم به پیش چشم
 در عیش بی نصیب نشد هر که خویش را
 ایمن شد ز قران فلک هر که خاطرش
 سلطان خلیل شاه مظفر که عدل او
 شاهی که در زمان غلامان او سپهر
 هر کس که شد بدایع قبول تو سر فرا

چشمم حقیق بر ورق ز غفران کشید
 مینی نگو هر دزد شب چون می توان کشید
 توان بسوزناز کی آن میان کشید
 جان رخت خود ز بیم بلا بر کران کشید
 کین مختصر به پیش چنان میهان کشید
 خرگاه و خیمه بر طرف بوستان کشید
 سوسن در آرزوی کلامت زبان کشید
 آن قاصدی که سر و بر آب روان کشید
 در سلک بندگان شه کا مران کشید
 سوی جناب خمر و صاحب قران کشید
 حصنی ز امن گرد سپاه جهان کشید
 خط گرد نام قیصر و نو شیروان کشید
 لطف تو اش به سلطنت جاودان کشید

در بارگاه ضبط تو هر کس که باریست
 ز طاعت ز صل چو شرف یافت بارگاه
 تیغ تو را بخون چنان حکم قاطع است
 خاک پیر جُست ز خورشید زین زر
 بر که اگر حواله کنی او فتد ز پای
 در دولت تو کس نکشیده ست بار ظلم
 اول برای بخشش لعل و گهر است
 چون بر دور و به فقر نماند تمهت
 نقصان نکرد پایه انعامت آسمان
 ز آن دم که بهر کسر اعدای بزرگگاه
 عمریت تانند جد گشتگان تمام
 می گفت شکر شاه نصیری بصد زبان
 تا خواهد از خیال خط ماه پیکر آن

از کوی فتنه رخت بدار لالمان کشید
 از مشتری رفیع تر از بهر آن کشید
 کز وی به پیچ واسطه گردن توان کشید
 بخشش چو در طویل شاه جوان کشید
 باری که ز نسیب تو گزر گر آن کشید
 بخرتیه کو بدور تو بار کمان کشید
 یک چند بار منت دریا و کان کشید
 سرمایه عطای خود اندر میان کشید
 هر چند خوان جود تو بر آسمان کشید
 خیل مظفر تو عنان در عنان کشید
 هر چند خیل مست پهلوان کشید
 نعمت چو حد داشت زبان در بیان کشید
 شب داغ بر بیاض مه آسمان کشید

بر خود ز ملک حن که خورشید دست
دل راز شهرن بسوی ملک جان کشد

در باره خلیل میرزا

چو گرد روی تو خط غبار پیدا شد	بنفشه بر طرف لاله زار پیدا شد
چو سوی کشته جهان رسید نوبت دل	خران برفت و نسیم بهار پیدا شد
خیال خط تو آمد بسوی دیده من	چو سبزه بر طرف جویبار پیدا شد
سحر به عزمم تا شادم بجانب باغ	ز گلر خان چمن بوی یار پیدا شد
زمانه خارالم می شکست در محرم	که ناگه آن صنم گلغذر پیدا شد
چو صف ز دندرفقان میان لاله و گل	پیاله های می خوشگوار پیدا شد
نشسته اهل طرب منتظر که لرز در باغ	شان کوکبه شهر یار پیدا شد
بمذمت به سلطان خلیل کز قد مش	امید عیش دین روزگار پیدا شد
ایار فیج جانبی که هر که شاهی یافت	ز چاکری تو اش اعتبار پیدا شد
ز بی قراری شمشیر آبدار تو بود	که در زمانه سکون و قهار پیدا شد

به روز نرم بهریل خون که تیغ توریت
 چو توست که جولان ز پای نعل انداخت
 نمود تیغ تو چون کوه آتش ز دل دود
 نخت آنکه بر آورد سه سان تو بود
 تو اختیار خداشتی اگر چه تورا
 هر آن نتیجه که ظاهر شد از سعادت
 زمانه از همه کار جهان فراغت داشت
 بر کجا که بزد موج بحر احسانت
 ز صورت تو که آینه جمال نه است
 فلاکت از طرف من چه کینه در دل داشت
 به روزگار تو آن خسرو گهر بخشی
 تو خود بگوی که بر بهمت که عرض کند
 ز بحر طبع نصیری برای ایثار

میان محله که صد لاله زار پیداشد
 برای گوش شان گوشوار پیداشد
 چو کرد محله که گرد و غبار پیداشد
 بهر کجا که صف کار زار پیداشد
 دو صد کمین زمین و سیار پیداشد
 همه به دولت آن اختیار پیداشد
 به قتل خصم تو آتش باز کار پیداشد
 خزینه های گهر بر کنار پیداشد
 کمال خوبی صورت نگار پیداشد
 که عاقبت به من خاکسار پیداشد
 که جسم رازیمت یار پیداشد
 چو از تو نفت سخن راعیار پیداشد ؟
 سفینه های در شاهوار پیداشد

مرامحل دعا جز تو نیست گرچه تورا قصیده گوی چو من صد هنرلد پیدا

هنرلد سال بمانی به عیش و نعت دنا

که ملک را بتو صد افتخار پیدا شد

درباره ابراهیم سلطان

چه بخت بود که اسلام را میسر شد که ماه ذروه ملک آفتاب کشور شد

ز بارگاه خلافت بکار سازی ملک می به بیت شرف و سعادت کبر شد

هلال اوج خلافت بمن طالع سعد ز گرم پر سی خورشید ماه انور شد

به تخته شرف کوکب سعادت را ظفر دلیل هدایت رفت و رهبر شد

اسد به همت خورشید تر میتا کرد که شیر زاده به توفیق شیر دیگر شد

ز عکس نعل سواران موکبش همه را بباط خاک چو صحن چمن پر خسته شد

ز بس که کرد فلک بر سرش دافانی عراق و فارس لبالب محیط گوهر شد

هنرلد شکر که امروز خطه شیراز بنور دیده دارای دین مقدر شد

خیل صلت جمیع سیرت ابراهیم که مسند شرف از مقدس منور شد

به حکم شاه در آن تختگاه به پیردی	نشست و بر سر مجسمه سروان سر شد
زمین خاصیت خاتم سیدانی	به فیض معدلتش اسرار جان منور شد
بنای تخت و خلافت برایت منصور	برفت و بر همه گردن گشان مظهر شد
برهنه بود بسی تارک مرا فرزری	ز فضل مرکب ادباز صاحب افسر شد
ز آتش غضبش بچ سرکی شد خشک	ز آب خنجر او خلق مدعی تر شد
ز گرد موکب او چشم حامدان شد کور	ز کوس نوبت او گوش دشمنان کرد
حدود را ز شر لسان و خنجر و تیغ	بسان شعل آتش درون پر آرد شد
چو خار و سبزه را طرف گل اعدای	نه لرزه سخت جگر پر ز تیغ و خنجر شد
بدور لعل می آلوده غلامانش	گلاب و قند به بزم آمد و مکر شد
ایاستوده سوار می که نعل شتر نکست	فروغ افسرد را و تاج قیصر شد
چو منج نعل سمندت به خون خشم آلود	نگین لعل کله گوشه سکندر شد
نسیم عدل تو چون بر باد عیش وزید	ریاض سلطنت از بوی جان معطر شد
چو همت تو در مکرمت گشاده خلق	سعادت آمد و اقبال خاک این در شد

بهار عس و نهال امید پر بر شد	ملا زمان در بار شمع یاری را
ز گنج نامه او صاف تو توانگر شد	ز ضرر و فاقه دمانده بود عصمت با
چید شکر و ج تو و سخنور شد	به دام حجب زبان بسته بود طوطی فکر
شب ز نجوم پر زردانه های گوهر شد	همیشه تازد دافغانی محیط فلک

در خزانة جود تو باددایم باز

که زر عطای تو دامن ملک پر زر شد

درباره النعیمیک

وی ساحر چشم تو شام و سحر سحر	ای زردان تنگ تو تنگ شکر شیر
روح ز ملک به شکر و هوش از شیر شیر	پر شیر و شکرست دواعل تو تازی
شوق بر آرد در ز جگر به نغمه نغمه	بر شمعان فرقت اگر بگندی به ناز
دلطف ناز و شمیم و حسن نظر نظیر	آن چشم مست را که انگیزفت نیست
مست شراب یار بود بی سکر سکر	چنان شیر گیر تو بی باده سرخوشند
پر آتش دمیده شود زان اثر اثر	چون آه من به عالم بالا اثر کند

دجست و جوی وصل ز گلگون گرم	چشم مراست هر طرئی در سمنفر
بی تو چونو بار شدم سوی بوستان	پیکان نمود غنچه و شاخ شجر شمیر
خون می رود به کوی تو از چشم اشکبار	تا گل شود به خاک دست آن جبر صیر
در خاک رگداز تو ترکیب کرده اند	کحل اسجوه هری که شود بی بصر صیر
سکرانه جان دهم مگر از حال دردن	در بارگاه شاه بگوید خبر ضمیر
عالی مهربانت و دین آنکه خلق راست	هم در درجاست نشسته و هم در درجایر
زیب و سریر دولت الفی یک آنکه داشت	صد فقر از زوبه موسم قطع سر سریر
شاهی که در سواد شب چون شکوه است	در قلب صد سپاه به وقت بدرید
شاهی که تحتگاه خلافت ز اهل ملک	هرگز ندیده است چو او بر ظفر ظفر
ای صفدری که پیش تو هرگز نبوده است	امر قال خضم به وقت عصر صیر
بر خاک رزمه ز لگد کوب موبست	شد چشم دشمنان چو تو کشتی عصر صیر
از ضربت صوردم و ایاف لشکر	میش خصوم گشته ز فوط حقیر
وزیر و وزیر شخص اعاذی بود چنانک	گرد شجر دم به او ان شکر شکر

دبر زمین که حفر قبور عدو کنند	آتش دهد ز حفره به جای حفره
رحمت چو بر سماک برآرد بجار خون	بارد حقیق ناب به جای مطهر
صدای در سواد شیخون شاده	رزگر گاو پیکر تو چون بقبر بقیر
نورخت به چشم عدو میل آتش است	لری ز آفتابک بود در ضرر ضریر
گرد جهان سپاه تو چون تیغ بر کشد	ز آهن شود بیض زمین چون حدید
در لشکرت به قتل اعادی شوند جمع	ز خون کشته خاک شود زان خم خمر
خلق محمدی است ظمیر تو در دو کون	دایم حصار مرد بود در غر غر غیر
میخواست تا چو تمهت تو در فاشد ابر	باعث خود بشد ز کمال خضر خیر
رز فیض تمهت تو بود در حیا غام	در بخشش کف تو بود در سدر سید
ای منعمی که تا ابد ز جود فیض شست	از شکر نعمت تو دنان بر شکر شکر
حسبت به آستان وفا مرد مرد و ا	چون بی دلان ره گندی بر مهر میر
جان باز و در طریق ارادت دودل میباش	چون غافلان طبع یقه بوک و گاو گاو
گر مخلصی ز راه خطر ناک سر پیچ	مردن ز اهل شوق بود در خطیر

الکون که در طریق وفا پیر گشته ای	انگشته ز خاک وجودت قمر قمر
اگره شود ز حقیقت بی حاصلی	تا کی به گوش جان تو گوید سمر سمر ؟
شاهت نواخت در نه تو را کس نداده	رزقش با اوان بیاض شعر شعر
دم درکش ز سخن که نیاید خوش ز نهرا	رزقش چو کف باغ شود در صغیر
زیبای در اوان جوانی سرودیش	پیری محل آنکه بود در حسر حیر
لحن طبع خوش بود ایام نوبها	در فصل برگ ریز نماید پدر پدر
ناید سخن به وقت کسوت لطیف و بند	کی ریزد ز سحاب به وقت نمر نمر ؟
عمری به پیش چشم صغیر و کبیر دهر	بودی ز فطرحر و کمال صغیر
رزقش شاه عمر نمی آمدت به کا	باشد بهشت عدن به وقت حصر حصر
عمر نوی ز رحمت شه جوی و شادزی	کافزون کند به خاطر غمگین خبر خبر
باشد که ز نوازش و الطاف و رحمت	بار دگر شوی به اوان کبر کبیر
تو مجرم و هدایت و حکمت وزیر شاه	خوف جزا بر دزد دل «من وزر» وزیر
یار بخت ذات قدیمت که در دلو	بهم بر تهاست قادر و هم بر قدر قید

عمری چنان طویل بده شاه را کرد
صدره بیط خاک شود زان عمر

در باره امیرزاده جوکی

ای مرغ بشت ز نقش کون پروا	وز کنگره عرش به صد مرحد بگذ
بیرون ز سر پرده افلاک طلب کن	ره سوی سپاه و خشم شاه مظفر
آن دروه اقبال که در معرض قدش	نه چرخ نماید چو کی ذره محقر
زان کعبه آمال که ز فرط حقارت	گردون نتواند که زند حلقه بر آن در
و آن خرگه دولت که بر آورده به گردش	شام و سحر ز مهر و مه آینه و بحر
و آن روضه فردوس که جاروب کند	در حلقه او سلسله زلف معبر
و آن بارگه عرش که خورشید به بزمش	هر صبح می لعل کشد در قح ز
و آن بزم که ز خشم و دمان و لب خجاست	پرگشته ز بادام تروپسته و شکر
پر قدم و شکر در دمان را و چوبل	در موسم گل سازبان شعر زبان تر
کای اوج خلافت به جمال تو منور	نه چرخ بقدر ز تو بده پایه فرو تر

ای مسند عت به وجود تو سرافراز

دار ای جهان شاه فلک مرتبه جوگی

ای روز نخستین کرمست موجب احیا

ای ملک ستانی که شکوخت چو سیلان

یک خاک نشین در خستام تو دارا

یک رات به خور از سر خوان تو فریدون

قرن تو ز آشوب و قران باک نذر

چون خیل کو اکب شده فرمان بر حکمت

بر جیس و زحل را بنود زهره که گرد

ناموس جهان داری و ترتیب ممالک

در مبداء نظرت فلک مجد و شرف را

شمیر سپاه تو ز یا حج حواش

گر فلک تو مظهر نشانی نقش حکم را

وی خلعت ملک آمده بر قد تو درخند

ای بر همه از باب خلافت سر و سرور

وی در دم آخر سخت باعث محشر

بی خیل و چشم روی زمین کرده مسخر

یک حلقه به گوش در غلمان تو سخن

یک آینه دل دراز در بار تو سکن

ای انجم و افلاک تو را بنده و چاکر

در ملک چه تأثیر کند قرب دوا؟

در معرکه با شوکت خورشید بر

از روز ازل گشته به نام تو مقرر

ز زینده خطی تو آمد خط محور

بر بسته بر اطراف جهان تد سکن

هرگز نشدی بر ورق کون مصور

ای خرد هشیامی که ز هر عطسه فکرت
 کلاک تو سبیلی است که چون در گفت آید
 هر صبحم ز خجالت خط تو عطر
 انعام تو شد باعث روزی خلیق
 پیش لب ترکان پری مهر و نرست
 شایا به بخار کف پای تو که تا حشر
 فردای قیامت که سر از خاک برآرم
 با چون تو پای من در مانده شب و روز
 دیوای است غریم من نفس که حضورش
 دیوی که گرش پر فرشته کشم پیش
 چون مرگ شتابنده و چون بخل ترش روی
 با این همه در ماندگی و فقر و فلاکت
 المنته ند که بهر حال که هستم

لرز ایچه علم شودد هر معطر
 پیوسته کند صفحه خورشید پر آتش
 بر آتش خورشیدند خامه و فشر
 آن روز که شد راتبه رزق مقرر
 ز قند چه گویم که حدیثی است مکرر
 بی تو نکشم دیده به خورشید منور
 سوگند به رویت که به پای تو نهم سر
 ز محنت و رنج فلکم عاجز و مضطر
 یک لحظه بصد مرگ معافا بیا
 او را نتوان کرد به لا حول مسخر
 چون چهل گران جان و چو افلاس بکس
 روز و شبم ز نقد ولای تو تو انگر
 چون طوطی قدیم به شای تو بخنور

تا مهر از ماروزا نودر بهاران گلزار فرین کند و باغ منور

باد اچمن ملک به ذات تو فرین

عصمت چو نهر لران به میج تو نواگر

درباره خلیل سلطان

ای سرو گلعدلد سمن بوی سیم بر چون لاله ام ز شوق تو داغی است بگر

عمریت تا ز حرمت خورشید غارت چون ذره کو به کویم و چون سایه در بد

تا خجبر زد دولت تو دور مانده ام از عیش بی نصیم و ز عمر بی خبر

از دج لعل تا گهس افشاند ای مرا بر کهر با هکسی رود از خون عین تر

در آب آتش دل دیده بی خست ای همنشین دل که شدی غایب ز نظر

روز حیات من چو شب تیره شد سیاه یارب شب فراق تو را کی بود سحر؟

موی شده است ز آتش حرمت وجود ما بر تو بسته است کمر خویش را به ز

ما هم ز رو گهر ز دل و دیده می کشیم کی دست بر میان تو یابیم چون کمر؟

ما خود به گرد کعبه کویت مجاورم دردا که هست قافله عمر بر گذر

که سرب خشم تیغ جفا می کنم فدا	که جان به پیش تیر بلامی کنم سپر
یک شب ز شمع سوخته دل بر حال	کا ندر شب فراق چه سان می برم سپر
تیغم به خون کشید و ز جان نا امید کرد	گفتا گناه خویش نه بسته ای مگر؟
صد بهچنین بلا بکند انتقام آن	کو ماند از جناب شهنشاه بحر و
سلطان غیل خسرو صاحبقران که هست	چون آسمان فریغ و چو خورشید سایه
شاه فلک جناب که دایم ز منطقه	می بندد آسمان به غلامی او که
ای پست تو منظر خامیت اجل	دی را بیت تو سخن سرایه فخر
بودم درین که شب ز چه تعلیق کرده	ز ایوان هشتم این همه قدیلهای
یا خرگمی به نیت طعنیس روزگار	تر صیغ کرده دامن افلاک را نگه
بر مان قانع خسروم گفت همچو موی	از ستر این دقیقه یستیم شد این قد
کا نور تیغ و خنجر و خود سپاه	کا ندر فخر از سطح فلک می زند شر
بودند بندگان جناب تو زان سبب	اول ز صل گرفت جهان وین زمان
هر جانی گرفت عدویت ره گزند	روز و غا ز فتح و ظفر کرده بال و

نه طارم او فاده به بالای یکدگر	ز بهیت گریز سپاه عدوی شست
هر گز ره قبول نیابد به هیچ	هر کو چو حلقه روی نماید بردت
بوی تو گر بر آتش سوزان کند گذر	چون آتش غلیل شود باغ ولالذرا
باشد هنوز بر سر خوان تو حاضر	گر حاصل دو کون شود صرف مطبخت
احای خاک چون کند ز قطره مطر؟	ا بر جواد اگر کنند کیه ز رکفت
رفیتم و دیده انده و شادی و خیر	مش ز زمان ملک تو شا بهر دیا
در حال به چشم غایت کند نظر	یک زنده دل نبود که ز راه مردی
یک آدمی که نرخ خوف داند از گهر	هر جا که وقت عرض نبرد نیام
پژمرده بود گلشن پر میوه سبز	کز خنکی طبیعت بی آب اهل جل
بازش نسیم بوی تومی آورد بهر	منت خدای را که در ایام دوست
تا این زمان نداشت ز شراب در	تنه من کز اهل سبز هر کجا دلی است
هر جا که می رویم عین یریم و معتبر	چون ره به بارگاه قبول تو یافتم
تا برشای شاه شود هت مختصر	دست و عابر ز نصیری به صد نیان

همواره تا بوی وصال پری رخ
لاله مخد بر آتش سوزان عبیر تر

ریخ خندان ندیده بهار سعادت

رز تند باد فتنه مصون باد دبی خطر

درباره ابراهیم سلطان

بهار آمد و هر کس به سرودی پری نگر	به پای گلی دارد هوای می و ساغر
فتح خورده و سرخوش لب و چهره چون آتش	بشان پری روی سمن بوی سیمین بر
ز رنگ ریخ و عکس لب لعل مه رویان	چمن پر ز خورشید و قیج پری آهر
چو ساقی گشاید لب نماید به می خواران	دو ماه نور ز لعل و شریاد و مضمهر
که ز آتش باده چسبند قیج روشن	که ز ناله قمری دماغ صراحی تر
صفیر نهر لاری و نسیرنی و مطرب	خوش آمد بدور گل به به سکران خوشتر
بنفشه چنان با گل که مایل به نطف آتش	گل اندر می صافی در آب حیات آذ
که از قبه ای خضر ادب عرض عارض گل	که از جبه ای دالابر آرد شقایق مهر
زمین سطح خضر او کوکب گل و لاله	چمن دیر میسنا و شقایق بُت آذ

درخت گل از باران پی تنیت هر دم	مرصع کند صد جابه بایقوت در ضمیر
که تا خطبه شاهی نماید ادا طبل	بنام شهنشاه فلک قد سعدا حشر
ابوالمفتح ابراهیم سلطان شه عادل	که ز رفیق انعامش غنی گشته بحر بود
سیدمان صفاتی که بر سده جاهش	بود بنده خسریدون سرزد چاکر کند
کرمی که گر طبعت کند غم زرباشی	بر بخششی گردد خستاین تنی اند
سحاب عطای تو چو بر سحر و بر بارد	زمین گل پدید آرد صدف در بحر جو
سریر خلافت را دهد قدر تو رونق	سپهر سعادت را بود رمح تو محور
به روز بزد آن دم که ز برق آبش	به بادی رود گردون چون یک توده خاک
میان صف همچو نباشد در آن عت	چو تیش براند از دوجو رخس زبان آو
بدشمن کشی سرعت که یار و یغز ناوک؟	به گردن کشی تینمی که داند بخر خنجر؟
بجو ناگه مردی را باید سر رخس	زدست شهان خاتم زرق بران خسر
چو او در بزد آید ز گردن کشان یک تن	نیارد به بحر تیغش که پیش بر آرد سر
اگر هنر تن خصمی ز آهن شود کوهری	رباید چنان از جا که حیدر در ضمیر

کمین چاکر جاہت شہان را بود مرغ	کمین بندہ قدرت سران را بود سرور
کمینہ غلام تو کشد ہر دم و بند	کی خلعت دلارای کی گردن قصیر
چو در کمین صف آرائی کند خنجر و گز	کی بر درد جوشن کی بشکد بمنفر
فلک ہر سحر گاہی ز نعل خدا ناست	کشد حلقہ زرین بہ گوش شہ خاؤ
کمال امانی را بود عدل تو موجب	جہاں معانی را دہد علم تو زیور
چو ابر سر کلکش کند گوہر افانی	چو سطر در گردن سر خط مطر
خطی کہ سر کلکش مصور شدہ انجم	بر اوراق اسلاکش نوشتہ بہ آب
بصد شوق روز و شب سودای سحرش	در قہامی گردون را زندہ مرد ماہ و خور
ایا آفتاب دین کہ انبای ملک آمد	امارت بتو لایق خلاف بتو در خور
زد لجوی جود و شرح محبتی عدالت	شدہ شہر شیراز از ریاض جان نثار
ہائست خراگاہت کہ طالع شود ہر دم	ہزاران چو خورشیدش زہر سایہ شہر
چنان کہ زمین مردم تماشا کند انجم	ز عرش اہل قصرت را ملایک تماشاگر
ندانم چہ چرخ است این بر رفت بمانیزد	کہ دودی ز قندیش بود طارم خضر

چه گویم چه قصارست این بزمِ بهشتِ تعالی
 ز عکسِ تباران صد جا چو آئینه دیوارش
 اگر شکلِ زیبائی درو منعکس گردد
 چو خورشید بر تختِ خلافتِ شمسِ اعظم
 حریفان قلعِ نوش و پری پیکرانِ قتی
 اگر ساقی بزمِ مست بجنود پدید آرد
 ملک سیرتِ شاه به کنجِ غم حیرت
 چو طوطی هوس دردم که باشد دینِ بزم
 کنون این سعادت را ندانم چه شکر آرم
 بخارا که خاکِ او به آبِ حیدر گلی شد
 خواصش بداندیش و عوامش حدیثه
 نه لطفِ بیست را درو نیم جو رونق
 میمان این منزل بقوتِ شبی جاخ

نه فردوس از دوا علی نه خورشید از دوا
 نماید چه هم نقشِ نگاری پری پیکر
 ز هر که دره عکس او نماید صد دیگر
 حواشی پر از ماه و نوای پر از اختر
 طریفان سخندان و ندیمان نه بر دُر
 دو ماه نور ز عسل و ثریا درو مضمهر
 بمردم در این سودا که باشم سنگان
 زبانی پر ز شکر و دهنی پر ز شکر
 که پیرانه سر بختم بسوی تو شد ربه
 که کس را چون منزل مبادا درین کشور
 کرامتش گدا طبع کُناش دنی پر دُر
 نه اهلِ طرافت را درو پش کس غم خور
 کریمان این کشور بحدود جوی مضطر

ز نو میدی و حسرت ب مردم دین سودا که پیکانه سر ختم بسویت شود بر سر
 اگر سوی شیرازم سعادت ناید ره مرصع کنم هر دم به موج تو صد قطر
 غلامان بسی در ری سخن بجز و بزم آرا زهی دولت عصمت که هست از همه کمتر
 جهان تا به اهل دل دهد جلوه هر عیادت ز خط و خد خوبان شب عنبرین بر خور

به ترکان مهر روی و به غلامان مشکین خط

بر اوج شرف دایم ز عیش و طرب خور

درباره خلیل میرزا

بودم شبی به راه که از طارم ایتر هر سو سپاه رزم روان کرده زهیر
 رفتار برفت در شب تاری چنان نمود کا موج سیم در روش آید ز بحر قیر
 گویا زمین نمونه صحن بهشت بود کا نذر سواد غالبه بگنجد جوی شیر
 یا بود عکس ظلمت شب در میان برف کا فور سوده بر زده با عنبر و عمیر
 یا ریزه های سیم همی ریخت از هوا بر نثار جسم زمین چرخ میدتر
 صحن چمن به برف نهان گشته آتچان طوطی به چنگ باز سفید او فتد یاسر

بارش ز سیم سوده غنی ساخت روزگار	طراف باغ چون نند و برگ شید
لذپر تو لوا مع نور بیاض برف	چون نیم روز شد شب دیمجور مستغیر
چون اهل مصیبت سوی آتش شستم	کاندشتماز خلد برین به بود سیر
نزدیک بود کان نفس آثار باد سرد	با آتش حجم دید طبع ز مهر
پهلوی چو برف اش نهادم ز آتش	دیدم تمام خاصیت خاره در جزیر
چاودش ز مهریر چنان بست راه سیر	کاند سفر نمازد دگر دهم راه سیر
غرلت نشین دهم ز بیم هوای سرد	بیرون شدن نیافت ز خلوت گنج ضمیر
دل در چنینین بلا و مرا کرده شرمسار	تاخیر خاکبوسی شاه خطا پذیر
سلطان خلیل آن که جلای بصر دهد	گر سرمه ز خباقت دوش کند ضمیر
شاهی که ز کمال هنر آنچه ممکن است	ذات شریف او همه دلد و مگر نظیر
ای خسروی که ذات ملک فخت تو را	دولت ندیم و همفلس عقل کل وزیر
گوی که آفتاب برد شد از سپهر	چون بهر ضبط ملک زنی تکیه بر سیر
دباغ اگر زینش و نطق خبر بر	سوسن کلیم و دیده ز گس شود بصیر

آنی که گاه نشتر عظام رمیم را
 گراقتباس نور نمودی زرای تو
 گردون بدور چتر میرت کم زرها
 در جنب بارگاه فلک اقتدار تو
 گر ضعیفی ز عمر ابد سازد آسمان
 بهرام را اگر نه سپری شد آفتاب
 شاه اگر بدور تومی بودی ربود
 کا و صاف دانش آنچه کمین چاکر تو راست
 چندین هزار وصف بدیع ز تو دیده ام
 زشت این معانی رنگین و گرنه من
 عصمت دعای شاه و عا در حق خود است
 تا از ظهور نایب و امتداد جبر
 باد ابقای ذات شریف تو تا به عیش

عیسی به دم حیات دهد کلکلت از صبر
 ز جسم آفتاب جهان کی شدی مفسر
 عیان به پیش بحر عطایت کم از غدا
 گردون چو جزو لایحه بود حقیر
 آید هر سوز بر قد اقبال تو قصر
 هنگام رزم قهر تومی خویش به تیر
 هنگام نظم بجهه ز اشعار من طهر
 ممدوح او ندشت از آن عشری ریز
 کورابه عمر خود گدشت در ضمیر
 طفل طریق دانستم و طبع تو پدر
 کافرونی غلام بود دولت میر
 عالم بود بهار و زمستان جوان و پیر
 طفل صغیر سلطنت ز تو شود کبیر

مهوره تا مقام کواکب بود سپهر
پیوسته تا مدار عطارد بود مطهر

کلک که زبرد شر کلک عطارد است

دایم درون دیده خصم تو بادی تر

در باره خلیل میرزا

باز بر فراشت چرخ شاه زمردها	کوت سودا فکند روی آینه دا
نابده خلوت نشین باز به جلوه گری	قبه سیمین نمود ز تنق ز رنگا
صبح چو در خنده شد لب تیا قوت لب	زنگی صراف کرد دامن گوهر شا
بمجره در سحر تا بکند عطسه سوز	بر سر آتش نهاد نافه مشک تا
درج سیه تازه کرد صفدر شمشیر زن	صلقه مه در بود خنده و نیره گرا
چون که ز اطراب زربت شفق باد بان	کرد ز دریای قیه ز ورق زرین گدا
شد ز سپاه خطا خیل حبش نهرم	چون عسلم ز نمود از رعبت کوهها
رشته مشکین شب بر طرف خورشید	مار سیه می کند مهره سیم اشکا
ترک خا چون گرفت خنجر لعل رز	کرد به صحرای روم آهوی زرین شکا

اتش موی نمود از شجر سبز چرخ	صلع زر یوسفی شعله زد از زیر با
خون سیاه و دوش ریخت خنجر افرا سیاه	اتش نمود داد غاصیت لاله را
شعله قرص خور از کوره آتش چنیت	کردم مصه خلیل گل بداید ز ما
زد دهن مار اگر مکره ربایند خلق	رشته ممد و مهر می کشد ز مهره ما
عاجت خورشید نیست صبح جهان را	شعله شمیر شاه روشنی روزگار
والی سلطان نشان شاه ملک خج خلیل	عیسی یوسف جمال خضر کند شعا
دولت از آن یافت کویم نذر دزد خشم	گل نتواند که چید هر که گریزد ز خا
نیست غم از جانب خصمش از آن رو که	ملک بقا فارغ ز دزد دولت ناپایدا
آب سمان تو ز پر تو یک نور خوش	دلخ فتن شسته ز صفحه ناپایدا
چون ز بر آفتاب پرده براهد تمام	گردد ز لولوار او کون و مکان نورد
تیر تو تا دم بدم دست تو بوسد به مهر	یک نفس اند دل خصم نذر دزد قرا
هر که مسلم نداشت ملک تو را کافرا	زان که نمود حست را ز لکر کم کردگار
عنت هر کس به زود ملک تو را نموبست	سلطنت افزون دهد دولت بی اختا

در صف کین دشمن اربا تو شود روبرو	حاجت ششیر نیست کار بد دولت گدا
مردی وز زور آوری از اثر دولت است	دولت اگر یار نیست این همه ناید کا
گر بخورد ناگه ز چشم تیغ تو آب	گلشن ملک آورد میوه نصرت بیا
خفته ماه نواست شعله زمان یا فلک	کرده ز نعل سُم تو سن مشه گوشوا ؟
قیمت نظم من از تربیت طبع است	ورنه تور اراج گوی هست چمن منار
آن نفسی کا فاب نوره عالم ده	ذره سرگشته کیست تا بود اندر شما ؟
پادشاهم دین روز مرا میسد	بر شعله ای قدیم گر بکنم افتخار
زانکه چو ممد و حشان هست دین در بسی	لیک چو ممد و ح من نیست ددان ردو
پادشاهتیت تا ز تهی کیسگی	خاطر میکن زفته مانده در زیر بار
گاه ز بی منری است خیمه من آسمان	گاه ز بی مغر شست بستر من سنگ و خاک
خوردنی من غم است مرکب من دیو نفس	بست ز پوشیدنی دیده شب زنده دا
با همه رنج و بلا هست کی نو کرم	کز بدی شکل اود یو کند ره کنار
هست به بهنگام لوت چو فلک در تپا	هست به بهنگام کار همچو زمین باد و تپا

معدۀ رقاص او چون درک دوزخ است	کز خورش زهر مار هیچ نذر در دوا
این همه دارم ولیک بس بود این دوام	تا چو گم گاه گاه هست به پیش تو با
سیم وزرم چون خان گز بود باک نیست	دولت هر دو سراسر است بندگی شهر با
تا که بود آفتاب نوردۀ شش جهت	تا که بود آسمان حامل بهفت و چاه

ذات شریف تو باد حامل ارکان دین

خاک درت سرمه چشم صفار و کجا

در باره خلیل میرزا

چو باز شاد ز زین قبای سیم عدا	ز شب کلاله مشکین فکد بر رخا
نخار لاله رخ شهر گرد خرم من سوز	نقاب غالیه در رخ کشید دیگر با
چو مهر دزد فلک دانه با پریشان کرد	بین چه تنگه ز زبرد بی دعا به قمار
چو کرد خسرو چین طلیحان ز شعر سیا	بباس نور بیگند ترک آینه دا
به صد سرود چو ناپدیدم عیش اراست	نوامی ناله چکم ربود صبر و قرار
چو اهل عیش بسوی پیاله بردم دست	که خوش بودی صافی بسوی صحت با

نشسته بودم از باده طرب سرست	که ناگهم به دل آمد بهوای یار و دیار
زبان گشاده چونی ذکر یار گفتم	گهی به نغمه زیر و گهی بناله زار
شراب لعل بسی ریختم ز ساغر چشم	شدم چو چشم تبان سرگران ز خواب حیا
یکی ز همفغان قدیم را دیدم	ز محنت سفرش گردفته بر رخسار
ز خار حادثه کرده چو گل گریبان چاک	زابر دیده چو چشم سحاب گوهر بار
به صد زبان به من خسته در غاب آم	که ای ز داغ فراق تو سینه ام اهل کلا
اگر چه در سفرت نوبه نوسعاد تهاست	ز همدان متدی می وفا درین مدار
تو خود میفندی بدیای عشرت انگیزی	ز تشنگان زلال وفا گیر کنای
تو را اگر چه به غربت غریب عشرت تهاست	ز شهر خویش به بیکارگی مشورای
تو در نشاطی و زرجهر نوز دیده تو	چو جسم تست خیف و چشم خود بیمای
ز فو قش رستی مانده است لطفی کن	که یک دمش بچانی ز شربت دیدار
طیب عشق چنین گفته است روز نخست	که لطف عیویش ظاهر است در کفایت
هنر از شربت شیرین و میوه مشموم	چنین مفید باشد که بوی صحبت یار

کمر به عزم سفر بند و روبراه آید	به جان رسیده خود را در انتظار آید
به چشم رشم و گشتم که چیت میگوئی	هزار بار ز زین قول باطل استعما
هزار خویش و رفیق و برادر و خند	نثار صحبت کخیم و فلک مهتدا
سهر مرتبه سلطان خلیل دایمی	که عقل کل به غلامیش می کند قر
جهان علم که کرو بیان عالم قدس	همی کنند طو امیر مدح او مکرر
ز عدل اوست چنان خواب امن و به جان	که نفع صورت چشم فتنه برید
به خب قدر رغبت کرات نه گردون	رخنه و لای تجرئی کم است در مهتدا
صدای نوبت قصرش چو شش جت گیرد	تر زل افکند اندر ضای هفت حصا
ز تیغ خسرو شرق آورد و بگریز	اگر چه خیل نجوم ز فلک کند حصا
زهی جناب رفیع تو مرجع احکام	خی ضمیر منیر تو مخزن الاسرا
حکیم عقل که کشف آموزد انش اینست	هم رز خزینه علم تو می برد ادرار
چو باریافت نصیری دلت بحضرت شاد	قدم برون منه از راه و باش و اهنگا
هزار چون تو اگر دردمی شوند هلاک	جناب عالی او را چه کم شود مقد

براه کعبه مقصود خوف جان و سر است	شتر سیل مران و کشیده دل درهما
بسی گذشت که ز ناله شبانه تو	سگان این سر کو در دسبرد بیا
کنون صلاح تو آن است که طریق سفر	دوروزه ره بری بار خویش ازین دبا
اجازتی طلبی و بهین همت شای	بهر خویش روی با هر لدا ^{تستفاد}
ز بنده پروری پادشاه بنده نو	به نیک و بد کنی آب روی خود ^{طها}
چو دورمانی بینی که در دهر چنان	ز هر چه هست به یکبارگی شوی نرا
بخدمت آئی و قدر ملازمت دانی	به هیچ رو کنی ذکر یار و یاد دیا
هماره تا بجان گردش مد و حور نشید	دید ز اوج سپهر نظام میل و نها

ز آفتاب رخت روز و شب منور باد

که تا شوی به سعادت ز عمر بر خورد

در باره خلیل میرزا

دشمن افتاد به سروقت دل خویش کند	بود چپاره بهیر آمده از فضل حسن
مرده از حسرت و زل زلش دیش همه عمر	نخیده بحر ز محنت و اندیشه شمر

آن چنان خسته شمشیر حوادث شده بود	کشتنه امکان جدل بود و نه یاری حد
زنگ نیافت پیکان غمی از خوش	که سپهرش پی آن تیر زده تیر در گ
چرخ هر تیر بلایی که گشاده بکین	دل از زده من کرده به جان سینه سر
نیکه بر بستر خواری زده بیمار و نحیف	شرتش زهر جلدائی و غذا خون جگر
چون مرادید نبرداری و فغان آمد و گفت	هیچت از حال دل سوختگان نیست
از چه رویم به چنین حال رو امیداری ؟	که بود حال من امروز زهر روز تیر
فاقد و رنج بجایم رسانید ز ضعف	که نه امکان سکون بود و نه یاری سفر
لطف بنمای و درین واقعه بنمای رهم	به گرویی که شمسند خرف را ز گهر
یاریش کردم و زرد و در نمودم بارش	ره به قومی همه محسوم و انواع هنر
همه را خاتم تدبیر ممالک در دست	همه را خلعت اقبال سعادت در بر
خسروان را همه در سلک عباد آورد	چون بخدمت بدر شاه جان بسته گمر
از نیکان خلیل آن که نذر نیکی	طعمه از خوان خلیش نهند اهل نظر
طبع هر کسیک به که فکر ز دریای علما	همچو غواص بر آورده صد فنای گمر

دایم ز بخشش دست و قلم ایشان است

همه فسخ پی و صاحب دل و میمون طالع

همه جانند که هستند معراج حسد

هر یکی بر سر رباب حکومت حاکم

گر ز دیوان بفرستند به گردون در قی

همه در باب دول را به شرف میانی

فکند از شرف و قدر و به نیست از خاک

خروهند از اصال و نه بر خیل و شمشیر

هر یکی سرور و تقسیم بزرگی و کمال

همه در نظم سخن و فصاحت پرور

هر که را در کف عصمت خود راه دهند

هر یک از روی خرد در صف ارباب کمال

ز بهر را اگر نفسی چاشنی لطف دهند

دامن بحر پر زلزله و دل کان پر پرور

همه روشندل و نیک اختر و فرخنده سیر

همه رو خند که هستند مبر از صو

هر یکی در صف اصحاب معانی ^{صفه}

بر زمین انگشت از شرم عطار در قشر

همه در باب سخن را به معانی رهبر

فلکند از ره معنی و بصورت ز بشر

صف در انداز الفاظ و معانی لشکر

هر یکی پادشاه بارگه فضل و هنر

همه پیروز و قوی فکر و بلاغت پرور

فارغ از رنج و عاگرد و دوا مین ز خطر

فتح اقیم هنر کرده به مضاح ظفر

همچو تریاک همه عسر کند دفع ضرر

فلکند ز پی آن عامل خیرند و صواب	ملکند ز پی آن میل نذرند به شر
دژده ای را اگر ز لطف نوازند شود	هجو ا فلک سراسر از زو چو خورشید انور
منم آن ذره گره که ز جور فکرم	خورد و سرگشته و در چنگ فلک مضطر
گاهم ز بی خبران داغ طامت برد	گاهم ز جور زمان شور هارت دهر
کو بخاری ز سر کوی قناعت که ده	چشم میت مرا خاست کحل بصر
بی توقف ز ره لطف نایند کرم	وجه عیشی که بود ز اهل مروت در جز
پیش کوه نظران چند کنم عرض نیاز ؟	چند کردم پی در یوز به سه راه گذر ؟
دست برد از نصیری و دعا گو که بدر	تا تو هستی بجز این نیست تو کار گذر
تا که باشد به جان رایت دولت عالی	تا بوند اهل شرف ملک ابد ابر
تا در ایام بود رونق شمع حمد	تا در آفاق بود نام نغوی حیدر
رایت دولت این زمره مظفر باد	همه را تاج بزرگی و کرامت بر سر
در باره خواجه سعد الدین زنگی شاه	
دلرم آزرده دلی سوخته از داغ جگر	جگر سوخته بسیار ز دل سوخته تر

همه را جام طرب پرمی لعل است و مرا	از دل خسته کباب است می از خون مگر
چند خوانا به خورم کیست که از جام آب	گویدم زهر که جدائی خورد خوانا به خور
هر دم میشکند ناله که دردی در دل	هر نفس تیر غمی میکند ز سینه گدازد
سینه شد بگذر تیر و کسی واقف نیست	که چها میگذرد و بدل زین را بگذرد
بر سه آمد به صد زرد گیم عمر عزیز	تا هر کس نوزم ز دل و دیده چه آید بر
همینان همه رفتند و مرا در دفرق	جای آنست که بنم ز جهان با سفر
ناگهان سر نوم داد بیکدم چو سیح	اثر رحمت دستور جهان فخر بشر
سعدین خواجه خوشید تعازلی شاه	زیب و آرایش دیوان و دولت و دفر
آنکه بی موهبتش دخل امارت بی آب	و آنکه بی کرمش تخیل وزارت بی
آنکه حکم فی زمر کلک عطار و اثرش	زیب و بیجا نشور و خصال است و سیر
کشور مجدد و شرف بی قدم او ویران	و قمر فضل و هنر بی قلم او ابر
ای دری که ز شرم کرمست بحر و سجا	بالب خشک فرو مانده و بادیده تر
از در افشانی دست تو گر آگاه شدی	از حیا بحر صدف را کشیدی در

گشت خورشیدی بی تاج برآمد دل گان
 آفتابی است عطای تو که دامان سپهر
 دولت از روز ازل دیده و دل داده و دست
 بر تر ز قدر تو موجود نشد هیچ مقام
 جز آن مجلس عیش تو که در زینت روح
 پیشستان دهن چشم دلب جویشان
 روزی بجا که شود ز آتش شمشیر و سنان
 و زلفت نعل سواران سپاه تو بر دم
 و زینت غصه چنان خشک شود صلیب
 جعبی ز ز تو خساد بدرد مدد صف
 چون سر خشم بر دینغ تو گوید به رها
 و رشود است به دلدوزی اعدا یت
 شهر از نصرت و فحش و ظفر تر تو را

پاره لعل شد آن نینبصد خون گلگون
 پر زیا قوت و زور و لعل کند شام و سحر
 چهره جاهد تو در آینه فحش و ظفر
 خاج ز طبع تو مخلوق نشد هیچ مهر
 چون بهشت است ز حوران ملک منظر
 نظهار یخته زرق و برق و بادام و شکر
 جوشن و دوع بر اندام یلان کجتر
 عرصه خاک بهر لمعه شود پر مه و خور
 که به او هیچ کس آبی ندهد جز خنجر
 حمد ای ز ز تو ز اعدا شخند صد لک
 چه کی نینه چه مد چون بگشت شب
 سوی صدش همه گویند که فرما دل
 صفدران دیده سپر ساخته چون دیده سپر

سرورانی خبر افاده ام زرمخت و رنج	خبرت هست کزین بحیرت نیست خنجر
خردم عارت جانست و مهر آفت دل	که بر بی نهران عیب بود فضل و مهر
بار دوستار و مع گردن شادی شکست	به غم این بار بسم می برم این بار بسم
از دم سرو خندان بودن خسته من	رزد و بی برگ و بر افاده و عریان چو شجر
که بدست آدم از غیب برائی بد مهر	که دو عالم به کی مهر شود زیر و زبر
قرب کیماه به وحشی کده علیا باد	که ز پاشیدن آن بقعه کند دیو حد
روز و شب خوردنی بنده غم و سرباد	جل و افکار چو اسب و علق در ستر
عاقبت و قراخاس به پیش آورد ام	که درین قریه همین است نه نیست و نه در
بوریا بود و نندزین و بغلق و کدو	دبه و تنبک پالان خسته و تنبه در
سفره و دایک سفالین و خم و یقلاوی	مذکمه و دستاس و کلندوز
گوسفند و خر و بز خاله لکر گین و سقط	شتر و سر و خر و لاشه و گا و لاغر
بود پیش از مرده موسی عمران مرده اش	پیر و مفلوک و فیه و مانده تر از نیک
چون فرو مانده خسته و خر کرده ماده در	خر عیسی به ظهور آمده از صلب کبر

ماده گوساله او گاو زمین را مادر	خرد سال شترش نامه صاحب را به حد
نه به سبب شترش از تن و جان هیچ اثر	نه بگاو و خرش از روح و روان ^{نشان} هیچ
نه دد و دیو درین مزرعه بود و نه بشر	اسبش آن دم که بمیدان زمین داشت مرا
عصمت اینها تو هم آنجا بگذار و بگذر	لشتم اجناس نفیس است و بتو لایق نیست
بر درخواجه فسخ خنده پی فرخ	جذبهای که این قصه شرح گذرد
زنده سازد به دم تربیت باردگر	دل میدار چه دانی که میخ کرمش
تا کنده آه جگر سوخته در سنگ اثر	تا بود نامه محنت زده ای در دل و جان

به عیش و طرب و راحت و آسایش خلق

رزحیات و شرف و عمر و جوانی بر خور

در باره خلیل میرزا

بنام در پرده شد خورشید خاوار	بشی که صحن خسته گاه مدور
جهان چون صبح صادق شد منور	ز تاثیرات انوار کو اکسب
خیال یار در دل باده در سه	من افتاده به کنجی زار و محروم

چو گل بر باد اصل می پرستش	بمه شب خون دل خورده ز ساع
ز سوز آتش بهران فاده	لب از غم خشک و چشم ز خون دل تر
ز مستی بی خبر گشته که ناگه	درون آمد پری روی من لرزد
رخش در دلبسی جان محتم	قدش در نازکی روح مصور
خط سبزش به گرد خرمین گل	کشیده سایبان ز سبیل تر
ز لعلش چون زمر درسته دیدم	ز دیده شد روان یا قوت هم
ز بوی زلف مشک افشان او شد	دگر باره دماغ جان معطر
چو دیدم قامت نازک خراش	خراموشم شد از سرو و صنوبر
من بربل رسیده جان چو دیدم	که آمد باز روح رفته در بر
بزلری و فغان سویش دویدا	دو دیده پر ز سیم و جهره چون زد
هزاران شکوه از درد جدائی	نهان با خویشتن کرده مخمّر
دو دیده چون که بگشادم برویش	ز شادی فرستم از خود بار دیگر
وز آن جمله حدیث آتش انگیز	ز حیرانی نشد هیچم متر

مرا چون دید گریان پیشم آمد	گشاده قفل صل از درج گوهر
ز غمزه ناوکی زو بردل و گفت	تو را باز این چه بیماریست در؟
بفسق چون تویی پایم چه لایق؟	چشم چون تویی رویم چه درخز؟
ندارد ذره آن یار که هست گز	شود هجرانه با خورشیدانو
شدم با خاک ره میسان و گشتم	که ای شکست مرا با جان برآ
چه داغ است این که بر جانم نهادی	که عیش تمنج شد عسر مکلد
ز درد خود کنون پیشم گویم؟	که دارد در ز من حیا ره باو؟
تبسم کرد و گفت اگر برآنی	که این دولت شود بر تو مقرر
بزراری رخ بنه بر خاک آنگاه	فنه و خوان قصه درد خود باز
بجام دل رسی گرداند این حال	جهان مکرمت شاه دلاور
نصیر ملک و دین سلطان خلیل آن	که عارش آید از دارا و سخر
کثیر الموهبه بحر الطکایا	رفع المرتبه شاه دلاور
فلک قدری که در جنب لویاش	بود نه چرخ چون زره متهتر

شی که ضرب گزاف ملک را	بود سطح محدب چون منقش
ایا شاه سلیمان فرکه اعدا	چو دیوانه حکمت را ستورا
اهل در شح کک تو مدغم	اهل در لعل تیغ تو مضمر
بیا جوج فن بر بسته تیغیت	در اطراف جهان سکنه
جهان علم را طبع تو بانی	سهر ملک را تیغ تو محو
عروس سلطنت را اهل دوت	کند از جوهر تیغ تو زیور
جهاندار، ز سده آفرینش	که بر اهل حقول است آن میسر
پی تمثیل گویم با تو رزمی	که دانی سده این معنی منقش
یکی از شمع یاران جهان را	مفر چون اختیار افت ز کشور
پی ترتیب ملک ظاهر خویش	به هر جا که کند کاری مقرر
چو در بانان یکی را بر خدمت	نشانده روز و شب چون حلقه بر
یکی را در مقام خود نشانده	کند بر دیگران سهیل و سرور
کند بر گنج سلطانی اینش	رز و پر سد حدیث در دلو بهر

ز کار به سر کی دان اعتبارش	به پیش پادشاه بنده پرور
همین نوع اعتبار آن مظاہر	بود در حضرت قیوم اکبر
خلایق مظہرانو در حستند	که در هر صورتی سرست مضمر
همه عمال سلطان یقین اند	برای هر کی کار می مقدر
کی ز افلاس سرگردان به هر سو	کی ز گنج سلطانی توانگر
کی ز علم نادانسته حرفی	کی ز علم دانا و خسور
ز کار به سر کی میدان تو حاش	که نزد حق مقام کیت برتر
ملایک پیکر ملک بقا است	وجود عالم آرد ای تو مظہر
نمی بینی که هر کوز تو بگرخت	به اندک روز شد ویران و بستر؟
مقام خویش بدین شناس با حق	شو غافل زرین اسرار دیگر
که ز انبای اہل دولت آمد	بس ملک برقد تو درخیز
خداوند اکریم، پادشا با	به اقبال شفیع روز محشر
به مجروحان شمشیر جدائی	که می نالند دور از روی دلبر

که جاهد دولت شاه جهان را
سوی ملک حقیقت ساز ز مبر
در باره الف بیگ

زهی قامت سرو و عذرات مه نو	خط و خد شب و شمع و رخ و لب گل و شکر
شب عنبرین مویست مه راستین ریت	بشت برین کویست لبست چشمه کوثر
رخت قرص خورشید و ثریا در دغم	لبست قفل یا قوت و در و درج در مضمهر
بر اطراف روز و لعلت چو سنبل عیان بر گل	در انوار رخ لعلت چو ذره بنان در خور
دین و بنا گوش و قد و زلف و رخسارت	کلیم و ید بیضا درخت و شب و آذ
لبست چون سخن گوید رخت چون عرق بند	چکاند در از لعل و فشانده ز ماه اختر
مرا نده ساز و کش که مستی به خیم لب	که غمزه قصاب و که خنده جان پرور
ز انوار حسن آن دم که روی تو شد طالع	تو گویی پدید آمد ز آذر بستان آرد
مرا هر دم از حرمت دل خسته خون بند	چو بوسد لب لعلت مستی لب ساغر
ایا ساقی مهوش می لعل چون آتش	بنه بر کف و سر خوش بیابا به یکدگر

به بزم شه عظم به پیش خلافتش
 الف یک سلطانی که از هیبتش
 اگر لمعه تیغش به گردون کشد پر تو
 و گشتش قهرش در اجزای خاک شد
 بود قدر نه گردون به پهلوی خرگاه
 ایانا مور شاهی که کشته غلام تو
 اگر با کمین چاکر اشارت کنی تنها
 به میدان رزم آن دم که از آتش تیغ
 زسم تو چندان تیغ و تیر از کف
 که صد قرن از آن صحرا بر سال میرود
 فلک را به دیگر سو تحریک دهد زورت
 به چنین عطش تنب در اندم که نوشد
 به غم شکار آن دم که عزت فرساید

من ز دل کباب آم تو ز لبی هم
 زرو باه امان جوید به پریش شمر
 شود جسم نه گردون چو یک تو ده خاک
 گاهی نرویان زمین تادم محشر
 که قدر سها پیش نیم طارم خضر
 شمان را بود مرجع سران را بود
 بدر دگر کسی بر دستر قصر
 بسوزد تن و جوشن گذرد سر و مغفر
 سپاه اعادی را به بالای کدگر
 به جای خاک پیکان به جای کباخ
 به رحمت گرش ناکه تقاطع کند محور
 به اول ز آب خود کند خلق اعدا تر
 ز فوج عدو پردسی مرغ روح از بر

سوی خنجر اگر چخت پرد گیرد و ریزد

بهر سو که شد خلیت ز عکس فعال آنجا

ز خاک کف پلایت ز نعل سم سبت

سر خوان بر مت را کین می زبان عالم

ز جود دل دست تو یکدم نمی پاید

کنوز دقایق را بنان تو شد مخزن

چو سقراط و بقراط بسی چاوش دربان

ز جغت تو در هیأت در سطو شود ملزم

فلک بادوات ز نوید تصانیف

فلک رفقا عمری بهر شیوه محبت را

ز شوخی جل من شد اسلاف ماضی را

ز بدنامی من شد همه نام آباکم

چو در بنام آخر شعاری میر ششم

ز شیر فلک روح و ز نسیرین گردون پر

فلک پر ز انجم شد زمین پرده انوار

به چشم شهابان سرمه به فرق بران

غلامان رزمی را کین پاسبان سخن

به قلب صدف دُوبه چنگ حجر چو

رموز حقایق را بیان تو شد مظهر

چو خورشید و جمشید تبیی بنده و چاکر

ز لطف تو در حکمت شود بو علی محضر

خطوط مدار آتش زنده بر ورق مسطر

غیر و رجوانی شد به بجای اصلی زهر

کتب خانه دانش به یکبارگی ابر

کز اخلاف بد ماند ریاض خلفی را

بگشتم دهم خود را بدین حلیه زیب و

به خدین تامل شد ز شرم همین حال	که رز صدر که خود را گفتم به خاک
به آینه ز تادیب جاب تو دانستم	کزین شیوه حاصل غرور و دشواری
فتیر گنهارم ز فضل و هیز بخل	غلام دل افکارم به چنگل هوای مضطر
درین غصه عمری شد که در کج غم دارم	دو دیده و پراز خون و دل از دیده پر خون تر
به اقبال تو شایسته بر آنم که در دورت	اگر زندگی باشد به دانش برآمده
کنون تا بود عمری به معنی کنم صرشت	ازین شیوه گرتا بم رخ اینک سرخو
قصا تا به تخیل اسیران سودای	ز حال و خط خوبان بر آتش نهند غبار

به حوران خنجره مو به غلام مشکین خا

زعمه و جوانی و نشاط و طرب خود

در باره حبیب میرزا

زهی دو چشمت به خون مردم گشاده تیر و کشیده	رخ چو ماهت صبح دولت خطیاست شب
به شمع و باد چه حاجت افتد اگر چشانی و گرنیایی	ز لعل نو شین می مصفا زوی زیبا مه منور
قد در آب و رود در آتش بگاه جلوه بوقت دیده	ز شرم قدرت نهال طوبی ز رشک صفت نلال

دل من و تو تو دل من غم تو تو غم من
 غبار کویت بریده نور و خیال روی تو نور دیده
 خط تو بر لب لب تو با رخ تو با خوی خوی تو بر لب
 زجیب کجا نموده روی و خطا من بوی زتاب تو
 ز چشم مست و ز شعل و ز گردنل و ز ماه رویت
 اگر نبودی قد و عذار و لب و دهننت کجا نمودی
 ز حلقه موی و لعل و لجوی و نور روی و نسیم گوی
 ز چشم ببار و لعل و خنجر و شوق دیدار و رنگ یست
 خوی لبان رخ و دهن و چه ز نمدان و خیل مرگان
 دل من و زلف و غمره قد و خطا و حدوتن و دل تو
 خط سیاه و کمان ابرو رخ چو ماه و لب و سخن گو
 نموده روی و دهن رنگ و عذار و رنگ و چشم مست
 و چشم جادو به دلربائی یکی بشوخی یکی بستی

چو جنت و چو چور و جنت چو پیکر در و چو روح و پیکر
 قد بلندت برابر جان لب چو قندت بجان برابر
 شب و شراب و شراب با گل گل و کلاب و کلاب و شکر
 خور ز حریر و قمر و قمر و گل ز عیس و من ز صبر
 سکر سکر و شکر سکر و بصر و بصر و نظر پر اختر
 قمر ز سرود و شکر ز لعل و در ز عشق و گل ز صنوبر
 جان پریشان زبان در آستان جهان و گشتان معطر
 درون خرابست و دل کباب و نظر آرد و کبر آرد
 می رقیق و گل و رقیق و چه عمیق و سنان و خنجر
 اسیر و زنجیر و تیغ و تیغ و گل و عیس و حریر و مرمر
 شب امید و هلال عید و گل سفید و شراب آفر
 زمه سها و ز سها و ز زلاله لاله ز لاله صبر
 ز قوس شکن گشاده تیر و ز خیل مرگان کشیده خنجر

د واصل دجو به جان فزائی گئی سپاسخ گئی به خند
 بوائی کوی و بلای عشق و گذر تیر و غبار غفلت
 بصد چنین خشن و دلربائی عدم نمائی به پیش چشم
 مسیح خلق کلیم قربت محمد ام و خلیل ملت
 شه سلیمان چشم الف بیک امام برحق ولی مطلق
 شمس که از عدل دانش او کمال اقبال ملک دین
 ز گنج انصافش آفرینش ز فیض انعامش اهل دانش
 سریر ملک و سپاه دولت چراغ علم و دماغ حکمت
 بی مدرکس بی جوامع بی خوافی بی موانع
 ایامی انفس کریمی که بی نم ملک و فیض نطق
 به حکمت و فضل و لطف و رحمت به عدل و احسان و جاه و در
 ز مشکلات نجات ریزی ز بهات علوم حریفی
 به بهت مرصد صد چوبندی به پیچ کشور خونی

ز خنچه شکر فاشده بر گل زنده پروین نمود خور
 به جان موافق به دل مناسب بسینه لایق برده
 اگر سنایی رخ ارادت به خاک پای شه مظفر
 خلک غلام ملک ملازم جهان مطیع و زمانه جا
 به تن تهنیت به بد مویده به دل مجادل به فرغ غنفر
 جمال جاه و رواج و قدر و شکوه و فرست و زینت
 بزی مجد و شرف نرین ز نقد فضل و بهر تو انگر
 به او مباحی به او معاف به او منور به او مطهر
 از و مجد و از و مشید از و نرین از و منور
 برات رزقی نشت مجری حیات جسمی نشد مقتدر
 تویی کلیم و تویی مسیح و تویی سلیمان تویی کبیر
 نمازده فکر تو نامتین خوانده فهم تو نامستر
 دقایق دور عرش و کرسی حقایق سرچرخ و حشر

ضمیر پاک تو است کشف رموز علم و حکم تاهی
 سران ملک و شہان عدل و کنور علم و رموز دین را
 سنگ تکیان را رحیم و مشتق ستم گشایان را معین نام
 چو زیر حیرت رود معدل ہزار سالہ مسافت
 ثقیل مطلق خفیف گردد و خور از زغال تکانست
 بہر شکاری کہ چرخ و شاہین بسوی گردون پر کند
 مبارزان سپاہت اندم کہ بر قال اعدا باشند
 ز حرق و حرق خصوم گردد بہ کوہ نار و بہ قلم خون
 ز سم و ہم سان و پیکان و تیرو تیغ قند شہان را
 دمای خصم و ضیای تیغ و شکوہ جند و ملک کمر آب
 تو همچو خورشید و مہ بہرعت گرد میدان سوارہ دایم
 ز طرف میدان بوقت جولان ز رخل اعدا نمودہ ہر
 فلک جنابا من آن غلام کہ از صباح ازل بہ بہت

بیک تفکر شدہ ستم بہ یک تصور شدہ میسر
 رہ تو مسکن در تو ما من تن تو مخزن دل تو
 سپہدان رطاد و مرجع دل آوردان را سری و سرور
 از آن مقصر بدین محدب دین محمد بن عبد اللہ
 بسط خبر او در آتش بساط خضر شود معجز
 ز نسر واقع پریدہ روح در نسر طایر شکستہ شہر
 کمان موثر سان ستم قبا شستہ فرس مضمر
 فلک چو جرم زمین حیرد زمین چو فلک فلک شائو
 ز پار کاب ز کف خان و ز برق و ز تارک فہر
 کی چو آب کی چو آتش کی چو کوی و کی چو صرصر
 گئی بر ادم گئی بر اشب گئی بر ابلق گئی بر عمر
 ز خطوہ رعد و ز دشمنہ برق و فیضی صور و ز خمد شر
 سر شک خونین بروی زرد دم خط غلامی نوشتہ بر

ز شوق خاک در تو دلرم زین آتش زانک نجو	رخی به یاقوت در مرصع دلی به خون جگر مصور
چون مناسب صلف نبودم ز روی فصل و بهر صلف	زدست من شد کتب پریشان ز جمل برین دفاتر
ز بعد چندین ضلال و جهل من ارشادت شام	ز درس تبسح و ذکر و فکرم درون مضاعف و مظهر
درین دیار از برای آنم که هر چه بکاو و تیرماهی	در تو بوسم رخ تو نیم بدوب خشک دیده تر
اگر نه چندان بلا و محنت و نصیب عصمت شد ز دنیا	که هم زیارم حریق یار و هم از برادر جگر پر آرد
بی مذلت ز فن شرم رسید و باین همه حرارت	ز شوق بزم تو ام غزل گو ز ذوق مع تو هم سخنور
اگر قبول تو گاه گاهی مرا به نزدیک خود بخواندی	تن از لگد کوب این دامنم همی شد از خاک ره فرو
همیشه تا چشم عاشقان از میان چشم و دمان خوابان	خیف یار و ناتوان است زار و دلنگ در دولاغ
جانب جنت آب شاهی قوی و در عیش باد و صحت	بنگ چشمان مومیان و شکر دمان ماه منظر

مواهبان تو در سعادت عزیز و مسرور و شاد و خرم

مخالفتان تو در شقاوت ذلیل و مقهور و زار و مضطر

درباره جلیل میرزا

سحر گزیده ز نگاری بر آید خسرو خاؤ طلوع آفتاب می خوش است از مشرق مدائن

رخ رزد خودای صوفی به آب باده گلگون کن
 ز صحن باغ ولز ابر بصاری خسرو گل را
 بوی آنکه تار و زری به باغ آید پری روی
 به امید نثار مقدم خورشید رخسار
 ز یک سو سرگران از می بکرو جان مهر فرا
 چو غنچه بودم اندر جیب فکر سرفروزه
 که در عالم چنین عیشی و من محروم ازین دوست
 همه در غمت وصلند و من سرگشته بهر آن
 در این بودم که ناگه با تویی در گوش جانم گفت
 به آسانی منت را می نمایم گر همی خواهی
 بنه بر خاک روی و عرضه دار در عجز و سکنی
 نصیر ملک دین سلطان فیض اسکندر ثانی
 فلک قدری که نه گردون به پیش شمشیرش

که شاخ گل برون آمد ز خلوتخانه بخت
 بساط از طلس سبز است و شادروان زیلو فر
 غبار شک می ریزد بر آتش لاله در محرم
 ز شبنم لاله و گل راست اسنا پر از گوهر
 ز یک سو صف زده یکسر پری رویان سین
 بصدغم گوشه گرفته ازین گردون دون
 جانی خرم و سر سبز و نخل عیش من بی بر
 همه در صحبت یارند و من دور از رخ دلبر
 که تدبیر تو آسان است ازین غم خسته کمر خور
 که امروز از همه عالم شود عیش تو افزون تر
 نیاز خود بر شاه جهان دار جهان پرور
 ملک روی فلک رفعت فریدون سلیمان فر
 نذر دوشتر آن قدری که دارد دوزخ پیش خور



باغچه شمع رخساری که ز شرم رخت شهر
هماره آفتاب پر دل از بهر شرف پشت
مگر تو زور مرغ است گرز آتش انگیزت
چو تو در کار آبی به عالم هیچ موجودی
خدا نک زهر چکان تو دایم این بهر دارد
چو حن خورویان را به زیور با یاریند
سان دین تو در قلب همچو نقش می یابد
هر ملکی که روی آرد سان مملکت گیر
قصا از بهر محراب فلک در گنبد گردون
هر شام و سحر از زروی مجلس عیشت
زهی در شخ فلک تو اسرار اهل غم
نصیری در دعا گوئی چنین شیرین سخن زان
کسی مثل تو نشناسد به عالم قدر دانش را

ز خجالت می رود ماه فلک در غنبرین چاه
برای قوت ملک تو بر که می زند خنجر
که در روز و غار یزد به یک دم خون صد شکر
بجز تیغ کجا یار که در پشت برآرد سر؟
که در شام ز رخ زنگی رباید خنده خنجر
کنند ز جوهر تیغ عروس ملک را زیور
که در قلب دُخان روشن نماید شد خاک
تو را در فتح آن باشد سعادت یارودین
کشیده مثل نخل مرکب هر بهر بهر
شفق در ساغر فیروزه می گیرد جهان کمر
خنجر در چشم تیغ تو آثار اهل مضمهر
که تالاب دل در لاله شکر دهن پیوسته پر شکر
هر آنکو گوهر می بود چه داند قیمت گوهر

هماره تا که باشد بر سر عالم به سر درنی / فدر از سطح نه گردون مدار سیر نهفت خرم

به ناز و نعمت مشادی و عشرت تا جهان باقی است

ز عمر و دولت و اقبال و بخت و سروری بر خور

در باره العنکبوت

شاه انجم چون برون آمد ز قصر زنگار	کرد گردون از کواکب دامن گوهر نشا
چون غبار شب برفت از صفحہ رخسار روز	آفتاب از پیش رخ برداشت لاف شام تا
بود دیوانه دلم پابسته ز نخیل غم	کاآمد از سوی ریامین نکبت گیسوی یا
چون دماغ جان معطر گشت و بنفش دل قوی	از سر غیرت بسوی بوستان کرد گداز
دیدم اطراف چمن چون باغ خلد در آستانه	هیچو انحصار جان خرم کنار جویا
شکل سنبل چون سبز لاف تان بر چرخ و خم	شاخ گل چون ساعد سیمین خوابان پرنگا
راست چون چرخ زبرجد بود و جرم اختران	وقت صبح اندر میان سبز و گل لاله را
صبرم بر بوی آن کاید پری رویی به باغ	لاله بر آتش ز مشک سوده می برزد عبا
گریا مد شیوه بالای یارش در نظر	از چه رو قمری به فیه یاد آمد از دست چا

خفته کل تا نرزد خُسره او بر زمین
 خاتم فیروزه گرد آورد برگِ نستان
 یک بیک پیرایه خود بسته خوبان چمن
 سر و بر پا ایستاده نارون بسته کمر
 من درین حسرت فروخته که ناله شد پند
 آفتاب دین طهر الدین انج یک آنکه است
 مهر و مه دایم به خاک پای او خورده بین
 ای جانگیری که مادر عرصه هشتم سپهر
 از پی ضبط سپاه سلطنت جولان نکرد
 پیریندوی فلک همچون غلامان صبح و شام
 از فوج بخشی و روح خاطر وصیت نشط
 صد اکبر کو خطیب مفرنه طارم است
 بر سر ملک جز نام دلارامست مباد

دامن صد پاره میدوزد سوزنهای غل
 لاله از شبنم طبق پر کرده در شاهوار
 از شکوفه عده با بر سر طعمای تاش
 همچو زر گس جسد را بر راه چشم تظا
 از در بستان بشیر مقدم فخر کباب
 خاک پایش تو تپای چشم ابل اعتبار
 بحر و کان هر دم ز گنج تمتمش حسیا
 لنگر انجم ز بیاری نیامد دشتا
 گرد میدان خلافت چون توزیای شمسوار
 کوس دولت میزند پیوسته بر ششم حصا
 چون صدای کوس تو نماید به گوش روزگار
 تا بهی خواند به شادی خطبه همه شیرا
 سکه را صد احترام و خطبه را صد قضا

خسرو سیاره تا بر مسند شاهی نشست

مسند شاهی چو تو صاحب قران هرگز نید

در نشاط آباد گردون از پی کسب طرب

تا عطار دهر مضبوط دقیر علم وجود

دیدۀ دانش چو توفه خنده دانایی نید

تیر از آن حسرت که بود دم بدم دست تو را

گر بروز اول از حکمت بخشیدی مرا

بهر در وقت سخاوت از تو می جوید عطا

گر نبود کارگاه عقل و دانش در جهان

در ندای باهنر جوهر شناس عقل را

در نبود طبع دانای تو صراف هنر

ای نصیری تهنه کمتر گو مال از حد گذشت

تا که ز دهمای سرد باد و آب چشمم

تا بمیدان فلک بهرام شنید زنده گذار

با سخاوت ملک گیر و با شجاعت ملک دار

آسمان بر چنگ زهره تا بشارت بست تا

خط دانش می کشد بر صفحه لیل و نهار

همچو تیرت تیر سیر و چون سنان جانشکار

کیدم اندر سینه دشمن نمی گیر قهر را

کی شدی عقل مجرب و عامل نیت و چهار ؟

کوه در روز تحشش از تو می خواهد وفا

اطلس افلاک را هرگز نبودی پود و نا

تا ابد جز مضمره از گوهر نشتی آشکار

نقد بی عیب سخن را کس ندانستی عیار

برگشاد دست نیاز و برد عاکن اختصاص

پیر ز آتش می شود از لاله خاک مرغزار

بر خور ز کفر و عس و باغ دانش تا زخم

خشم را هر دم به جای گل زند در دیده

در باره خلیل میرزا

بشی کز زوایای چرخ مدو	بقیراندرون رفت خورشیدانو
نگار پری روی ز نگار کسوت	ردای منبر فرو بست بر سر
فلک چون یار است بزم شبانه	شوق چون زباده تنی کرد ساغر
بر آراستم مجلس از شمع و ساقی	کز و رشک می برد فردوس کبر
بهشتی پر از سرود و طوبی نیال	بهشتی پر از خورشید منظر
سواد و بیاض رخ و زلف خوبان	بر آراست مجلس به کافور و عنبر
ز لبهای شیرین و چشمان جادو	پی نقل آورده بادام و شکر
ز بوی کباب می لاله گون شد	ضمیرم مصفا و ماغم منظر
نگارم که خورشید اوج کمال است	بصد جلوه ناگه بدون آمد زرد
به رفتار نازک چو جان مجسم	به گشای شیرین چو روح مصور

تبتسم که ز لعل شکرشان کرد	صف گلر خان شد پر ز لعل و گوهر
همه روی طاعت نهادند بر خاک	چو خورشید تابد کجا ماند اختر
چو بگشاد لبهای خندان بخواری	فراموش کردم چو قند مکرر
بگفت ای بجای حفظ رفت از خود	به چنگ هوا و هوس مانده مضطر
سر رشته دولت از دست داد	کلاه سعادت بیفکند ز سر
به از صد هزاران نشاء است عشرت	غلامی بدرگاه شاه دلاور
تو را این سعادت از آن بارگاه است	اگر می توانی بهم آسجابه
بسی شد که محروم از آن بارگاہی	پی میج خسته چه کردی مخمر؟
گشادم زبان و بر آوردم آواز	به اسکان که دانی فرو خواندم از بر
که ای کاینات از خطایت تو انگر	چراغ خلافت ذات منور
کمین میزد بان عطای تو حاتم	کمین پاسبان لو ای نویص
غلامی که ملک قبول تو یابد	بود عارش ز جاه دلار و سحر
سپاهت پی دفع یا حوج فتنه	به گرد جهان بسته سد کند

چو کلک سخن رانده در وقت نشأ	عطار در خجالت میگنده دُش
ز صل گرشی پاس ملک تو دلرد	سعادت بردوام از وسع کبر
بذات تو گزیده نبودی بحالت	عرض را کی الفت فادی به جوهر؟
امام البرایا ملاذ سلاطین	خداوند شایسته شاه مظفر
جهاندار سلطان خلیل ای کدبَر	خلافت مسلم هدایت میسر
شها خلعت ملک را اهل دوت	از آن روی کردند پیش از تو در بر
که تا شهریاران بصد جان سپاری	میند هر یک بروزیب و زیور
بهر ملک دلری که میشد تمامی	همی که پیدای روزیور و روز
کنون چون کمال شرف حاصل آورد	بیامد بعد تو زیبا و در خور
چو بی ما یگان و مهر پیش از زمانست	همی کرد و ایم گدایی ز بهر در
چو تو بر سریر خلافت نشستی	شد از بخت و دولت غنی و توانگر
تو بودی غرض ورنه بر نسل آدم	کجا پادشاهی همیشه مقرر؟
اگر پیش از این بر سریر خلافت	سلیمان همی دیو کردی مسخر

تو آن شهریاری که در پای تخت	ملاک مطیع اند و افلاک چاک
چنان خوابفته بدور تو نشسته	که بیدار صورش کند روز محشر
اگر گشته در سیر فلک تو مدغم	اصل مانده در ضرب تیغ تو مضمر
کر یا بصد جان دعاگوی شغرم	مرا چون بذات تو او گشت بهر
بشرش کنم صرف اگر ز وجودم	شود هر سر مو زبان سخنور
کسانی که چون من بمبسی نبرند	هم از روی صورت هم از حسن
بصد جان کنون در تمنای آینه	که پیش تو مانند بر خاک رهبر
مرا بار در حضرتت ایوان	همه مانده از دور حیران مضطر
بسی شد که دوری ازین در نصیری	دعاگوی دولت طلب کن داود
فلک تابی جلوده خوب رویان	برون آرد از پرده آینه خور
جانیگر باد آفتاب جمالت	که در آیش از روی برد تاج واهر

درباره خلیل میرزا

مبجم کر موکب خورشید پیدا شد اثر
کردم از راه تماشا جانب بتان گذر

صد ره از گلزار فردوس برین پر نور تر	دیدم از نور اسرار حقایق باغ را
آنچنان آمد ز اطراف گلستان در نظر	قطره های زلاله گاه صبح بر اوراق گل
لعل و مروارید را آساخت با یکدیگر	کز برای گرمی باز در صراف بهب
نوع و سلاله را پرورده از خون گل	دایه ابر بهسازی بر کنار بوستان
قامت سرور و ان بر شلخ طوبی طعنه	غنچه گل گشته بر یاقوت احمد خرده گیر
سبزه بر خاک کف پای سمن به ناده سر	یا سمن از مهر لرزان گشته بر بالای گل
ز آتش لاله همه صحن گلستان پر شمر	گشته ز لطیف یاقین جیب بستان پر عمر
هر سحر گاهی ز عکس لاله در آئینه	آب پنداری که بر بالای آتش می رود
هر دم اوراق شجر گیرد حیات جانور	صبح دم از اعتدال نکت باد بهب
گشته پیدا در جمال هر کی آنی در	نوع کمر و سان چمن خود را تمام کرده است
لاله و گل کرده ز شبنم قطعا پر گهر	عندلیبان در جهان افکنده گل باغ نشا
کرده عنقه نم بارگاه پادشاه بحر و بر	جمعه از بهر مبارک باد عید از باد
رزد شیر شیر دل کنخیز و حبشید فر	خمر و عالی نصیر ملک و دین سلطان فصل

ای که درگاه رفیع شست نصرت پناه	وی که خاک آستان تست دولت را مقرر
چاکر جاه تو را بر کرسی مه تکلیف گاه	مرکب قدر تو را بر فرق کیوان پی سپر
آستان کعبه حاجات ارباب محال	خاک پایت تو یسای چشم ارباب نظر
نوبهار فضل را از ابر وجودت پرورش	بوستان علم را از بحر طبعت آنچو در
همت جبری کرد میراب میگردد و کون	خامه ات ابری کرد پیوسته میار و گهر
خامه زین سودا که در پیشت بسر خد کند	همچو جوزا دایم ز دست تومی بند کمر
آفتاب دانش از روی تو در درویشی	خلعت اقبال از قد تو در درویشی
روز اول طبع دانای تو در ملک وجود	گر نبود ی بر ملک فاضل کج گشتی بشر
بهر کسر دشمن و فتح تو روز روز دل	سال و مه نه سطح گردون میشود زیر و زل
آب لطف دوستان را سوی جنت بنی	آتش قهرت عدد را سوی دوزخ زهر
بارگاه آسمان قدرت همای دولت	عز و جاهش جسم و جان و فتح و نصرت
یک ماه تمام از کنج لطف یک درم	قرص گرم مهر بر خوان عطایت حاضر
مهر که کرده در جهان بر همت عرض سوا	بازگشته ز دربار تو مقضی الوطر

منت ایزد که از زمین نسیم رحمت	این چنین در سایه لطف تو می آید سحر
قصه کوتاه کن نصیری چون طال از حد	گر میسری شود هم برد عاکن مختصر
تا فروغ عرصه باغ است صحن لاله زار	تا صفای طرف باستان کل وقت سحر
باغ عیش باد چون رخسار دولت با فروغ	تخل ذات باد زانور معانی پُر

دوستدار است به عیش و کامرانی در نسیم

بد سکا لانت بجهنم و ناتوانی در سحر

در باره الغمیک

علی الصبحی چو طالع شود طلیعه خفا	مه ز سریر مرصع میگذر سپهر ز
افق ز اصبع گلگون آفتاب میا	خیال ناخن شاهین شه زخون کبوتر
ز آشیانه سودا برد بخار مرصع	سحر چو بیهضه بیضاک ز سایه شهر
به تیغهای زرد و آفتابک بر آید	ز طرف بهیشت شیران زبان چنگ غصه فر
اسد ققاده ترصیع کرده بر سر میدان	ز گردن افکند از نسیم تیغ خروغها
نقاط زر همه ز لوج لاجورد بشوید	ز عین نور چو بر سیم حل شود لکن خور

طلوع آینه سیم خور تخت ز برجد	خبر دهد ز طلسم جان نای
فلک ز دهن طلسم فرو کند به نوحی	طنا بهای زر بارگاه شاه مظفر
طهر ملت و دین آفتاب شرع انجینک	که کاینات به انوار عدل اوست منور
رموز لوح و قلم را بیان او شده مظهر	کنوز فضل و حکم را بیان او شده مظهر
فلک صحیفه تحریر مشات ضمیرش	به آفتاب مدارات مهره کرده مسطر
ز عطسه ای که برآرد که مطالعه فکرش	کند ز بخت فضل و حکم زمانه مسطر
فرشته و بشر و جن و عقل کل دونه طفلند	ز درس او پی تعلیم کاینات مقرر
که موج دریای بیکر اینه فیلس	فنون علم ز صبح است تا دم محشر
چنان نمود که در پیش بهفت بحر بدعوی	بری همان قدر آبی که پای موز شود
صفای مجلس و نور حضور و فلک و دواش	بهشت و نور محمد و بلال و چشمه کوثر
ایارفع جانی که پیش سده جا است	بهشتیان همه جاروب کرده جعبه
نمونه ای ز تصور دریا ض ملک تو بودی	اگر بهشت بروی زمین شدی مقصود
ز فرش سیمبران رواق قصر رفیت	چنان نمود که از عکسش بیکرمه و اختر

کلاب و قذبه بزم آمد و گشت مکرم	به پیش لعل می آلود ساقیان تو صبا
فلک ز قبه قهرت نموده است محترم	ثقیل بجر که قدرت کتاب است بدست
که جزو لای تجری به پیش طایم کمر	به بارگاه تو مقدر نه سپهر چنانست
بجر که تو نگردد مما سس سطح مقعر	سپهر طلس اگر صد هزار قرن بر آید
ز پای تحت تو مشکل بید پایه دیگر	و گریه بر لب شاهزاده سدره برود
هزار دایره گردد محیط گنبد خضر	ز خطر مرگ زینت کوکب از سپهر جلاست
حروف نام تو بر صفحه غلوه محرم	کتابهای مبانی خیرت که استجاست
ریاض قدس بذکر خالق تو منور	بلاد علم بدس مدرس تو مزین
مستان ز اوای قدس رانده رهبر	ملازمان صفوف مساجد توبه جنت
هناد بر سر عرش مجید پایه منبر	چو خواند خطبه شاهی بنام قدر تو دولت
به رشکار که شتقار دولت تو زنده	به چنگ بخت و سعادت بهای گیرد و خفا
و طیفه برده ز انعام تو در فرص خود	ز بند و روم به خوان عطای تو دو گویند
بر انس و جان چو شود همت تو موی گستر	به عطیه بغارت دبی خزینه کان را

تو آفابی و نصرت بهری تو در خور	تو پادشاهی و دولت به بندگی تو لایق
صلاح کار جهان در ضمیر تیغ تو	کمال امن و امان در سیر کلک تو مدغم
بود بخش اجرام علو و سفلی غیر	شکوه و حسنم تو گر بر نه آسمان بهندیا
به دیار که روی آورد به معرکه لشکر	معاذت ز قال و تیغ تو جوید
کمان حلقه و تیر از مضمحل خط محور	به حرب گاه تو هفت آسمان پیش کش
که چرخه اسد آمد به حلقه در ضمیر	به حلقه کمر دشمن آن کند سر دست
گهی که موج برآرد ز روی تیغ تو جوهر	ز سطح آب روان چون سپاه مور کشد
که گیر جان و در ایغاب کن تو قف و گداز	ز صد سینه اعدا اصل به تیر تو گوید
شود غریق کسی را که آب بگذرد از سر	چو تیغ از سر دشمن گذشت غرقه خون شد
چو لاله زار نماید صف قتال برآهر	ز بس که مغر پر خون بنوک نیره برآری
شود کینه لعل کلاه گوشه قصر	ز موج خون خورند شعله منغ نعل سمند
به گردفت ز نعل تاجداران تو صرصر	بر آب حبه ریتغ دلا دران تو آتش
بغرم و درم پوشند دج و جوش و مغر	در آن زمان که به بیجا مبارزان سپاست

زخون لعل عدو نعل مرکبان بنیاد	بهر محاربه صد جان برآورد و بدزد
مبالغه است فروغ سخنوری شعرا را	بهر آن مبالغه کا مندر خیال می گذارم
بر آستان رفیع فلک جناب تو شایا	که نیست رای غریبیت هیچ بایم ازین
غلام پیر تو ام سر بر آستانه نهاد	ز فضل و علم فتیر و ز فتن و جرم تو انگ
به سنگ غفلت و خذلان خراب کرده مانی	ز دود ظلمت و عصیان سیاه ساخته دگر
قصیده گوی و نغمدان کی است بر دربارت	بخدمت همه عصمت کیسینه بنده و چاکر
ز صد حکمت و دانش فکنده حرفه شعرت	به پایگاه مذلت ذلیل و عاجز و مضطر
ز خاک غمر قبول تو برگرفت چنانش	که مُرده را بتمامی شود حیات میر
اگر سعادت مداحی تو دوست ندادی	به شاعری ننگشادی دگر زبان سخنور
شکی نیست ز میح تو تا به آخر عمرش	که انوری نشکید ز شکر نعمت سخنر
همیشه تا قلم صنع بر صفحه عارض	کشد و وجد سلسل ز مشک و غالیه درخورد

بر اوج تخت خلافت بشادمانی خوشتر
ز عمر و دولت و اقبال و جاه و مرتبه برتر

بقدر و جاه تو باد افتخار بسند منصب

بفر و زیبک تو باد آب روی خلعت

در باره خلیل میرزا

کنون که چون مه عید است شمع لاله نمود	بعشرت قح گل بنوش باده اهر
عروغی پنجه سر از جیب بوستان بد آورد	چمن ز نامه در بر کشید حله اختر
شب از نجوم و بروز ز فروغ لاله و گل شد	فلک بساط مذهب زمین ردای مصور
به وصف سمر و قتل پای لاله عذاران	تذرو موح سرگشت و غنایب سخور
رزان چکد ز گل سرخ قطره بر سر لاله	که ز تعدد آتش شود کلاب مکر
کشیده بر ورق گل بنفشه خط مسلسل	هناده بر رخ لاله زمانه خال معطر
به بزم عشرتین از لب و عذر بتان است	شراب لعل پیای گل گنجه سر اسر
شکوفه کرده گل سرخ و دردمیده شقایق	ز خنده لب جام زخون دیده غسه
مبارز حسرت قدیری رخان سمن بو	بساط سبزه کشیده به پای سرو صوبو

همیشه در چمن ز نخل سایه بسته شستی	ز جام اگر نمودی می آفتاب منور
مگر غمیت طغرای عید داشت بخاطر	که گرد یک برافروخت لاله شعله آذر
سرود میل ز آفتاب روز جمعه که روز گل	به نام خسرو آفاق خطبه می کند از بر
سپهر کو کبه سلطان خلیل شاه ملک خوی	که شد ز نجات غلقش دماغ نافه ^{معطر}
نصیر ملک الهی حیات عالم و آدم	جمال تاج و سریر آب روی خلعت و فخر
قصا توان چو سلیمان فلک مکان چو میما	ملک نشان چو فریدون جهان تان چو ^{سکند}
کلیم قدر فلک رخت آفتاب سلاین	میخ خلق ملک خو خدا یگان ^{منظفر}
چو حاجیان که به گرد حریم کعبه بگرد	شهان به فراق بپویند در جوی آن
بدور ملک تو جمشید چاکریت کینه	بجنب قد تو خورشید ذره ایست ^{محر}
کینه بنده حکمت نیراز سحر و دارا	کینه چاکر جا بهت نیراز خسرو ^{قصر}
به بارگاه تو مقدر نه سپهر خاست	که جزو لایختری به پیش طایر ام ^{کبر}
نیراز قرن دی گر نیراز قرن بر آ	به عدل ز پی آن تا شود بخت تو هم سر
زهی محال که ز دور کرده است تصور	زهی خیال که با خویش کرده است ^{مخمر}

بدین صفت همه عمر در افواج بگو شد	کجا محمد بسطش رسد به سلج مقتر
زمان دولت و دور حیات شاه جهان را	چو دهر حد و نهایت اگر شدی مقصود
بدی بدایت ملکش ز خلق خلق مقدم	شدی نهایت عمرش ز نشر و خسر بود
ز فرزات شرفش لباس مجد فرین	ز نور لعلش رخسار چرخ ملک منور
همه نشان اهل در صفای رای تو مدغم	همه خواص اهل در نیب تیغ تو مضمر
ز آتش که به رزم از سان و تیغ تو افزوخت	هنوز مشعل گردون پرست خروده خاک
تویی که از تو بهر دم حیات یابد و میرد	جهان به رخه ملک و عد و تبعه خنجر
عایت تو بعالم نشانه است ز جنت	سیاست تو گیتی نمونه است ز محنت
حمایت تو بگرگان دهد مزاج شبانی	همایت تو به ثعلب دهد شکوه خشنفر
عجب نباشد از رفیع کیمای عیادت	شود بحار پر از در شود جبال پر از رز
تو آن شمی که اسیران قیدش و عمار	بوی ملک غناشته فیض جود تو بزم
عطار در که انش خط مطالعه کردی	دگر کلف نگر فتنی ز شرم خامه و دشر
تمام روز ز شوق سواد دوده کلکست	خور ز خطوط مدارات بروق زده مسطر

ز فیض جود عطا بخش آفتاب سنجاست	دل سحابک غنی گشت و طبع بحر تو نگر
بریر پای تو افکندش آفتاب بخواری	چو سایه خواست که گردد بقامت تو
ز عکس دایره نعل مرکبان سپاست	سپهر پر ز نجوم است خاک پر مه انوار
بصد شکوه بیاید سحر به بام تو خورشید	شب از خجالت حُسن بود ز ملک مُصَفَّر
ز خرده دانی طبعت فرد قیمت نظم	که جوهری بشناسد چه سنگ رینه چه چرم
به روسیاهی و حرمت بریده با دزدانم	گرم بغیر ثنایت شود چو خامه ز بان
بر آرد دست نصیری بگو خیر دعائی	که بخت و دولت خسرو بود فرونی چاکر
همیشه تا بتماشای گلرخان ریاحین	بهر سحر بدر آید خورد ز در بچه خاور

پرزده نقشه و گل باد عالم از رخ و زلفت

که چرخ در تو تماشا کند بیدیه اختر

درباره خلیل میرزا

زهی بذات شریف تو ای دین منصو	چراغ شمع ز شمع رخ تو در در نور
کمال تست که بیدار می کند شهر	به ناز خفته ناموس را ز خواب غرور

کسی که گنج هدایت بست بهمت او
 دلی زسته اما الحق جنبه تواند داد
 ز خاک تیره برون آورند سرچوگی
 لوی آل محمد بذات تست رفیع
 حینی به حقیقت ولی به خلق حسن
 ز نور مشعل طاعت شبانه تو
 گر از رواج لطف تو تربیت یاب
 نتیجی به حقیقت توئی ز ختم رسل
 چراغ برغم سیادت توئی که ذات تورا
 چه گونه وصف تو گوید زبان قاصر
 کمال ذات تورا چون کند کسی انکار
 بر اهل ملک همه ساله خسروی بکند
 مقتضاست نصیری ز شرح اوصاف
 خزینہ دو جهانیش کجا بود منظور
 که بر سپاه هوی و هوس شود منظور
 نسیم لطف تو گر بگذرد بر اهل قبول
 صفای عسرت حیدر بدلت مشهور
 گرفته چو علی ملک آخرت نه برود
 چو نیروز مصفا شود شب و بجور
 بگیرد آتش سوزان طبیعت کافور
 که شد بنای شریعت ز بهمت معمور
 زمانه تابع دین یا در و فلک مأمور
 به بارگاه سلیمان چه تحفه کرد مأمور
 که بوی مشک نمازد به پیش جامشور
 گدایی از دربار تو گر برد مشور
 امید هست که لطف تو دارش معذور

جهان اگر همه بر عقل خسته دهن گردد
ز مدحت تو شود مقترف به عجز و قصور
همیشه تا به جهان گردش مه و خورشید
به صبح و شام کند قیمت سین و شکر

جهان به نور زخمت سال مه منور باد

مدام عین کمال از کمال ذات تو دور

در باره نصیرالدین خلیس میرزا

زهی دو چشم تو مجموعه کرشمه و ناز
کند زلف تو جان را دلیل عسر در ناز
ز ناوکت دل و جان خسته باشد نه
کرم نما و به یک غمزه کار هر دو بساز
به خاک کشته شمشیر آرزو بخرام
که تا زبوی وصال تو زنده گردد باز
ز جام ناز بده شربت طاحت حسن
اگر رسی به سرکشگان راه نیاز
اسیر حلقه موی تو اچاچه داند حال
کسی که در شب تاری زلفت راه در ناز
بدم بجز چراگشته ای اسیر ای دل ؟
به ملک وصل چو شهباز روح کن پرواز
چو در جناب شه سدره آشیان برسی
نصیردین الهی خلیس سلطان آن
در سعادت و دولت شود بروی تو باز
که چرخ در قدش سر نهند بعد غمناز

سحاب فیض قومی بہت ضعیف ہوا	ستارہ خیل فلک رفت ملک تمکین
زمنی کرشمے تا ببرد خط جواز	خزینہ دار مگر مصہم بحر و کان بگشاد
عطای ابر خیال است جو دجر مجاز	بہ پیش دست گہراش طبع فیاض
زعطف ذیل تو بر آستین ملک طراز	ایاشی کہ پی فتنہ وزیب و حشہ اند
سحر ز کوس تو گر بر فلک رسد آواز	ز سم خیل کو اکب نہند رو برواں
در آسمان و زمین متقی نماذراں	گہی کہ طبع تو کشف رموز غیب کند
کہ خواجہ کبوتر شد آشیانہ بان	کمال امن بہ جانی رساند مقتلت
کمال چون کہ در او صاف شد سخن پرداز	مگر بمدح تو این نکته در بیان آورد
نہ ہر سچو شمع کہ نوری دہد بسوزد لداں	ز فیض طبع بود بخشش تو چون خور شد
چنان کہ دیو ہراسان شود ز بالک نڈاں	ہمی رمند ز تکبیر لنگر تو خصوم
شود نینب تو در گردنش کند درداں	بہر طرف کہ گریزد عدو ز شمشیر
کہ ملک حق پذیرد کہ درت اباں	خدای دولت بی شکست عدو بوداں
کجا لالی و دلداز صدف شدی ممتاز	اگر نہ طبع تو صرافی ہنر کردی

به نام خویش تو بنواختی نصیری را	چه شکر گویت ای پادشاه بنده نوا
نسیم محسه تو مشهور کرده راز دلم	ز شک ناب خطایست گر بود غما
دل از دهر شکایت کن بحضرت شاه	اگر موافق عقلی به هفت و فاقه بساز
که یک نظر ز لگان کین این دبا	ببردمی که هست از بهر لرغمت و نا
من آن تخم و عشرت به نیم جو خرم	که نیم ساعت ز صحبت تو در در با
هماره تا که بتان را برای بردن دل	ز پرده باز نماید سپهر لعبت با

عروس ملک بصد جلوه بادشام و

مقیم بر در عیش تو سالهای در

در باره خواجه زنگی شاه

ز آفتاب معرفت عالم منور گشت با	وز گل رحمت بهار دین مظهر گشت با
نجم دین از طارم کبیری بنور متوی	مسند آرای سعید بن الطهر گشت با
وز فروغ عشق بتان شیخ العالی	گلشن تحقیق چون فردوس اگر گشت با
مسند داود از اقبال سلیمان شیرین	یا غلیل الله قرین نور با جر گشت با

یا خود ابرهیم شد همان ختم الانبیاء
 تا کند گاه مبارک باد سوراوشاء
 صبحگاه آمد که بوسد پای مهدش آفتاب
 چون بغرم شیر خوردن لعل نوشین برگشت
 قره العین ولایت کز تجلی رخس
 هم بنامی قصر شیخ العالمی شد پایدا
 چون سید بن المظهر داد تشریف قدم
 در مبادی خصم چون آمار این مجموعه دید
 در صدای نوبت سور سحر در آنکرا
 نکت کلرز و صدش مردگان هجر را
 منت ایندرا کرین نوباوه باغ نیل
 آخر سعد ولایت بر سپهر مکرمت
 خواجه داود انکه ز اقبال همان نوش

یا حسن بخواه زهر او جید گشت با
 دامن حب خزان پر سکه زر گشت با
 چون بید آن رخ ز خجالت زده درو بر گشت با
 دایه را پستان پر از قند مکر گشت با
 اوج عرفان مطلع خورشید انور گشت با
 بم غزیران رحمتی دین نور گشت با
 رایت بولسیان با سدره هم برگشت با
 چون خدانش دفر آمد ابر گشت با
 منت ایندرا که گوش دشمنان در گشت با
 همچو انعام مسیحی رو چهر در گشت با
 تمل بستان هدایت سبز و پر برگشت با
 میهان خواجه خورشید منظر گشت با
 پای فخر و نیاز ز عرش برتر گشت با

خواجہ ای کرد دولت معماری الطاف	روضہ شیخ زہبشت عدن پر گشت
ز اہل حاجت ہر کہ ز شہر و غار نالہ بود	این زمان از گنج انعامش تو بگشت
چون ز نخل دولتش برگ سعادت برید	درد مندان را بہ رحمت سایہ سر گشت
در امور دین چو شیخ عالم آمد یا حق	رایت اسلام منصور و مظفر گشت
در طریق فتنہ عمری خواجہ تہنامندہ بود	شیخ سیف الدین بہر شیار و یاد گشت
تا نور معرفت روشن کند آفاق را	احقر مجد و شرف خرید دیگر گشت
خواجہ سیف الدین کرد دل دست کوہ کر	از پی تاریخ مولودش مقرر گشت
ہیچو طبل عصمت از بیم خزان خاموش بود	چون گل نوید سمرست و نوا گشت
عذر آن کردوی نخواست سود عمری سربہر	آمد از روی نیاز و خاک این در گشت

تا بباد ادرین دولت سراسادی و سور

چون جہان از دولت سورش مظر گشت

در بارہ ابراہیم سلطان

عاقبت باد بہاری روح پرور گشت	وزیر یاسین باغ چون فردوس الہر گشت
------------------------------	-----------------------------------

سبزه از برگ بنفشه چون پرهاوس بود
 گرد باز در چمن خسته فروش غنچه را
 از فروغ لاله در میان بساط نوبها
 خواست تا اقد بریر سایه سرو آفتاب
 چون بستان ظل ممدود چار و نارون
 بود تا یک از نمود سایه طرف جویا
 در صف عیش از صیرافانی باد بها
 تا می خوشبویه بزم عشرت آرد لاله را
 ز گس بیمار همچون عاشقان نندرد
 ساقیان عیش را در بز نگاه لاله زار
 در سرائی گشت لب و چشم بان می پرست
 بارخ ساتی بسی دعوی خوبی کرد گل
 میل خوش گو چو از وصف گل آمد درود

از گل لاله پر از خون کبوتر گشت بان
 حقه پیروزه پریا قوت احمد گشت بان
 چون ردای سبزرگ دون پر ز خمر گشت بان
 عاقبت چون ره نبودش نذر و بر گشت بان
 از چرخ روشن لاله منور گشت بان
 از فروغ می پر ز خورشید انور گشت بان
 می پرستان را مشام جان مظهر گشت بان
 جام لعل آلوده کا فور و غنچه گشت بان
 ما توان چشم ترکان ستمگر گشت بان
 جام یا قوتی حسین و جگر گشت بان
 نقلستان فدق بادام و شکر گشت بان
 چون حیا غالب شد از بیطاعتی بر گشت بان
 قمری از حسرت بدر دل نوگر گشت بان

تا برای عیش بی سیمان کند صرف شراب
 می پرستان با چه باک زندوزی برنی چو ملک
 چون نیاراید به خوابان بزم بستان لبا؟
 تمل باغ دولت ابرسم سلطان کفر شرف
 آصفی کر همت عالی و تدبیر صواب
 ملک را دولت مبارک باد می گوید مدا
 تربیت یافت با طفل صغیر سلفت
 منت ایزد را که در میدان مردی قسب
 مرده ای دولت که صاحب اختیار ملک دین
 ضبط دیوان ممالک چون باو کرد انساب
 چون وزلزلت بردش جای قرار خویش یافت
 هر شرف کلین خاندان اصل غایب کرده
 ظلم را همچون تیان آذری گردن گشت

کیسه دامان گل پر حرده زر گشت با
 بنده فرمان شاه بنده پرور گشت با
 کاصف صاحب نظر دارای کشور گشت با
 بر لب جوی وزارت سبز و نو بر گشت با
 ملک و ملت چون سلیمان ش گشت با
 آخر مجد و شرف خورشید انور گشت با
 چون پدر بر تخت شاهی صاحب خیر گشت با
 شیرزاده در شجاعت شیر دیگر گشت با
 آصف هم حشمت خورشید منظر گشت با
 بارگاه دولت از افلاک برتر گشت با
 آمد ز راه نیار و خاک این در گشت با
 یک بیک بر نام خداش مقرر گشت با
 کو چو ابرسم بر اعدا منظر گشت با

نیک خواهان رازشادی تازه شد گلزار عمر
 ای جهانداری که تاپای تو آمد در کاب
 برق لغت میله در دیده خصمان کشید
 همچو پیکان در سرتیر تو گردان شد اصل
 دست قدرت چون سردشمن بنوک تیره
 نعره کوس و نفیر شرکت چون نغمه صور
 سرور اگر هستی عصمت بغارت داد
 منت ایزد را که گر محروم بودم مدتی
 گر ز جهان غلیم سینه در آتش بوخت
 در گدایان کشیدم روزگاری در فرا
 و در سرمن شد لگد کوب حوادث عاقبت
 این سعادتها دلیل بخت پیروز من است
 چشم محرومم بهر این که بسند گمت

ما توان بین را چون ز گس دیده انحر
 ملک ویران گشته سمور و مظهر گشت با
 تو سنت چون در صف بجا تا در گشت با
 کش بسوی جان بدخواه تو رهبر گشت با
 پرچم تو غنیمت مهرش سایه پرور گشت با
 بدسکالان را دلیل روز محشر گشت با
 عاقبت ز گنج دیدارت تو بگر گشت با
 چشم امیتم به رخسارت منور گشت با
 وصل ابراهیم زر گلزار خوشتر گشت با
 ناگهانم دولت و صلت میسر گشت با
 ز غبار خاک پایت صاحب افتخار گشت با
 کاسانت بنده و اقبال چاکر گشت با
 خاک روب سده شاه دلاور گشت با

این شرف را شکر چون گویم که زیر پای تو
 مردم چشم به خاک ره برگشت با
 میل طبعم حدیث شوق کوته کی کند
 بعد عمری چون به گلزارت سخن گوشت با
 سالها بایت کز آب حیات حست
 در خنثی زبان خامه ام ترکشت با
 از طال اندیشه دردم ورنه پامان کی شود
 آنچه از روح تو ام در دل نمرگشت با
 تا بخوابم زده از صورت پرستان نوبها
 کز ریاضین صفه بستان نمرگشت با

نوبهار دولت از و درخت شبوی

کز نسیم گلشن عشرت معطرگشت با

در باره امیرزاده جوکی

عاقبت دولت رفیق و بخت یاور گشت با
 آخر دولت قرین سعد اکبر گشت با
 گرخسان از فروغ مقدس محروم ماند
 فاخته زرد و ضمه فردوس تنگ گشت با
 خاک محروم سرفراز زغال کربش
 ذره ذره مطلع خورشید انور گشت با
 از نسیم نوبهار مقدم جان پرورش
 بوستان چون روضه جنت معطر گشت با
 وز پی آرایش زمزمش بهرستان و باغ
 طلسم سبز ز گل و نرین مصو گشت با

بهر ایثار غلامانش ز آب چشم ابر
 بهر استقبال پیش مردم شهر آفتاب
 این بشارت چون به گوش نیر اعظم رسید
 کوکب اقبال باز آمد به برج آفتاب
 شاه عالیقدر جوکی خسروی کز مقدش
 ای جهانگیری که تاپای تو آمد در رکاب
 نیزه ات از بس که سر کند و دلهما چاکند
 بارگاه کردی تعقب دعوی نور آفتاب
 یک نهال زربوستان سلفت بناد
 منت ایزدرا که اند سایه خورشید ملک
 خسرو ایران مرئی شده توران سبق
 درپناه شاه فخر رخ به پیروزی و نخت
 همچو میل درخزان عصمت زبان بر بسته بود

حبیب دلمان ریاحین پرزگوهر گشت بان
 رفت دی و دشرم رایش ز در و گشت بان
 درخت یکباره گوش دشمنان گشت بان
 وز قدومش مسند غمت منو گشت بان
 خاک توران غیرت فردوس ابر گشت بان
 لشکر اسلام منصور و مظفر گشت بان
 بردل و سر دل چون مثل صنوبر گشت بان
 عاقبت پشت به خاک به برادر گشت بان
 یک درخت ز گلشن اقبال پرر گشت بان
 کوکب محمد و شرف خورشید دیگر گشت بان
 تاجمانداری چو تو دارای کشور گشت بان
 چون توشاهی بر سریر ملک برادر گشت بان
 در گلستان ثنای شه خور گشت بان

گرچه طور شاعری عاریت لیک از دست
پایه قدری از عیشش برتر گشت با

باد باقی دولت و جاست که چون باز آمدی

دیده دولت به بدایت منور گشت با

در باره خلیل سلطان

این بحر سیرکان که جهانیت در برش
خواص عقل کل نبرد پی به گوهرش

مه عکسی از لواصع لوح مذنبش
خورشید نقش از صفیات میوهش

حوران روضه راز جا برده در قصور
نقش بیان لاله رخ حور سکرش

بر لوح چسب گرم همی گردد آفتاب
از مهر مهره کردن اوراق دفترش

از رشته سیاه و سفید شب و سحر
شیراز که کرده بر دو طرف صنم داودش

سرخ کشیده عکس شفق گاه جدوش
پرگار سیم داده سپهر از دو پیکرش

گویا نمود در دل شب چهره شتری
چون یافت از حواشی او نقطه زرش

از ابن مقفله ریخته یا قوت هرگز
بر سیم خام نقش خطوط معنیش

هر حرف از روز گنج معانیست جوهری
خز صیرفی که فهم کن نرنگ جوهرش

طاهر شد انتساب بفردوس اکبرش	با جوی شیر کرده روان در عبیرش
گلهای آبدار نشانی ز گوهرش	هر شاخ و برگ اوست ز طوطی نشانه‌ی
معلق کرده بر صفحات مظهرش	هر خط و کشتی که محقق شده به حسن
کرده خزان ز رشک پریشان و ابرش	ریحان ز نسیم خط عیارش چو دم زند
عقل از برای کسب سهر کرده زویرش	هر معنی بدیع کز ویافته ظهور
مجمیع منتظم شده در سلسله سطرش	هر عقد گوهری که بنظم اندامه
در روح سعدی از غزل راجد و چهره‌اش	سلطان در قیاس ز نور قضاایش
مستظهر انوری ز معانی انورش	خاقانی از بدایع شعرش گرفته فیض
در فیه دو قطعه این مین میج گسترش	ز منش و نیش روح نظامیت در سرود
در حیرتم که تا چه خجالت در سرش	سرگشته بر حواشی اومی رود قلم
گاه که شوم ز حسن معانی مضمزش	گفتم ز راه سکر و تامل در و دروم
خورشید صورتان همه زیبا و درخشان	بزمی کشیده بود پر ز نقش و لیدر
ناگه به عثوه راه زده حسن میگرش	عاشق ندیده نقش کی سیر از کین

زین گلرغان مهوش خورشید منظرش	مستمم کرده روی بدیوار از حیا
دیدم که ز بهشت سریر است در برش	بودم درین مشاهده حیران که ناگهان
ترصیع کرده بود به یاقوت حمزش	تحتی چنان که زرگر تقدیر در رزل
در جلوه ز مقابل ماه انورش	رزاج تحت کرده طلوع آفتاب
بقیص حمد تکیه زده در برابرش	یا خود نشسته بود سلیمان به سلطنت
روزی هزار بار چو بسنی مکرش	جان را بهر نظاره حیاتی دگر دهد
گرسنگد بروی چو خورشید غادرش	نقاش چین ز بی خبری غامبه کشند
کین شکل دلپذیر چنان شد میسرش ؟	حیران دست و غامه مانان شده ^{تیل} محو
بر درخوان کشیده سین سبیلش	خواهی که به سچوالا هند دماغ برد
بود از حریر خلعت و از نوزاد منرش	کرده ز چرخ بارگه و چپه رز آفتابش
نقش نجوم و نه فلک و نهفت حمزش	تصویر کرده بود بر طراف بارگاهش
کیوان به پاسبانی و بنشته بر درش	همچون سپاه خیل کواکب کشیده
بر پاستاده بود سیالای منبرش	بایش شاه عرضه کند خطبه مشری

تا هر که خصم اوست نذ تیغ بر سرش	میخ تیغ بر کف بسته به خون کمر
تا زیر پای او بنهد کرسی زرش	خود منتظر که شاه کی آید در برون
تا کی شود هوای مفتی و ساغوش	بر لب گرفت زهره کف همچو مطربان
تا خود به مهر خطی است جهانی میسرش	بنشسته بود او یک عطار و قلم بدست
تا هندوان شاه بگیرد چاکرش	ماه سیاه چرده نشسته در انتظار
تا هر چه محل است نویسد مفارش	تحقیق شد که حاصل مجمع عالم اوست
مجموعه بدایع شاه خنورش	زین نسبت است کاهل نه نام کرده اند
بنشستش فن از آب خورش	سلطان خیل آن که چو مندی آورد
گردد همی محذب گردون مقورش	جمید شیر حمله کز اسب گز او
تا یابد اتصال به تیره مدورش	گردون مقوس ز پی آن شد در انتظام
نه چرخ همچو ذره نماید محورش	ای خسروی که قدر دفع تو هر که دید
باشد بروی تیغ و سنان تو برش	صد جای پیش خول اجل رفته شمنت
غم در بباط پنج و بلا کرد شدش	هر کو به کشتن خلاف تو مهر و نخت

از خط حکم قاطع تو هر که تافت سر	کردن بدید تیغ اجل خوار و مضطرب
خسخت بکینه حشم خود سپرد جان	گو یا مگر که قاصد جان بودش گش
دشمن ز خبهر تو ندیدی ره گریز	سوی اجل اگر نشدی مرگ برپیش
پنج فلک مدار امور جهان چر است	از ریح مستقیم تو گر نیست محورش ؟
دریا اگر ز بی گهسی کف برآورد	سازی ز ابر وجود به یک دم تو آبکش
نافه که از روی اوج او دهر خست است	بوی تو برده است دماغ معطرش
خسعت تواف رزم از آن زد که در جهان	دولت شود به قوت بازو مقررش
چون با تو در مقابل افتاد چون زن	در سر کشید تیغ تو گلگون چادرش
نام تو را چو تربیت از سر اعظم است	بد خواه دیو حسد از آن شد مسخرش
هر دل که سوخت ز آتش سودای تو چو	دایم ز خویش بوی خوش آید چو مجمرش
سایه کلاه گوشه نصیری بر آسمان	گر تو بنجاک راه شماری برابرش
مانس بر آستانه خدمت نهاده است	گر العجا به غیر برد خاک برپیش
بر فتنه هر که اکنهی افسر قبول	عاد آید از تامل دل را و سنجوش

افرونی معایش رز فیض میشت در نه چه آید ز سخنان کمرش ؟
 همواره تاج جهان ز پی الکاب نور در حکم آفتاب کند بهت کوش

تاییده باد ذات تو براج سلطنت

دولت معین و ماصو اقبال یارش

در باره النعیمیک

آمد بهار و لاله بر افروخت مجرش سبیل خفا و غالیه بر آتش ترش
 باز از بقیه خروه شناس چمن نشاند پیروزه گردد حق یاقوت احمرش
 و ز جیب نافه عطر فرس نیم بخت مشک عیار بر سه کافور و عنبرش
 ز گیسو مگر به طفل شقایق رساندیشم زان می کند سپند فانی بر آذرش
 خرم حریم جوی که از عکس لاله زار یاقوت آب گشته روان است در برش
 در سیمما که ریخت شاگرد مرغزار کرد از زمره دُر و مرجان تو انگرش
 سیل شکوفه شوی که ز سپیکر جاب قاروره هاست پُر ز گلاب مکرش
 هر صبح تا به گلشن دهر از سودا شب خورشید مشک و غالیه سود به مجرش

پر عطر باد بزم جنابت که تازه شد
 تا هر کسی که گشته تیغ حوادث است
 خوش وقت شاهدان ریاضین گیرند
 پر خنچای بوزن الماس خویش صفت
 نقاش صنم چهره گشاید باغ و ابر
 از نخل یایه گشته چوب بود طرف باغ
 چون شاخ گل ز شاخ زمره نمود روی
 وز طرف باغ عامل مغرول دی تمام
 در دهبوس که در قدم گل کند نشاء
 تا غدیب خطبه بخواند به نام گل
 گل چکه و سرخ کرده که در آتش بختند
 بر نوع و سبب باغ صبا شد شکوفه یز
 خیاط نوبهار برای مزید حسن

گلزار دین ز رایحه روح سپهرش
 انفس رحمت تو در مدح در برش
 بر حبیب و دامن از قطرات معطرش
 چنین گهر که ابر فردیخت بر برش
 کرد آسمان به شمع شقایق نورش
 پر در سینه کرد بساط مصورش
 گشتند گلر خان همه حیران منظرش
 بر باد داد یک بیک اوراق دفترش
 دبستگی غنچه از آن است بندرش
 سر و زحریر سبز بیار است برش
 بهر گلاب بزم خد او مذاکبرش
 که ز قد سفید کند جامه در برش
 کرد آستر ز پرده والای انهرش

وز غنچه های لاله دور های زار لاله دوست	بر جیب دکه های نواز لعل و گوهرش
تأش کش کش کند چون نیزان صورتی	در بزم عیش پادشاه هفت کشورش
تخل بیک اردولت الف یک آنجه است	رز و رویش گلشن اقبال پر برش
کیغری که بخت و شرف چون خار و در	بر پاستاده اندشب و روز در برش
آن دم که بهر کسرا عادی سپاه شاه	چون بید و سبزه دست کند تیغ و خنجرش
دریا شود ز خون عدو خاک چون جاب	گردد سر بریده بهر سو شناسش
رز خود خون چکان که رود بر سر رماح	ماند به لاله زار قمر لنگاه بشکاش
شاه جهان چو سحر و خدایه رزمگاه	در زیر پا چو آب روان کوه پیکرش
چون باد گرم رود که وزد گرد لاله زار	در خاک و خون به جلوده در آید کاوشش
نعلش چو عرض عارض گلگون کند بهیم	گردد ز بیم چه کسره چو ز گس فرخش
هر کس که در مقابل پوشد سلاح رزم	چون آب لاله ببرد دروغ و منفعتش
در سرکش چو شاه گل تیغ شهریار	رز سهم تیر کرده شکاف جگر خورش
رمش ز بس که قلب عادی کند زجا	پر دل شود بدن چو نهال صنوبرش

تیرش کمین گرفته که چون غنچه بسد
 شای که سه فکنده نیاید بختش
 گر خاک مرغ روی نشاند ز قال خشم
 از لاله بر رماح زبرد زهر صیت
 ای گلرخی که چسبه ترکانت هر که د
 خاک چمن چو حیف آدم حیات یافت
 یابد به بزم گلشن عالم حیات لوح
 بی نور گل پر آتش نمرود بود باغ
 ای یوسفی که زنگس اگر از تو بوبرد
 داود دلار میل رزان شد زبور خوان
 بتان باط چون تو سلیمان بجی کشید
 بر بوی آکنه در چمن آید کلیم وار
 سقای بارگاه تو شد ابرزان چو خضر

پیکان آتشین شود ز خون دل برش
 تیغش نبشت و از به پیش آکنه برش
 در موج خون کشید سپاه مظفرش
 اعلام فتح بسته زیاقوت حمزش
 حور و پری به دیده نگردد مصورش
 ناکرده ای به باده عشرت مخمرش
 هر کس که رحمت تو در روح در برش
 لطف تو نمود معجزه پورا آذرش
 یقوب سان بصیر شود چشم اعورش
 تا گل نیزم عیش تو سازد تو انورش
 باد بهار ز پی آن شد مسخرش
 گل ز درخت سبز بر فروخت آذرش
 آب حیات در ظلمات است مضمرش

جان میدهد به رایحه روح چشورش	عیسی می است لطف تو کائنات کرا
پر عطر شد جهان ز نسیم معطرش	بوی محمدی است خصال تو را از آن
سازد چو جیب نافه پر از شک از درش	بادل زد خاک پای تو بوی برد به باغ
گل سوده عبکیر فشانده به مهرش	ز نعل اسبت لاله گلستان برد عیار
تا آفتاب رخ نماید ز منظرش	با بر گو که خیمه ز گلزار برگیر
دیگر چه احتیاج به خورشید انورش ؟	بزمی که ز فروغ جمال تو یافت نو
تا پیش تو نثار کند گنج گوهرش	بهر کف تو مایه از آن میدهد به بر
با گل دهد عبیر ز کام غصقش	ز گلشن خصال تو کز میته تو بود
کز لاله سازد آتش نعلت پر از گلش	باغ ز بزمه منقل سیروزه گشت با
در گلشنی است لاله رخی در برابرش	شاه با بهار نوحه و هر کس بکام دل
هرگز نند به گلشن مقصود در بهرش	عصمت به گنج غصه فاده خراب و سخت
یک میوه مراد نیامد میسرش	چندین بهار شد که ز گلزار آرزو
او به سچو گل به خون دل آلوده سازش	بر کس به بهمدی می گلگون خود بناس

میخواند سالها و نمیداشت باورش	میل به گوش جان خبر برگز عمر
با خسته‌ان چو دفتر گل ساخت پریش	آتش بخوانده یک ورق زرد قمر را
چون سوسن الکن است زبان بخورش	عمری است تا زخم زبان سیه دلان
رز شکر نمت تو دهان پر ز شکرش	با این همه چو طوطی قدسی است روز و شب
در هر یکی است رنگ سخن نوخیزش	وزن دو شعر اگر چه بیک وزن قافیه است
ناید هنوز معنی رنگین کمرش	صد سال اگر شمای تو گوید بدین طریق
اندیشه ز علالت روی مظهرش	زان کرده است خشم سخن برد عاله است
تواند آن که در قلم آورد مفسرش	ورنه معافی است بحالت که قرنها
لطف تو آب و سایه ز طوبی و کوثرش	یارب به روح و ذر نبست جنت که داده است
کرد از صفا نمونه فیه دوس اکبرش	یارب آب روی گلستان که حکمت
با نوع حسوس باغ دهد زیب و زیورش	یارب به نقش بندی صنعت که بر بها
یارب بحر غصه قان عبرش	یارب به حسن زلف پریشان سنبلش
آیات بی وفائی عمرت از برش	یارب به دفتر سحر مالان که صبح و شام

یارب به سوز نغمه بیلک می کند هر دم هنر ز ناله ز جبین دلبرش
 یارب به نکت گل خوشبو که کرده ای در بارگاه حسن به شاهی مقررش
 کین نخل نوز سیده بتان سلطنت کر رحمت تو بر فلک افراشت افرش

رزخیم زخم حادثه خط عایت

تا روز حشر باد ننگبان دیاورش

درباره الغ بیگ

چون صبح زد سراق یا قوت پیکرش افراشت آسمان علم شاه خادش
 عرش ز برای مرده دید را آفتاب بر فرق روز ریخت طبعهای گوهرش
 شب تابای شاهد مرا کند بباط شست از لال چشمه خورشید خاوش
 صباغ مهربان به گلگونه شفق چون برگ لاله کرد حسیر مرغوش
 منصوبه باخت صبح بی با حریف شب کش مانده بود مهره زرین به شمش
 زان لعب چون نقش موافق گشاید برد من قلمضه بزد دلود گیرش
 ز بنجر زد کشید بر سوسن مهر گویا گشاد صبح بروی جبین درش

صبح از صفا چو مریم و انور آفتاب
 یا شب چو قوم نوح بطوفان شده غرق
 گر آفتاب را دم مصر خلیل نیست
 شب را چو گاه تقصیر ذبح عظیم نیست
 روز است یوسف دم صبحش برادرش
 یا مهر یوسفی است به زندان شبسیر
 یا صبح دم شعیب صفت با شبان رو
 یا از کنار وادی ایمن کلیم دوا
 صبح آمده به چشمه ظلمت چو خضر و مهر
 داود سان زره گرش چون دیدم صبح
 تا چو صایات سلیمان شمس آفتاب
 گویی روان داشت که تمثال آفتاب
 آبتن است مریم صبح از مسیح مهر

شعله زده ز چهره چو نور پیمبرش
 خور مانده چون سفینه یسین شادش
 نار شفق چراست پر از درد احمرش
 خون ریخت بر بواخت پور با جرش
 او صاع ز رکشیده ز بار برادرش
 گشته به خون گرم شفق پیرهن ترش
 کرد از درون چادر شب عرض دخترش
 صبح از درخت سبز فلک دیدادش
 آب حیات داده ز جام کندش
 ز انجشت کوره مسخ بر آورد مغزش
 زد ساق گردن او هم شب را به خورش
 در عین قطر صبح بماند سترش
 کین طفل شد گواه دم صدق مادرش

یا نور مهر آتش شمع محمدی است	شب سخته چو بولهب از تاب آتش
کیوان ز خواب شب چو بجاوب صبح رفت	دزد از کمین ربود بسات منور
دزد مهر مشتری ورق و الصتی گشاد	با آنکه بود سوره و اللیل ز زبرش
بهرام چون نهر میت خیل حبش دید	درع همدارینج شب افاد ز زبرش
زبسه ز مهر بر بط زرین آفتاب	گیسوی شب برید ز چنگ نوا گش
دزد خجالت کتابه زرین صبح نیز	خط ظلام شست ز اوراق دفترش
گرمه بکدیه نور عیسی ز شاه شرق	هرگز وجود تیره نگشتی منورش
خورشید راست آینه روشن طر زده است	صیقل ز خاک پای شهنشاه کبرش
دارد خیال آن که جملای دگر داند	نعل سمن پادشاه هفت کشورش
نوشین روان عهد الغ بیگ آنکه یافت	خورشید عدل روشنی ز زرائعش
شاهی که همچو طینت آدمید قبول	کرده به آب و خاک هدایت نمرش
جائیت اوج کنگره کاخ دولتش	کامطبل بندگان نبرد قصر قصیش
نوشیروان که بود که نسبت او کنم ؟	صد همچو دوست بنده دربان چاکرش

شاهی که شیربیشه دین شد چوم تفتی
 جایست پاسبان دوش را که زرشرف
 چون شاه شیر حمله بیدان سلطنت
 هر ساعت آسمان دگر بند ز رعنا
 وز پر تو لوا مع نعل سپهبدان
 ز زعفره یلان و نفیر غریو کوس
 شاه یلان به جلوه در آید چو شیر مست
 بنماید آبخان که قهی پیش آفتاب
 گاهی پرند نیرزه سر دست قدس
 شاید که در حقیق نماید درون بحر
 گردد چو صقله ز زکشش او کمان چرخ
 اول بخوانده آیت نصره بگوش شاه
 پیکانش چون بیدیده نشیند بجای نور

نسبت خطا بود به جهودان خیرش
 عار آید ز زجمل دارا و سنجوش
 بر خیل بد سگال کند عسفر لنگرش
 گرد تگاوران سپاه مظفرش
 پرمایه و پرستاره شود صحن انجوش
 مینی نمونه فنج روز محشرش
 شب دیز بهمنان شده بابا دصرش
 خورشید پیش پر تو نعل تگاورش
 بیرون کشد ز گوش فلک صقله زرش
 ز عکس خون حنجره میخ پیکرش
 تیر ز درون دایره چون خط محورش
 وانگه بسوی خصم کند دیده زرش
 بنیای چشم خویش شود چشم امورش

تا خویش را مشابہ گزشت کند سپهر	بر نینده ساک نندگوی خنیش
چون بارگاه فتح زند عرش کی شود	در قرنها مماس به سطح مقعرش
پیش آوردن چشم و لب ساقیان راح	نقل شراب و عیش ز بادام و شکرش
هر چاکری به گوشه باغی رود به عیش	پر کرده از شراب و فاجام و ساعزش
نوشتمی نشاط و بگوید دعای شاه	هر جا شکر بی است کشتنگ در برش
دریاحق شود ز خجالت که چون کشته	بار عطای شاه متاع محترمش
عمری ز بیم بخشش لوکان سخت دل	در قلب ننگ خاره نان داشت چهرش
از زمین جو شاه جهمان کرد روزگار	در بی زری و فتنه به عصمت برابرش
شاه از سعد و نحس جهان تا رقم زدند	هرگز ندید کس نظر سعد از اخترش
عطریت روز و شب که بجز رنگ و بوی نیست	ترکیب کرده دهر به کافور و عنبرش
هر معنی که بست شام از رویش	از بوی جان دماغ بقاشد مطهرش
مقصود از آفرینش ملک است عدل و جود	خوش همت که این شرف آید میرش
عمری زد در ظلم جهان شد چنان که بود	روز سعادت از شب خذلان سیه ترش

در عهد تو ز فتنه نشانی یافت در
 شاهین چنان شدست ز عدل کفایت
 تخی که اصل او بود از باغ سلطنت
 و آن شوره خس که رسته خاک شقاوت
 عصمت که همچو میل خوشگویی شاه
 رستی نه از گونه گل از باغ فکرش
 شاهی که همچو یوسف مصر اهل درد
 سلطان خلیل خسرو صاحبقران که بود
 می گفت چون بهار مدگر روی باغ
 دیوانه و لر سوی خراسان رود چو باد
 آگه نبود از آن که بخوابد به خاک رفت
 ز آن پیشتر که آن خط مشکین شود عبا
 چون دل به پاره شد از تیغ قهرش

جز در فریب چشم بتان ستمگرش
 جز در پناه سایه بال کبوترش
 چون نیشکر نبات سعادت بود برش
 ز بهر است بارش در همه خالی بشکرش
 دستانه شده است زبان نخورش
 سوز غلیل اگر بشاندی برادرش
 قوت حیات بود تماشای منظرش
 اسباب سلطنت همه زیاده و خورش
 خط بنفشه بر طرف درد دهرش
 آجان دهد به نکمت زلف معبرش
 خط غبار از ورق روی چون خوش
 لاش انجمد سموم اجل خاک بربرش
 شد خاطر شکسته بسوی تور برش

دل را اشغای خسته دلان چون خبث	باشد که مرهمی به کف آید لاین درش
تا با بدر دبی سرو پایش رحم کن	مگذر تا فراق کشد زار و مضطربش
چون خسته خاطر است ز بی خودگی در	خسته ده بگیر بر سخنان مکرش
هر صبح تا به گلشن مهر از سواد شب	خوشید شک و غالیه سوزد به مجربش
پر عطر باد بزم خبث که تازه شد	گلزار دین ز رایحه روح و چهره درش

تا هر کی گشته تیغ حوادث است

اتقاس رحمت تو در مد روح درش

در باره خلیل میرزا

دلاری که بیمارم ز چشم نامسلمانش	اگر تیرم زند سازم چو جان در سینه پنهانش
برایش سوختم دل را ازین حرمت که تار و پودی	کباب خام سوز خود رسانم بر نمکدانش
جهانی در شب تاریک زلفش راه گم کردی	اگر سر بر نیارودی مه لرز گوی گریانش
غریزان که بود در مان که دردی در درون باشد	چه داند قد و صل آنکس که نبود در دهرش
دل گم گشته می جویند خلقی در خم زلفش	مگر جمعیت دلهات در زلف پریشانش

مراد دل جراحت است از هر زخم شیرین
 بهانم من که بودم محرم دیدار و این عادت
 چه گویم حال رنجوری که دور از یار میسوزد
 ز سرگردانی شبهای بجزانم کسی دین
 رقیبم گریه سنگ طعنه بیرون راند ز کوشش
 فلک قدر ملک سیرت خلیل الله سلطانی
 ز شرم بخشش درماید جودش کان بی بهمت
 زهی فرمانروا شاهی که هر وقت سحر خورشید
 بسدره گرد روح الامین حرفی ز تو قشیش
 به تن کوه و قار و پرتو خورشید رخارش
 دلیل دعوی ملکش چو بود از تیغ روشن دل
 چو خیاط تصابر هر قدری خلعت بپزند
 کسی را کاخین بلعین دایم در نظر باشد

که شهودست و میسدرم هنوز ز قتل^{نش}
 به سنگی چون سگان ز دور خرسند ز دربان^{نش}
 بهو میبازند و جان^{نش} که بشاپیت جراح
 که جان بر لب ساند ز دور دور بود بر^{نش}
 چو مفلومان برم دامن گرفته پیش سلطان^{نش}
 که جرم گرم خورشیدست قرص گوشه^{نش} خویش
 هر آن گوهر که دارد می کند در سنگ پنا^{نش}
 نگین لعل میک آرد بر می مهر دیو^{نش}
 ملائک جنگلی بنهند سر بر خط فرمان^{نش}
 جواهر معنی رنگین و طبع خرده دان^{نش} کا
 رز آن زودش مسلم شد که قاطع بود بر^{نش}
 طراز کسوت دولت کند ز حطف دام^{نش}
 عجب نبود اگر عار آید از ملک سیما^{نش}

غلمان درش را باک از آشوب جهان نمود
 چرا خشم تو را گردون به عالم زنده میدارد؟
 زینت زنده می گد من و بدخواهی میرد
 هراس گمراه که بادر خلافت مستلک گردد
 نه تنها بر گل رویت من بلبل شناختم
 به خشم می پردردایم فلک شعر نصیری را
 زبانش تا در اوصاف دلمت در حدیث آید
 جهان را به شهر خویشتن ویرانه ای درم
 اگر در سالها ناگه لب نانی دهد با من
 بی بر باد و مسال و نارد خشک میدم
 سلیمان زمانی بنده لذت لطف تو می خواهد
 همواره تا برای زینت بزم سبک و جان
 فرین باد قصر سلطنت از پر تور ویت

هر آنکو همدم نوح است غم نبود ز طوفانش
 ازین بی دانشی دارم شکایتها ز دورانش
 چه مردا که نباشد زهرگر داس حیوانش
 یقین میدان که جز مردن نباشد پیچ درانش
 که مینی هر کجا مرغی است مست این گشتانش
 نه در ایام دلاست چون اشارت سلانش
 رموز غیب ظاهر گشت از طبع خودانش
 که همچون من فلک دارد دهمی پوسته ویرانش
 بدستهای منیم از آن کرده پیشانش
 چه در جوی کرم آبی دمی ز زجر احسانش
 نشانی تا نباید داد دیگر مال دیوانش
 فروغ عرصه گردون دهد خورشید تابانش
 همای ملک را باد آشیان بر کن ایوانش

در باره نصیرالدین خلیل میرزا

خوشا هوای سمرقند و خاک پرگهرش	که کرده اند گل ز آجسته نهش
ز روح و ز نسبت اشجار و تحتها الا نهاده	روا بود که بخوانی بهشت نامورش
اگر ز باغ جان قصرش میزد حور	بزلف خویش بروید بخار خاک درش
گرد ز بمبوش و زد نکستی بر آهوی چین	ز شک شاید اگر جلد خون شود جگرش
رواست گر همه حوران بنذر و بقصور	ز شرم حسن پری چهرگان سیمبرش
کسی که دیده بود ز نسبت گلستانش	کم از گیاه نماید بهشت در نظرش
درخت نارش اگر شک باغ رضوانست	چراست میوه زیاقت و برگمازش
برای شربت سیمین تان شه دلست	که هست حقیقاقت پر حقیق برش
بردی زرد به لرزینت عاشق رخ سب	چراست خرقه پشیم چو عاشقان برش
ز هر هنر که بجوئی در دهنر مندی است	که عالمی همه پر فیض گردد از نهش
ز سحر علم بر جانبش جانشین است	که هست بنده فرمان علم خدایش
برای آن که گزندش ز چشم بد زسد	بصد نیاز بگردد فلک بگرد سرش

گر نرگه همه کاینات خواهد کرد	فروغ سلطنت پادشاه بحر و برش
سپهر کوکبه سلطان خلیل آنکه قصا	بداد شیر زیستان دایه ظفرش
نصیر ملت و دین آنکه جوهر برسم	سزد نگینه یاقوت گوشه کمرش
ریشبان تن خشم مرغ جان سپرد	ز سهم تیر ز مردم عقاب پرش
نه خجوم که خورشید نام اصلی اوست	همی خورد چو غلامان قم بجا ک درش
حرام باد بدان حسنه زخم پایش	که پیش ناوک او غیر جان بود سپرش
همی نمک بد دل کشته وفا د اخی	خط غبار بر طه اف روی همچو خوش
فرشته دانش ز راوی برد بوقت سخن	بصورت ارچه سینی به کسوت مهرش
ایا سپهر محل خسروی که ماه تمام	چو شد کنیر سیاه تو نام شد قمرش
برزم ناوک و تیر سپاهت آن ابری است	که دم بدم نبود غیر سیل خون مطرش
گر نرگه نکویافت از سپاه چشم	که شد به ملک عدم ناوک تور مهرش
خدا بخت از کند از خانه کمان سفری	بود ز خون دل خشم توشه سفرش
فروغ بلده محفوظ فرد دولت شست	که کرد در همه عالم به خشمی ثمرش

وگر نه چل عا کرده بود پی پیرش	رزخزینہ تو گرم کرد باز درش
دهندراتبه انس و جان ز ما حشرش	چو خادمان درت خوان نفست ایرانش
کشد اهل سعادت چو سرمه در نظرش	هر آن خبار که از نعل مرکبت خیزد
به نام خویش تو کردی رسیع و مستبرش	فاوده بود نصیری به خاک ره یکمان
از این مهوس که بیند به خون خویش ترش	به مرده جان گرامی دهد به شمشیر
گر از تو غصه تو باشد تو قلع و دگرش	سرش به تیغ جدایی بریده باد از تن
بست از آن که بود تاج دیگری برش	فلا ده سگ خویش از گردن آغوش
که ام مرتبه باشد ازین رسیع ترش	برای تست برین درنه بهر منصب و مال
که با قراضه قناعت بود ز گنج زرش	دلیل کوتاهی همت است آن کس را
مدام تا که بود سیر چرخ و ماه و خورش	هماره تا که بود قصر آب و گل معمور
خدا به لطف نکند از باد از نظرش	مه نوی که براج کمال دولت نیست
که کرده اند به آب حیات باروش	بر این دیار که بتان برای سلطنت است
که تار سد همه ساله به انس و جان ترش	ز ابر لطف تو میل عطا دادم باد

در باره سلطان خلیل

خون می فشانم ز مرده اشجار خویش	کارم مراد خویش تن اندر کنار خویش
دست نگار بسته چو بنمود شاخ گل	شاخ شکوفه دست بست از کنار خویش
هر کس بجگر خنی و منجم رسیده را	جز خار غم نمی رسد از گلعدار خویش
در داکه دفساق گلستان عمر را	اند که خندان و ندیم بهار خویش
رقم بی وره به مرادی میبستم	آوردم التجا به خداوند کار خویش
در دل غریمت وطن خویش داشتم	تا در دیار خویش کشم در دیار خویش
سلطان خلیل خرم و جمید رفت آن	کابل دل ز تو یافته اند اعتبار خویش
دولت به کس قهر نگیرد چو دیده است	بر خاک آستان تو جای قرار خویش
زبانای ملک لایق شاهی چو دولت است	ای ملک پیش خیر مبر روزگار خویش
لشکر کشی است کار تو از وی طلب مرد	دولت نیافت هر که ندانست کار خویش
چون خست یار خویش بدولت گذاشتی	او هم بدست تو بهناد خست یار خویش
تیر تو هر دو دست که بهنگام کار را	بر چشم دشمن تو کند رهگذر خویش

تا بکشد ز خون اعاوی شمار خویش	گزر تو سرگران شده است از برای آن
گرد در ساری تو بگشاید باز خویش	هر کاروان عیش کم آمد ز شهر عشق
یکم چکانی ز لب گوهر نگار خویش	بر در شود چو طبع تو دریا اگر درو
بر خاک آستان تو یا بم غازی خویش	میش در تو خاک شوم تا بر در جشر
گردی به گرد خاک درت یادگار خویش	گر جان دهم ز قالب پوسیدماندم
گر که به لطف یاد کن از خاکسار خویش	چون خاک راه تست نصیری بصیدانم
از نعل مرکب تو کند گو شود ز خویش	تا هر مه آسمان چو غلامان به صبح و شام

تا بنده باد ذات تو براج خمری

تا بر خوری ز دولت امیدوار خویش

در باره امیرزاده جوکی

ز آینه سریر تو خورشید یک شعاع	ای قصر عرش منزلت سده ارتعاع
ز ستر کاینات همی بخشد اطلاع	گیتی نمای ذروه تحت مرصعت
کز آب و خاک کرد چنین جنت خستراع	روح القدس بدان دل فکر آفرین گراست

ای روضه ای که با تو مباحی بود ^{هشت}	دی بقعه ای که از تو تفاخر کند ^{تغ}
مقبول طبع اهل کلی از آن شده است	دایم درین طبع خیالت در انطباق
پر دلز مرغ روح به اوج تو کی رسد	کاین سیر ما به حشر نمی یابد ^{نقط}
در رفعت بنای تو نظاره گر شده است	انجم ز اوج کنگره نیلگون قلع
بر تر ز نه سپهر مصورش می که	هر دم درین قلع مباحی ^{در}
از شرق تا بغرب ز عرض تو یک ^ج	از عرش تا به فرش ز طول تو یک ^د
در صحت آفتاب بحر چرخ میزند	کز صوت مطربان تو دارد سه ^{سا}
دو قوس خم گرفته طاق مدیست	کرده به یکدگر چو دو ماه نوح ^{ست}
گر عرش از آفتاب سطرلاب کند	تواند آنکه قند تو را گیرد در ^{تغ}
از خاک صحن آنکه سطر کند دماغ	از بوی شک و عنبرش افزون ^{شود}
در دست ساقیان تو هر دم بصد ^د	خورشیدی ز مشرق ساغر زند ^{تغ}
حوران بطره صحن تو روند از آنکه تو	بستی به کار خانه شاه جهان مطا ^ع
سلطان ابوالمفاخر جو کی امام عهد	کار باب ملک کرده چو فلانش ^{است}

لغیروی که سخن سهرای سرور	دارد فروز ز عرصه نه طایم اشاع
شیر ملک حمد میدان سلطنت	کامد مصاف چون اسدانه بود شجاع
یقش خصوم را که رزم از حریر آل	در سرب جای افسر و منفرد گشت فغان
آن صفدی که چون کف آرد سان بزم	هر دم هر لطف قد شود طعمه سباع
دور افکند ز دولت و نعمت خصوم را	چون طفل شیر خواره که داماند از رصاص
ای خسروی که بر در دولت سمرای تو	پیوسته مثل حلقه به گوشت در بامع
دلر السلام قصر تو آن را که بار دارد	نادیده کرد و روضه فدوی و دواغ
نه حلقه سپهر به تحت تصرف آر	روی زمین چه چیز بود بقعه مشاع
تا هر دم از مواهب بخت بماند	گاهی عمار جایزه بخشی گمی ضیاع
تا حشر در شای بنای سمرای شاد	عصمت سخن بر است امید استماع
چون فضل این بازار کمال شرف گذشت	بنای فکر یافت ز تار بخش انتفاع

مرفوع باد قصر جلال تو تا به حشر

در رفعت فلک نبود عقل را از راع

درباره الغ بیگ

ای ز شوق تو سر شکم بسایل	وی دل دیده بدان شکل و شمایل
در زلزل بر درق مهر قمصه توید	همچو عرشش پی آن ساخت جمایل
قوت روحی ز غم خویش به مشاقان	طبع ترک نکرد ز تریل زایل
بست از خنده شیرین چو در آید به حد	گردد ز چشمه خورشید بسایل
هر که سودایی و دیوانه یی صفتی است	همچو مجنون بگذارد ز اوایل
حسن خوابان به جمال تو بدان می نماند	که به خورشید کند عرض شایمایل
هست در گرد سرا پرده حُسن خورشید	همچو مجنون که بود گرد اغایل
پادشاه همه خوابان شده ای تا به نیاز	بر در شاه جهمانی بوسایل
شاه الغ بیک ظمیر سخی والدین که برزا	گردد از خون اعادیش همایل
صعب تر نیست احوال قیامت و آن نیز	همچو محشرش بتمایل بهمایل
ای فلک مرتبه شاهی که زخیل لست	هست در راه همه جاه و محایل
عقل اول زبان تو کند حل نکاست	گر محقق نکند فحس محایل

در مقامی که تو باقر هیاگیدی فای	دل در زنجیر نظیری با فای فای
در سه چشمه تیغ تو همی گردد خشم	هسچو عیاشان که بود کرد خایل فای
ز رد و بد حال و نزارند خصوم از بیت	که بود روز اجل رنگ بجایل فای
میش پیکان تو حاضر نشود در خصوم	نشود تیر هزار از سحایل فای
گر بمغرب صفت رزم سپاست شوند	همه گردند ز او طمان چور فای فای
آن زمانی که چو شیران شکاری گرد	جنگ جوین سپاست بر فای فای
در صف رزم چنان زلزله افتد بمصا	که شوند از عتب ركب فای فای
از پی کدی دود جانب غلمان تو خشم	گرد و دسوی حمل وقت رجایل فای
غیر ما در پی فرسان تواند گر سخت	بر دین زار در اک افایل فای
در فضایل چو کنی قصد فضایل گرد	رز نیست چو فضایل ز فضایل فای
هر سحر کرد فضایل بفضایل خورشید	بر خصوم تو بود تا با صایل فای
اسب تازی بعدوی تو عنان درند	زانکه شایسته نباشد بر ذیل فای
گشت نه بجنتی افلاک تو را رام و خصوم	بسته زر عنجر بد نبال سایل فای

طعمه خوان تو چرخ در برابر او میرد	نشود تا به قیامت ز نایل نایل
نیست آن دم که کشد چشمه خون از تن خشم	نبود ز کثرت تنیف قطایل قطایل
بخت بیدار تو چون صوریاست بد	تا قیامت نیکند یاد معایل قایل
عقل در علم بی مسله مشکل دارد	جز تو پیش که کند عرض مسایل یایل
راعی حفظ تو را می زرد عیالست مدام	ز آنکه حال نباشد ز حایل یایل
تو بهر جا که بکیال سخنی زرد لعل	کی گذری که شود کیل حایل یایل
بر دل به پیمان زین خورشید	چون شود خازن جودت نکایل یایل
عصمت لال بدیع تو سخن گوشت با	گرچه شد مرشد عقلش معایل یایل
تا ابد خاک درست بر حال که هست	نیست چون نجبران گرد سایل یایل

مدت عمر تو تا روز جزا باد پدید

که بود دولت در باب حصایل یایل

در باره خواجه لطف الله

آمد لزاوج قبول طایری فرخنده فانی
 بسته مقصودش هدایت نامه ای دیزیربانی

نامه ای در جن ترکیش خرد گشته کم
 گشته در هر سطر او ستور گنجی از مهر
 نور معنی در خط جان پرورش مکنون چنانک
 نقطه حرف عبیر افشان شکنجست
 رز جبارت لطیفش گرد ز دیدی شکر
 چون گشادم مهش از نور الهی دیده
 بشنمی را نور مهر از خاک ره برداشته
 اصف جمشید فردا الصدور گاشات
 صدر عالی خواجه لطف آید دانی که هست
 ای ملک خوبی که قدرت هر کجا گرفت
 سال مه از دست طبعت بحر و کان بر بوده فیض
 گر ز ملک ملک سای تو ندیدمی گهر
 مشتری بر سندانش صدارت کی کند

نامه ای در حال تریش زبانه گشته لال
 مانده در هر حرف او مکنون جهانی از نگاه
 در سواد ظلمت اسکن در آبی از لال
 همچو بر رخساره زیبای خوبان خط و خال
 طوطی خوشگوی نظم کی شدی شیرین؟
 در شب سحر سوادش چهره صبح وصال
 مشتری گشته سهار آفتاب بی زوال
 کرد وجود او ست عالی مسند جاه و جلال
 رز کمالش نوبهار علم را صد اعتدال
 نیز اعظم نیاید راه در صف نعل
 صبح و شام از خوان جودت انس جان برده نوال
 رز کوکب کی شدی نه سده پر عهد آلال
 تا ز دیوانخانه حکم تو نماند مثال؟

نجاتی از گشت خلقت برستان بر دبا
 فرصت فکرم زمانی بود و آنهم بی حضور
 دامن عالم ز مدحت پرزگو هر کردی
 روزگارم سالها بر خاک عجب افکند بود
 بازم از خط شریف دولت نوشد مگر
 از خسریداری که کردی گرم شد بازار من
 میل گشتار گدای خویش فرموده ای
 نکتہ رنگین من گوش ز پی آن می کنی
 گر بشیر دولت شاهی بدولت نیاید
 خسرو جمشید حشمت عادل خورشید قد
 شہریاری که کمال عقل او مسور شد
 آن سلیمان منزلت شاهی که ز روز اول
 در چنان حضرت شاگویی نه حد حشمت است

شد سمن غسق چیا و منج شد گل ز اتصال
 دقری بنوشتی گریش ازین بودی بجا
 این سعادت پیش از نیم گر گذشتی در حال
 کرده چون خاک از لکه کوب حواش پامال
 عین توقع تو بر سین سعادت بود ال
 گرم گردد ذرہ چون یابد به خورشید اتصال
 قطره سوی بحسہ بردن باشد از هر حال
 گز نوای مبلان گل را بفریاد جمال
 کس سپیدی بدیہر افتادگان شرح حال
 والی عالی شہ فسخ خ فخرندہ فال
 ملک ویران چون بذات پاک او کرد مثال
 ملک باقی دولت اور است میراث حال
 چون گدا بسیار گوید پادشا باید ملال

پادشاه، صانع، پروردگار، قادرا،
 ای که انعامت نذر حاجت عرض سؤل
 هم بحق آنکه ذات توحی لایموت
 هم بحق آنکه ملک نشست ملک بنی زؤل
 کین سپهر ملک را بر خاکیان پانیده دؤل
 آجهان زرد عدل او مسعود ماند ماه و سال

درباره سلطان خلیل

خدای خواست که دولت رسد باج کمال
 نمود کواکب مهر زر سپهر جاه و جلال
 ز نخل مجد و شرف میوه سعادت رست
 ز وصلت مه و خورشید رخ نمود بهل
 شب از برای نثار پری رخان تار و
 ز گوهر است لکنهای چرخ مال و مال
 ز میوه شاخ شجر حله با بر آورد
 حواره بسته درخت گل ازین شمال
 ز شاخ سه و بعد سخن قمری و میل
 چو مطربان شب و روزند در جواب سؤل
 سپهر خرگه نیلوفر می مریع کرد
 به گونه های زرد و شده های درد لال
 به ریسه های زر آفتاب درزی صبح
 بدوخت دامن آن خرگه از قد تو نوال
 نهاد تخت زری در میان آن بخورشید
 برای مسند بلقیس مریم استقلال
 مه نوی شد ز آن اوج سلطنت طالع
 که کس ندید چنان ماه در هزاران سال

مجسته طالع در دشندل و مبارک لی
 بنور من گمش از غالیه دوزگس آن
 هلال ابروی مه روی مشتری طالع
 ز آفتاب رخ شه زمانه روشن بود
 فلک نبرد چن عیش و سور خواهد دید
 رفیع مرتبه سلطان خلیل پادشاهی
 بیارگاش اگر آفتاب یابد راه
 بود که مددش نیان پیشگاه قبول
 اگر به خاک دهند از غریب توشان
 فلک ز سهم چو جرم زمین شود ساکن
 طریقه روش و مردمی خدنگ تورا
 زبان گشاده ز بیم اجل همین میگفت
 روا بود که بمیریم در بلای فراق

قوی سعادت و نیک اختر و همایون قایل
 بروی لاله ز غنبر نهاده دانه قایل
 ستاره خیل و فلک قدر و آفتاب حمل
 علی انخصوص که ماه دگر نمود حمل
 بدور دولت کخیر و فرشته خصال
 که آستان در دوست کعبه آمل
 به چاکران جمالت بگوید از سر حال
 نظر کنند بر افتادگان صف قایل
 و گر به چرخ برند از رحمت تو شال
 زمین شود چو فلک تیز رود استعجال
 که خصم نماده بیرون شود به استعجال
 چو خصم را از خلاف تو تیره شد حال
 جزای آن که بخشیم شکر رذو

عدو تصور جاه لار کند اجل گوید	زهی تصور باطل زهی خیال محال
چو بحر موج بر آورد قطره را چه وجود؟	چو آفتاب بر فروخت ذره را چه مجال؟
به روز معرکه قسام رزق در هر دم	دهد به تیغ تو ز خون خشم رزق طلال
گرفته انوری از طبع انور تو فروغ	ر بوده نور ز عقل تو آفتاب کمال
زبان لال نصیری چنان کند و صفت	که ز شای تو گشتند خرده میان لال
کنون که هر شجر میوه نو آوردند	ز نخل مجد تو نورست میوه اجل
هماره تا که عروسان نایم در باغ	درون محمد ز مرد سپر و رند اطفال
ارزین نهال شرف تازه باد گلشن ملک	چنان که تازه شود برگ گل ز باد سمال
بیمش تا که حکیم ارادت از مهر	کشد دهمه سیم زر سپر حقه مثال

مه نوی که شد از اوج سلطنت طالع

مدام باد به دهر ایمن از خوف ^{ذروا}

در باره خواجہ شمس الدین

ردان شد موکب جانان سخن ز راه گوی اید که جان بار سفر بست و تو خوش بشته ای غافل

نسیم وصل خبید و بر آمد موج نو میدی
 وداع عمر نزد یکست ای جان کوسِ حنین
 بسی جانهای مشتاقند بر خاک ره افتاد
 چنان مجروحم در جبران که گریشش گریم
 روان شمشیر بگیر و مرا کش ای اجل پیش
 ز بیماران چه جسم آمد که باز از زمین بر حمی
 همی شد هر نفس جان جبهانی تازه از وصلش
 چو جان غم سفر دارد به پایش میرم اولی تر
 من گمراه اگر بایک سک او بودمی بهره
 امیر قافلہ بگذشت اگر کعبه هوس داری
 مران آهسته چون با خود سمند باد پا داری
 دلاگر و بره داری رفیق رهسپاری شو
 ستوده خواجه شمس الدین محمد آفتاب دین

چه کشتی تند می رانی درین دریای بی سأل؟
 که پیش یکدیگر نالیم ازین همراه مستعمل
 خدا را یک دم دیگر بندای ساربان محل
 جماره غصه ق خون گردد بماند ناله پادگل
 که با او مردن آسان است بی اوزریتن شکل
 طبیب درد مندان شده خون کشتگان یابل
 گر این همراه مردم کش نمی شد در میان جابل
 که بی این حاصل حرم چه سود از عمر جابل
 بترگان روقتی چشم کم خس و خاشاک هر منزلی
 عنان او بدست آرد ز پیوند خان گسل
 که همراهان کبک سیرند و بیدای قوی یابل
 که لطف راحت جانست مهرش چاره سازد
 که لرز و زایل آمد بفضل ز زینس و جان فابل

ایامی است دانی که چون تو در حدیث آتی
 گر از باب معانی را ضمیرت راه نمودی
 وجود عالم آریست صفای صدر هر مجلس
 گهی که زده منبر شوی طالع بدان ماند
 در آن معراج هر لفظی که ظاهر گردد لفظت
 چو پای منبرت گیرند اهل شوق پذیرد
 تو آن گنج قبولی که صفای جوهر فست
 نصیر دولت انصاریان خواجه ابو نصر آن
 کرامات طریقت را وجود دوست بجمع
 ز گلزار هدایت چون گل رحمت بدست آرد
 ملائک سیرت را فری شنیدم کاندین صفت
 گر ز تو دور می ماند نخواهد زین عصمت
 دعا کن تا به آسانی به راست جان را فاسم

حکیم قتل کل گردد به عجز خوشتن قایل
 به نور عقل کوتاه بین ندیستی حق از باطل
 جمال ماه سیاحت فروغ بزم هر محل
 که بر طور بتی شد کلیم آمد منسل
 هزاران آیت رحمت شود بر خاکیان نازل
 که روح قدس گشتند عرش شمع را قابل
 نقود ظاهری پاک است و ز جفای بی غل
 که در تقوی چو جد پاکت در دین چون پند کامل
 مقامات حقیقت را ضمیر اوست متشکل
 در آن روان معنی را هدایتها شود حاصل
 به حجب آن مجاز است طبع نازنین مایل
 طبیب درد مندی بکن تدبیر این مشکل
 که بی جان مانم اولیتر که در مانم بدر دل

سوالی دارم از لطف ساز امروز نمیدم	چو میدانی کاشترا دل در آید سیال
گروهی خاکسار اینم سر در پایت انگذده	نه راه عقل را لایق نه درد عشق را قابل
بمه نقد حیات از جمل برباد هوس داده	نه بر احوال خود عالم نه بر اعمال خود حاصل
ز خورشید دخت نوری نثار خاکساران کن	که از تماشیه آن پر تو شوند این مدبران
فخیرن را بده جامی وزین غم بی خبر گردن	که گردند از شراب شوق هر یک مست یقین
زوال عمر ما دور از تو نزدیک است می ترسم	که دست وصل مشتاقان از آن دهن سودا
نه از عقل است عمر ما زین بی تو بسر بردن	که بی جان زیستن هرگز کجای مضی شود حاصل
خداوند اگر میا، صانع ایا کاهجها اندازا	بجای آن که فیض مست جتن و انس را مثل
بدر و حرمت روزی که نور چشم زهرار	حدود تنگام از کین به زهره بهر شد قاتل
بسوز خفت آن دم که فخر آل طاهرا	بدشت که با کردند با تیغ جناب سل

که مارا از فراق خواجه گشتی زود لطفی کن
 که این جان بقا گردد جسم کشتگان

در باره سلطان خلیل

دوشم ز داغ جبهه برآشفته بود حال	افاده بود تا سحرم کار با خیال
شب در میان حسرت و دردم چنانک بود	هر ساعتی به قدر فنون از هزار سال
چون بخت من سیاه چو روز امل دراز	کز ظلمتش ز صحبت جان داشتم مل
بودم ز جبهه مرده که ناگه بصد شط	سر بر ز آفتاب من از شرق وصال
بر بسترن ز عنبر ساراکشیده خط	وز مشک سوده بر دوق گل نهاده خال
گل از بهار عارض او برده رنگ دوی	سر و ز نهال قامت او جسته اعدا
بوی زلفش در بستاند به عاریت	احیای نایب نکند نکست سما
باز این شب سیاه شد از روی او چو روز	باز این تن گشته به جان یافت اتصال
از جان طمع بریده به نزدیک او شدم	مانند تشنه ای که خبر یابد از دل
بهرم چو شمع سوخته از فرق تا قدم	گشته تن بخف من از ناله بچو مال
چون دید هر چو خاک رهم ز لرز و ناتوان	بارید اشک حسرت و پرسید شرح حال
با آن که صد هنر در سخن بود دردم	دیدم جمال یار و ز بانم بماندال

گشا کنون زمان وصال است و روز عیش	در موسمی چنین نبود وقت قیل و قال
گردست میدهد ز می وصل باشد مست	بگذارد فکر باطل و اندیشه محال
رخسار من بین و فیه اموش کن ز غم	می نوشش و از زمان جدائی مکن سوال
گرد میانہ مانع صحبت شود قریب	بر التجابہ حضرت شاه نجفہ فال
سلطان خلیل والی عالی مدار ملک	اسکندر زمانہ فیه دیدون جم خصال
شاهی که هر کجا خدم او گرفت صد	خورشید چون هلال رود در صف نعل
برام چرخ را چشمش کرده دست گیر	فوق سپهر را خدمش کرده پایمال
گر صد هیزد سال بر آید نمی رسد	نزدیک پای بارگش طایر خیال
نقشی زد و بارگش گنبد سپهر	عکسی ز نعل مرکب او حلقه هلال
ای خسروی که گر همه عالم زبان شوند	در حصر لغت تو چو سوسن شوند لال
دایم فلک بغیبیه سازد بجن و من	مآتش اگر ز خوان عطایت بردوا
قام رزق در صف پیجا همیشه	تیغ تو را ز خون عدو روزی حل
رزق خاک رزم لاله دمد تا بروز حشر	از بس که رحمت تیغ تو خون در صف سیل

شیر فلک ز بیت انصاف عدل تو	از مرغ نه در چرخ دهد طعمه عدل
بر کوه اگر طلایه کشد برق بهت	خون فسرده جوشش زند در گنج
گر استوای تیر تو بنید خور ز سپهر	چون عسردشمن تو نه پاید ز دوا
چتر تو آن رفیع همایت کز علو	دارد فضای عرصه نه سده زیر پا
وقت دعا رسید نصیری بر کرد دست	کو تا ه کن حدیث و بنیدش از دعا
مهرم بر در گار نشد شمره تا نخت	از شکر ثنای تو شیرین شد معنا
همواره تا که سیرمه و خورز مانه را	تقسیم می کند به شب در روز و ماه و سال
ذات که آفتاب سپهر سعادت است	باد ابراج مجد و شرف امین زندوا

عمرت چو روز وصل فرجش و دلپذیر
دشمن چو شام حجب سیه روی و تیر

در باره سلطان خلّیل

ای خلافت را بدورد دولت جاه و جلال	ملک را از زیور عدل تو صد زیب و جمال
گر کین از چاکران جا بهت آراند بزم	خسرو خاور نیابد راه در صف نعل

آسمان همه مه ز آب زبر برای قحط
 خویش را ز بخیر می سازد کند زلف حور
 آسمان در گوش خویش لزد از روی مست
 دیده اعیان گردون کی چنین روشن شدی
 آنچو پیش زده ز رشمه خرگاه است
 والی عالی شه صاحب قران سلطان فضل
 ای که بودی گرسنه میدون در زمان دست
 دیگران را اگر باد صاف کمال است قحط
 روزی بجا گر سنان نیره در گردون زنی
 و آن زمان که ضرب تیغ و ناکت آتش حد
 باد قهرت از طبایع رفته خاک اختلاف
 مهر اگر در پیش ناوردی سر بهرام را
 روز جنگ اردشمن جابست بر دوشم

می کشد نونی که بر نعل سمن است دل
 تا که بر پای سمن تو تواند شد شکل
 حلقه ز رمی کشد همراه از خیم بهل
 گر نکردندی ز گرد موکب شاه اکمل
 نه فلک چون نقطه فهمی که ناید در جل
 خسرو جمشید فر دارای اسکند خصال
 حکم خدام تو را از جان نویی مایل
 تو چنانی که تو می نازند او صاف کمال
 نه فلک بر یک اشاره یابد از جا
 شاید در سرین طایر را بسوزد پربال
 آب تیغ دادده آتش را مزاج اعدا
 تیرت از چشم خش در افکندی بهنگام
 ز پس تیغ اجل گوید زهری مکر مال

شیوه پر هیز گاری تیغ تو دل در کادو	دم بدم از خون دشمن میخورد زرق ^ل
اقاب پردل از بهر دلم دولت	میزند هر صبح گاهی تیغ بر فرق خیل
بهر کسر دشمنان پیوسته دار درایت	فتح و نصرت بر همین بخت دولت ^ل
مردگان را چون دم عیسی دهد بوی حیات	هر کجایک شمه از خلقت برداشته ^ل
گاه بخشش چون فرو باد و سحاب است	هفت دریا چون صدف گردد پر از عقد ^ل
هر زمان در دیده از لعل تو شکر میخورد	طوطی نطق تو زانست یحیی شیرین ^ل
حازن تقدیر تا در ملک هستی میدد	جوهر که از روح را با جسم خالی اتصال ^ل
تا پی خدین جدایی کشته تیر فراق	چون نصیری زندگی می یابد از بوی ^{صال}
تا زمان را هم درت دو تلمیسی شش	سیر ماه و مه قمت میکند بر ماه ^ل

اشرذات که مهر آسمان دولت است

باد بر اوج سعادت این از خون ^ل

در وصف مدد

این همایون روضه بارفت عالی مقام جنت الملوک خود یار و نه در السام

چون بای عرش اساس عایش بی اندام	چون هوای جنت آب و خاک او خیر نسیم
سقف مرفوعش به رفعت عرش را قیام مقام	صحن پرورش ز نزهت خلد را نایب بنا
هر سحر گاهی پی نظاره می آید به با	شمه ایوان او تا نقش بستند آفتاب
نور رخساره گدائی می کند ماه تمام	از فروغ نور قندیل جماعتخانه اش
از بندی کس ندانین کدام است آن کدام	گوشه ایوانش آن ساعت که ساید سر بریش
تا ابد بر صفحه گیتیش خوابد بود نام	هر مدرس کاین همایون مدرسه بنام او است
در اصول مکتش هرگز نشد کشف کلام	وان کزین باب الهیة ره بمقتضای نبرد
از فروغ درس صبح و رونق تکرار شام	روز و شب بکاف صحنش قدسیان را دایه فضل
مقتدایان را ادیب و پیروایان را امام	کمترین طفل هوایی خوانش از روی کمال
بهر تدریس ملک بر آستان کرده مقام	یک میرد درس این دارالسادۀ مشتری است
عقل کل در صین علمش تو تیا سازد مدام	از کتب چون طالبان علمش افشاند گرد
دایم زد دخل حقایق میسر مددکار عام	خیض خاص او چو وقف نافع اهل علم را
هست سلطان الوری صدر الامم فخر الانام	شاید در بر عرش جوید همسری چون نباش

ناصرالملک ضیع المرتبه کشف البشر	مرجع الائمہ کثیر الموبہ فخر اکرام
ای فلک مقدر صدری کر کمال عفت	آسمان دین و دولت بر تومی گردد مرام
گردادی ملک در دست زمام اختیار	شاید لرز تا حشر مامدی کار دولت بی نظام
و هر پر نوروز طبع روشن یک اتفاق	ملک سمور وز رای عالیت یک اتمام
گشته بی تاکید حکمت ملک را بنیاد	مانده بی جوش نسبت سلطنت کار خام
چاکرانت را همیشه چرخ گردن کش مطیع	بند گانت را همواره دولت مقبل غلام
هر که مقبول تو شد عیش و طرب بادش ملال	و آن که مردود تو باشد زندگی باو دشوار

اهل دانش را به طبع خرده دانست التجا
و اهل دولت را به خاک آستان عتصا

درباره سلطان خلیل

چو تافت آتش مهر زر سپهر میافام	بجز طبیعت ناری نماد در اجسام
ز حته اقی هوا کان لعل را شاید	که باز خون فیه ده روان شود ز ساق
بنجار آب چنان گرم شد که زردگر مهر	تو گوینا که بر آتش گداخت نقره خام

زمانه لرزم گرم هوا چنان دریافت	که گاه سیر بسوزد خیال را آید
حرارت کرده خاک اگر به وهم آید	عجب نباشد اگر محترق شوند او با
اگر حسد نیت تحریر خط کنی مینی	زدوده شد آتش فاده در اقام
ز گرمی نفس دهر نافه چین را	بین هنوز پر از خون سوخته است شام
زمین ز سوز درون همچو مهر خرم سوز	فلک ز گرمی خاطر چو ذره بی آرام
ز گرمی دل دریانی توان دریافت	که طبع آب کد ام است و طبع نار کد ام
می رقت درون پیاله گر ریزی	همان دم در تفت تاب هوار سبب تو ا
عجب نباشد اگر گلستان شود آتش	ز پر توج کیمرو سپهر غلام
بلند مرتبه دارای دین خلیل ته	که آتش از قدم او شود چو در اسلام
میان گرد سپاهست آتش تخیش	چنان که نور شود مشتعل ز قلب طلام
برای کشتن خصمش بین که خیل نجوم	چه گونه روز به شب میرند و صبح به شام
طلوع پر تور ویش ز تخت تنگرفت	چنان که در شفق آید پدید ماه تام
بروز مهر که شمشیر آتش انگیزت	بغیر سینه بد خواه تو نکرده نیام

چو دست بوس تو دریافت میرسد بجا	هنگام نشت چنان گرم رود که گاه روش
به نیم شب بکند تا رموش از اندام	اگر تو بر تن زنگی نشان کنی تیرت
چه حاجت آنکه گشائی زبان تیر و حام	جواب خصم تو را چون اهل سببی گوید
ز کاسه سربد خوی خصم شرب مدام	ز آنست گرز تو در زم سمرگران که کند
که جرعه می صافی بنوشم از لب جام	سحر به نیت عشرت شدم به مجلس عیش
گرفته چنگ بدین شعر ساز کرده مقام	سرود زهره به گوش آدم ز مجلس شاه
که از تصور حسن تو عاجزه ندانم	چه وصف گویمت ای ماهر وی سیم اندام
که قامت تو کدام است و سرو ناز کدام	به باغ اگر گدزی اهل عیش نشاند
ز شرم روی بدیوار کرده انداخته	از آن نفس کشیدند نقش همچو تویی
عجب نباشد اگر بوی جان رسد بشام	ز تربتی که دروخته محبت تست
هو ای آن که به دیوانگی برآرد نام	همه به عقل برآرند نام و عصمت رات
ز شدت الم دهر خور و دشمن کام	از آن هوای خون دشمنم که میبوم
گم به خاک ره افکنده محنت ایام	لگم به تیغ جفاشته گردش افلاک

به چنگ حادثه افتاده خواروبی رونق	که رزگرا م جفا دیده و گمی زنم
نه جوهر سختم را محل به نزد صفا	نه پاییه هنرم را بها پیش کرام
نه لاله شکر که در دور شاه عالی با	ندم بر تبه مستن خواص و عوام
همه به چشم محبت به حال من نگران	همه به گوش لرادت ز من شنوده کلام
هماره تا که بود خاک را قهر لر و سکون	همیشه تا که بود عقل را ثبات و دوام

بقای ذات شریف تو با و باد تو

دهد ز خاک درت تو تیای چشم نام

در باره ابراهیم سلطان

زهی پر آب حیات از کفتم بکارم	جهان بدور عطای تو شرمسارم
بفرق جاه تو زیانمده افسر ملک	بقدر تو خوب آمده شعارم
بذات عرش لوای تو اعظام کرام	بدست بحر عطای تو افتخارم
چو همت تو نوید عطا دهد هر صبح	فلک خزینه کوهر کننثارم
رقوم فتر ز لوج زمانه محو شود	به انس و جان چو کند رایت اختیارم

چو تو جهان بگرفتی بر آسمان برپس	بخواند خطبۀ به نام تو در دیار کرم
میفتد ابو الفتح شاه ابراهیم	زهی کرام و کبارت و طیفه خوار کرم
پسر و مهر دوت را غلام حلقه به گش	سحاب و بحر کفت را خزینۀ دلار کرم
ز فرد دولت تو آب روی عنت و جا	ز جود و بخشش تو فخر روزگار کرم
از آن زمان که ز جود تو کاروان عطا	بسوی کشور هفت آمد لرز دیار کرم
شوم غنی ز عطای تو و دگر نشوم	ز جود هیچ کریمی امیدوار کرم
ز آب تیغ تو سر سبزی حدیقه ملک	ز ابر جود تو سیر آبی ببحار کرم
فلک عطیه بحر و مواهب کان را	به جنب جود تو ماورد در شمار کرم
هدایت است و ظفر میوه درخت عطا	سعادت است و شرف دخل شتر زار کرم
زهی خطوط و نفاذ برات انعامت	چو زلف و خال فرمیده بر عذار کرم
چو فایز نام تو در دایم گنج بگشاد	دو تا شود قد نه آسمان ز بار کرم
کف جواد تو تا هیچ بحر موج برد	نیاید آب مروت به جویبار کرم
گرامت است شعار تو و کرم رشت	که پادشاه کرمی و شصه یار کرم

کرم نما و حد و راه پای در دروست	که جنة تو را نزد ملک پدیدار کرم
کند شراب مروت کریم را محسوس	تو سرخوشی ز می ناب و خوش گوار کرم
به نوبهار سخا از نسیم مکرمت	پر زرد مرد و لعل است لاله زار کرم
بر ابل فضل و افشانی و گهر پاشی است	به روزگار عطایت کیسند کار کرم
ز گردن فل تو ام روشن است چشم امید	که تو ییاست چشم طمع بخار کرم
تو ریختن در خیال عدد و ترس که نیست	به روز واقعه محکم تر از حصار کرم
به صف شکن خست بر است در صف زنگ	زبان من به شایع آید در کرم
مقصرم ز صفات کمالت از همه عمر	قصیده ها بنوشتم در افتخار کرم
که تا به صفحه گیتی بماند از بصمت	بسی جواهر مدح تو یادگار کرم
همیشه تا به سلاطین بود تفاخر ملک	هماره تا به کریمان بود مددگار کرم

ز فرد زیب تو باد آب روی عنت و جاه

به فضل و مکرمت فخر روزگار کرم

درباره خلیل میرزا

بشی ز درد جدائی نداشتم سر عالم	رخنی ز گریه پر ز خون دلی ز ناله پراز غم
تنی گشته و جانی به لب سیده ز بچران	دلی چو طره خوابان قاده تیره و در غم
ز نخت شب بچران من او قاده بزرگی	که صبح وصل به ناگه بزد بصدق و صفاد
به خاک محبت قاده مرا چو دید که دارم	روان ز حسرت قدش ز دیده سیل داد
بنا بر سرم آمد خیال یار خرامان	به رخ چو روح مصور به تن چو جان محم
عرق دودیده بر اطراف عارض ز سر زلفش	چنان که بر ورق گل چکیده قطره بشنم
شد ز فروع جمالش ضمیر عقل مصفا	شد ز نسیم وصالش مشام روح پر ز شمع
لبش بخند پنهان مرا گفت چه گویم	که آن حکایت شیرین شود دولت خوش خرام
من گدا به ثنائش زبان گشادم و گشتم	که ای جبه احت هجر از رخ تو یافته مریم
ز نظم خویش به اسکان دلپذیر فرو خوان	قصیده ای ز مدح خدایگان معظم
ز عیش تازه و غم شود بهار حیاتم	چو بشوم ز زبانت شای خسرو اعظم
بصد سرود ادا کرد مطلق که تو گوئی	ز ملک غیب به اسرار معنوی شده مظم

شکوه فخرشاهی مدار هستی عالم	نصیر دین الهی فخر غیبت آدم
فلک لواچو فریدون جهانگشا چو سیلان	به تن چو سام نریمان به کین و حمله چو رستم
به مکرمت چو خلیل و به حسن و چهره چو یوسف	بسلطنت چو سلیمان بدم چو عیسی مریم
شهی که مسندشاهی بدو دوست مقرر	شهی که دین الهی بذات اوست مکرّم
ستوده حاتم ثانی فخر و غم مسندشاهی	که بی سخای عطاییت نیافت کشت سخا
رفیع مرتبه سلطان خلیل آنکه بطاعت	پی سجد جانش گرفت قد فلک خم
مطیع خنجر قهرش قضا به حجت قاطع	رفیق رایت جاهش قدر به غم مصمم
سریر صدر معالی به قدر اوست مستلا	عقود سلک لالی به در اوست منظم
فضای ذروه چترش مسیر خیل کو اکب	فرو د پایه قدرش مدار چرخ میخ
جین اهل سعادت بذات اوست منور	سمرین توسن گردون بدایع اوست موم
چو خنجرش به شب کین درخش کینه نماید	بدل شود بدم صبح ظلمت شب مظلم
سحر ز خون اعادی شفق بدیر برآرد	بس کملی گردون شود چو کوکب مظلم
شهابه دهر تو آن خرد سپهر لوی	که مردمی و کرم همت تو راست مسلم

رموز غیب ز تحریر ملک تو شده ظاهر
 ز تیغ قلعه گشای تو لمحه ای و دو صدم
 چو تو سن تو زمینان رزم گرد برآرد
 زبان عقرب تیغ دریده زهره افی
 گوی که تربیت از لطف بی زوال تو یا
 به عقل کل ز لطافت چو در مجادله آبی
 سحر برای تشبه بهر آل تو خورشید
 ایاستوده حضالی که سایبان رکاب
 سپید، ملکا، از طهر بقی بنده نوازی
 قسم بذات جهان آفرین حکیم قدیمی
 بمبدعی که ودیعت نهاد علم قدیمش
 بدان امانت عرفان که کس زجن و ملک
 بجای آن که به تصویر ملک قدرت او شد

اساس ملک بدبیرای تو شده مکمل
 ز فیض ابر عطای تو رخساری و دو صدم
 شود ز خون اعادی فضای عرش معنم
 نینب قبضه قدرت شکسته چرخه ضنم
 چو انگین چه عجب گر شفا پذیر شود سم
 شود ز قوت لطفت بیک مقدمه اکلم
 درون حلقه چرخ است چون نگین خاتم
 ز روز و شب به جنیت کشید اشب و ادم
 شو حکایت حالی ازین شکسته هضم
 کز آفرینش کونین علم اوست مقدم
 کنوز معرفت اندر خزینة دل آدم
 که ز ودیعت ترشش بود و اوقت و محرما
 صحیفه رخ خوابان به خط و خال فم

بصانعی که پی جلوه درج لعل تبار را	به عنبرینه خال سیاه کرد مختم
بحق موسی عمران که در طریق محبت	جزا و به حن حقی کس از شود برودم
بسر فرزی ثبانی که گاه دعوت فرعون	فرو کشید به یک دم هزار افغی در قم
بنور نار خلیل و بنده جود سلیمان	که وحش و طیر از دیا قند مشرب و مطعم
بدر و مندی یعقوب و حسن صورت یوسف	بسوز و نغمه داود و لطف عیسی مریم
بحق سید کونین و حرمت شب معراج	که سیر کرد در الهولار کاینات بیک دم
بحرمت سر سبابه هلال نژادش	که از اشارت او گشت جرم ماه مستم
بحق زلری خانه در فناء جمالش	که عاشقانه بنالید گاه زیر و گلی بم
بروز شمع و بیدار اهل بیت کرمش	بزیب و فرد و سبط و چهار یار مکرم
برهنائی قرآن که از حقایق کونین	نمانده است در و سپح خیر مخفی و مستم
به حق کعبه و بطحا و حرمت العرقات	و یا ضرام مقام و مرویه و به زفرم
که تا به زینت و فر جلوس اهل خلافت	سریر مجد و معالی برفع گشت و مطعم
بنور طلعت و لطف خصال حسن شمایل	چو تو فرشته جمالی ندید دیده عالم

بخت نعمت و الطاف بیدین تو شای	که مانده است ز شکرش زبان ناطقه لم
که ذوق میج تو ام در طریق شاعری انگند	و گرنه از من خاکی نبود این متوهم
ز بنده علم و ادب بود جمله را متوقع	که اگر اگهان که من از فن شاعری برنم دم
گر آن طریق میسر نشد چه بهتر از نیم	که نام من به شای تو رفت در همه عالم
قصیده خلکی چون به گوش جان من آمد	دلم ز حسن ییانش بماند اکنون و مفهم
من هستی که باشم که دم زخم ز جوباش	چه جای من که نباشد حدیثی از چو من هم
از آن بتبع آن شعر کرده ام که ز طورش	مرا طریقه علم و ادب شود متعلم
به جان تو که ز عالم تویی مراد دل من	چو گنج از آن من آمد ز بی زری نخورم غم
چه القات نماید به ملک و جاه نصیری	اگر شود نفسی با سگان کوی تو همدم
هماره تا ز وصال پری رخان دل عاشق	پس از جراحت بچران رسد براحت مرهم

قرین مجلس عیش تو ذوق و ناز و تنم

نصیب دشمن جاه تو رنج و خصله و ماتم

درباره الغیبک

شبی از نکت عیشم دماغ روح شد خرم	چو شهباز قدس کردم گذر از عرصه عالم
چو در بیدای روحانی بلند افتاد پرورزم	بمعراجی شدم کاجا نه عالم بود و نه آدم
سر فلک قصانا که خطی بر لوح پیدا کرد	که اسرار دد عالم بود در هر حرف و دم
ز سر مملکت دارستی و راز مملکت گیری	در آن دیباچه دولت نماند نکته ای بسیم
به فیض سه مکتومش کز نور معرفت محی	به عقد در منظومش رموز سلطنت منظم
نه بر الفاظ موزونش تحول خرده بین و فتن	نه در اسرار مکتومش شده روح الایمن محرم
بر اوج سده چون روح الایمن برخواند غوا	سرود عیش و سوراخا در دیوان نه طارم
ز صل بر قلعه منقسم چنان کوس بشارت زد	کز آن صیت سعادت شد رون مثنوی خرم
به بزم سدره چون مرغ دید آثار و شادی	چو زهره عیش ساز آمد بسوی نیل عظم
چو از ماهیت آن خط عطار دبی نصیب آید	بماند از صل آن رازش زبان عقل و پوشلم
من اندر جیب فکرش سرفرو برده که زنا که	دلم در کشف آن حکمت به این شب بیت شدم
مبارک باد اساس ملک بر کینه و عظم	قصا حکم قدر قدرت ملک خوی سیاحدم

فلک قدری که نه گردون بود و جنب خرگاهش
 محمد نام حیدر دل میث الدین افغ بیک گشت
 ایاشای که ز تیغ چنان شد روز دین روشن
 ز بیم اعتبارت کانداز عالم صورت
 بر حکمی جهانی را به قید امثال آری
 ز بافتنه شایستی که پشت ملک شکستی
 به اوج سلطت بر جا بود چون تو سلیمانی
 به مکر و حید نتواند عدو با تو بسر بردن
 ز شیرین کاری لطف جاگیر تو نزدیک است
 بصد پرواز نتواند که بوسه سدره نصرت
 بجز خون دل و جان کباب دشمنان بود
 چو خراط اجل برد سرا عدا به شمشیرت
 بمیدان دعا تیرت چو خفی می نمود اول

چنان که ساحل دریا نماید قطره شبنم
 که ز تائکید احکامش بنای شمع شد محکم
 که در عالم نیار دزد و گر صبح معاصی دم
 پری در پرده پنهان کرد رخسار زنی آدم
 جهان گیر و دل لاری چو گرد متفق بام
 اگر رج جها کجیرت گشتی محور عالم
 سعادت کی شود راضی که بادیوان رسد فام؟
 که ثعلب در گریز آید چو میزد شوکت مضغم
 که آمار زیان کاری نماید در معراج سم
 بر آن معراج اگر همت زنده گردون نهدم
 جگر خوار سنان را بهیجا مشرب و مطعم
 هزاران کسوت قالب بهیج خون شود مطعم
 چو آمد در سواد چشم بدخواه تو گشت در قم

چو روز کینه زهر سو سپاهست در بزد آید	نماید شب گیتی ز تاریکی گرواد هم
بدریای گفت شمشیر آن قطره آب است	که در موج آورد هر دم ز خون دشمنان صد
ملایک پیکرانش با بدار الملک اقبالست	ربی ز بهر آن آید شکسته خاطر و نعم
که چون ریش دلم بید طیب عاقل ^{الطفت}	جواحتهای پنهانش رسد بارت مرهم
چو بوسیدی رکاب شاه و دیدی لطف عصمت	بشادی بگذران عسور و مکن گریه و ماتم
بسی چون گردنومیدی نشستی بر دربارش	سخن در راه گوین گرد ازین درگاه کرد کم
برود رکبه فته و به تبت در پیوسته	مبائی ارادت را به بیج شاه مستحکم
خداوند به تصویر است صنع حکمت انگیز	که کرد اجسام منعلی را به ارواح قدر بند

که ختم ملک و ملت را ز عدل خسروی دیم

حیات جاودان بخش و مگردان تیره و در

در باره خلیل سلطان

صبح چو سر بر آورد خسرو آتشین علم	شعله مهر در کشد گرد سراق ظلم
شمع نجوم هر بر گشته شود بیک نفس	صبح کبود طیلان چون بزند بصدق دم

سوی گیر و نهند بندوی روز دزد شب	خنجر کین چو بر کشد خورز نیام مسجد
خسرو روم تکبیر کرسی نیلگون بند	چون سپه جش در جانب کشور عدم
گرد به گرد آسمان از اثر شفق بین	ز طلس سرخ دوشه دهن نیلگون خیم
از پس کعبه عیان شود موکب شاه احرن	راست بان قبه چتر شیشه عجم
پر تو آفتاب کی نور دهد زمانه را	تا کند گدائی ز دهمت مغر الام
خسرو آسمان لوا شاه غیل ای که هست	پیش کف تو بحر و کان گشته به غل مستم
تا به که عطا شد بحر کف تو موج زن	فاش گشت در جهان نام مروت و کرم
میوه آرزو دهد جمله کاینات را	بر سر هر زمین که از ابر کفت چکید نم
در تب لرزه آورد قهر و طبع مرگ را	خاصیت شفا نهد لطف تو در مزاج سم
لطف تو کردد و دهر زندگی آورد اجل	تر میت برون برد مایه علت از سقم
چون به کف آوری کمان قوت ضرب بازو	در دل دشمنان کند چوب خدنگ بر تقم
هر که ز خط امر تو لرزه کبر یافت سر	باد زبان بریده و روی سیاه چون قلم
تو بنشین که می کند دفع مخالفان جل	ملک خلیل رانند حاجت لشکر ختم

نیخ درخت ظلم را عدل تو کنده پنهان	نشود از کسی دگر گوش حکایت ستم
ملک به جملہ خسروان بوده دور زہ عباد	یافت مقام خویش چون تو بر او شدی حکم
با تو رزاه مردمی خصم تو بر روی که زد	دان که به نزد اہل دل جملہ نعم بودند کا
جو ہر عقل تا کنون بود حسیرو بی بہا	شکر کہ شد بہ ہمت باز رفع و محرم
عصمت از آن بہ لرزہ خالی شدت است	تا تو رزاه مرحمت بر سر او بنی قدم
گر بگذاشتہ کنی ذات تو را چہ نقصت	تہ اگر دمی خورد بحر محیط را چہ کم؟
از چو توئی چہ رنجش ازین غم بصیریت؟	از غم و رنج بندگان خاطر شاہ را چہ غم؟
زنگی شام تا شود خستہ بہ تیغ آفتاب	تا بکسیج پر شود دامن وجیب مسجد

خضم سیاه رویت از تیغ تو سر نکندہ باد
 دامن عمر دشمنت چاک چو جب مسجد

دربارہ سلطان خلیل

منت ایردرا کہ در ایام سلطان کریم	از برای اہل دین نوشد صراط مستقیم
گر بستی جبر بردیامی ہستی رحمتش	کی گدشتی آدمی از در طہ نازیم

کی خبر دارد که احوال غریق بجزیت	هر که زر غفلت بود بر ساحل دریایم
گر تو، کس چون طاق بر بالای دریاسته ای	بمست عالی کند لابد چنین کاری عظیم
ستف مرفوعست جات نعیش در جوا	بیت معمور است و آب ز فرش اندر
آسمانی کش بود خورشید دولت کار ساز	کعبه ای نور خلیل آمد می بند حطیم
شاه گردون منزلت دارای دین سلطان خلیل	آن که فیض چون فلک عامست چون عظیم
ای بد دولت برتر از جمید و یوسف در جمال	وی برفت چون سلیمان و بمعنی چون کلیم
گر زینخ خون فشانست شعله برد ریاست	در نینب او صدف را خون شود در زینب
تا نراند مثل او بر بسند شاهی دگر	شاید لرد تا حشر ماند مادر دولت عظیم
آن ملک خوی میجادم شده دانش میر	کز سریر خامه احیای کند عظم ریم
ای ز شرم بخت تو خشک لب بجز جوا	دی ز تمکین و قارت مضطرب کوه عظیم
چون یقین کردی که در روز جزا جبر صراط	اهل دل را می نماید ره به جات نعیم
ایستامت بست دیار اچان طاقی که د	دو چهرت راست قسم و طاق گدوون قسیم
طاق مسری اژدها کسیرست در رخت از کت	مثل او در دهر ممنوع است و شبه او عیدم

بایش چون حضرت بقیس میم رفت است	رز غل ادرچه خوف و زانندم اوارچم ؟
مد عالی آب روی ملک دین خورشید محمد	کو بهفت میم عهد است چون زیر اکرم
ای ز میراث کنوز آخت را انتظام	وی ز تدبیر تو کار اهل دولت مستقیم
بارگاه هفت برتر ز جبرام سپهر	در بر خگاه جاهت اطلس گردون گلم
خورده از باغ عطایات میوه درویش و ثقیف	برده از خوان نجات بهره میکنم و تتم
در پناه شاه لایق نوباد و مجد و شرف	باش بر خوردار و خصم از غصه در بختی عظیم
گر نکردی حسد و اصلاح طبع کاملت	شاید از تماشه ماندی نسخه دولت سقیم
دستم و ساعی خیرت سعادت بس کن با	از گلستان قبولت می دزد بروی نسیم
با خرد گو پای خسرو گیر چون عصمت بخیر	تا که بر تاریخ این عالی بنا گردد عظیم
تا که از بهر تشبه با چنین طاقی رفیع	می کند خط افق گوی مجتوف را دو نیم

روز و شب باد اتق حضان دو نیم از تیغ مرگ

تا مجان در نعیم افتند و ایسان در محم

در باره الف بیگ

یارب این قصر مضع پیکر فیروزه فاک	یارب این باغ معطر نکت خلد احترام
بیت معمور است یا چرخ ممد یا سپهر	جنت الماوست یا فردوس یا دلد السلام
از خنوع پیکر این عجل را روشن ضمیر	از نسیم گلشن آن روح را استغین مشام
چون برفت پایه این قصر جای دیگر است	ای خرد در وصف قدرش براهی بر خرام
عرش اگر در جنب او باده سنج خوش را	از حفات کس ندانین کد است آن کلام
پای در کرسی نهاده حامل عرش آمده	هرستون عالیش پیوسته تار فدا
از زرخش کتابه و زربجد روی طاق	عرش او میسما و مرم فروش او سیم و رخام
صبح و شام از عکس رنگ عارض گل پیکر	سقف او چون پرده لعل شفق یا قوت فاک
جمله تن دیده کرده رو برو گل جاها	از پی نظاره تر صیغ تقش صبح و شام
چار رکن او بلور است و زمین ننگره	قبش ازین سلب چون پیکر ماه تما
فی غلط گشتم که باشد ماه و اورا نیست حد	کو برفت بر تر از صبری چنین جوید مقام
ساکنانش را چنان با هم نمایند اهل عرش	کز زمین انجم به یکدگر نمایند خاص و عام

گزید ز چشمه خورشید شرب بر که اش
 گردشلی کردش خورشیدی رو بد صبح
 صحن اورادوشی از منت خورشید نیست
 شاه موسی قدیوسف صورت عیسی نفس
 آنکه کمتر چاکرش را صد چو خنده دیون مطمع
 آفتاب شمع الف بیک آنکه جن و انس را
 ای جهانگیری که بهر خلق اعدایغ تست
 طایر تیر تو دل در برق و باد اندر مطیر
 برق آن گردون شکاف باد این گردن زنا
 آن زمان که مرغ بهیچا لمعه تیغ و سنان
 که کند ناوک به میل آتشین چشم خصوم
 که ز ضرب تیغ و خنجر منخرق گردد جلا
 که کند پیکان تیر ز زده ضحاک جند

آبش از قلب اسد جاری چرا شد بر دوام
 سعد اکبر تو تیا می دیده می سازد دام
 با وجود نور رای شاه جمشید استقام
 خرو عاد دل فرستخ رخ فرخند نام
 وان که کشته بنده اش را صد چو کبیر و غلام
 لقمه افطار داده بهر شب از انعام عام
 چشمه آبی که از روی مشعل گردد ضرام
 افی تیغ تو دل در آب و آتش در شام
 آتش این خلق سوز و آب آن زهر تقا
 مشعل گردد چو نور انجم از قلب ظلام
 که لب خنجر زبان خصم را بر د ز کام
 که ز خنجر گرز و زوین منگسر گردد عظام
 که کند شمشیر کین از سینه اعدای نام

هر دم ز هر جانبی بنید عدوی تیره عمر	روی مرگ خویش در آینه سیف حاکم
توسن اقبال دولت با تو بسپارد عنان	نجی بخت و سعادت با تو بگذارد زمان
پادشاهان راز قتل با رگابست افتخار	شهریان را بدگاه رفیقت اعتصام
پادشاه عقل کل شاگرد خاص طبعش	عصمت الکن غلامان خلاست را غلام
می کشد غوص طبعش هر زمان ز بحر فکر	صد نه لاریان در معنی اسبک انتظام
منطق شیرین خدمت لزان ناز کتر است	تا چون بدیهیاتی احیا کند عرض کلام
بارها با خویش میگویم شوم تاب شعر	تا رهم یک بارگی ز طعن و توش کرم
این به طعن و طعنی گوید ز بی شمس خلف	و آن به شتم و زجر می گوید ز بی سنگ انام
من بسوز و حرقت این رازی نمودم بجوش	آتش نو میدیم دایم ز دل در ضحکم
هم بحق آنکه ملک اوست ملک بی زوال	هم بحق آنکه ذات اوست حق لایانام
لذت میج تو بارم در سخن میآورد	کین چه احتیاج به کلی میدزد استیام
تا که جان دارم برانیم تا بر غم بخت بد	دفر عمرم به او صاف تو یابد اعتصام
هر که را طومار او صافت بود در استین	درد و عالم پیش اهل فضل کی گیرد دلا ؟

ما ز سیر آفتاب و مه درین مسیر دوره قصر
بر سینین و بر شوره اعصاریا بد افتاد

باد دایم عرصه ملک بری از اندر اس

باد دایم قصر اقبال مصون از اندام

در تحمید

دانی بی تسلیم و سلطان بی حتم	یا من له الولاية و الفضل و النعم
دیباچه حقایق و مجموعه حکم	ای صر فی لذذ قایق اسرار سحرست
روشن ز نور مهر تو آینه قدم	بر تر لواهی مجد تو ز عرصه حدو
اجرام کاینات پدید آرد ز عدم	صفت مصوری که ز ترکیب کافو
دی ز د و حرف امر تو کوین کیرقم	ای ز محیط فیض تو گردون کنی بنما
کنج تو راست بدره خورشید یک دم	خوان تو راست پیکر افلاک نه طبق
هر زده ز عطای تو مستغرق نعم	ز ماه تاباهی و ز عرش تاثری
در گردش اند و جمله ز سر ساخته قدم	نه چرخ سالکات که بر یک آثار
کی سر بردن کند ز گریبان صبحدم	بی اتقصای امر تو هر روز آفتاب

صد چون کلمات بایر به نیم دم	آنی که ز لرادت تو دست تیش
ترکیب من خلقت حکم دوم	بخشش بند قدرت بی علت تو را
از بهیبت تو گرد بر آید ز نهفت یم	در لا مکان چو موج زنده بحر عسرت
سازد حیات بخش تر زنده وضه لدم	در باد رحمت تو وزد جرم خاک را
گر شعله ای ز آتش قدرت زند علم	ذرات کون جمله بسوزد به یک شمر
صحن حرم چو دیر شود معبد منم	گر در وجود کعبه پیوشی لباس رُد
گردد به قدر چون حرم کعبه محرم	در سایه قبول تو آفتاب خاک دیر
خاصیت شفا بند در مزاج سم	و آنجا که لطفت زده تدبیر در شود
ز رفیق ابر رحمت تو دامن سم	گردد چو طاس کملی افلاک پر گهر
خاکی که از عطای سحاب تو یافت نم	چون باغ خلد میوه جنت کند نا
کو همچو آفتاب نشد خالی از ظلم ؟	یک ذره از لواحق نور تو بر که یافت
دی ز شراب شوق تو یک جعه جام	ای از فروغ مهر تو یک ذره نور نحو
هرگز نکار سگ نشود آهوی حرام	کی پای بند نفس شود هر که میشد ؟

هر گرمی که ز خط امر تو تافت سر	کوته زبان و روی سیه باد چون قلم
در دیدن جمال تو بی نور چشم عقل	واندر سماع ذکر تو گوش خرد اتم
یار بک ز ذکر خویش به دل بخش مصطفی	تا بر کند ز آینه خویش زنگ غم
بمیزین که هستی جمله ز نورست	کوین فانی اند تو بی این رز عدم
تا چند در عبادتم رز جمل و گری	رو سوی قبه باشد و دل جانب صنم
دایم ز سوی ما همه جرم است معصیت	در سوی رحمت همه بخشایش و کرم
گر قطره ای ز بحر خورشیدش ای چه پاک	در یک قراضه کم شود از کان زرد غم

عصمت نهال معصیت اندنیزین دل

نشان که این شجرند بد میوه خردم

در ستایش پیغمبر اکرم

ای واسطه وجود عالم	کز عالم و آدمی مقدم
روح مقربان قدسی	جمله به طیف تو مکرم
یک حرف زد و مژ تو کوین	یک طفل ز کتب تو آدم

صدفتش چو خاتم سیمان	در مهر نبوت تو مدغم
در معرض معجزه کلامت	موسی کلیم گشته اکلم
زر گلشن خلق تو نبی است	اشارم مسیح مریم
زل لطف تو نغمه است فردوس	وز قصه تو لمعه ای جهنم
ای آب شفاعت تو شسته	نفتش گنه ز بساط عالم
در رشته معصیت جهانی	وز ابر رعایت تو یک نم
طی کرده یاحت بر وقت	اطوار دو کون را یک دم
ای اوج سداوق جلالت	بر تر ز رواق هفت طارم
ای رفته به عالمی که آنجا	جبریل امین نمانده محم
یک نکته زسته آفرینش	بر دانش تو بمانده بهم
انگشت هدایت تو کرده	بی واسطه جسم منم
نه چرخ ز بهیت جلالت	سرگشته همی روند در هم
ای ملک دو کون را سعادت	بر نام تو داشته سلم

سلطان سداقِ حقیقت	ای بزرگوار و ملکِ مقدم
سردسته انبیا محمد	گزشت بنای شمع محکم
در ستر کلمات مرکوز	هر تو بانِ مهله خام
کمر شرفِ رواقِ کبری	رز مقدم تست خیر مقدم
در سوره فتح تو بین	غفران گناه ماتم
هرچ آمده زیر آفرینش	ذات تو بترجمه طم
رز ذوق وجود خاک پایت	بگرفت قدنه آسمان خم
خاک قدم چار یارت	بنیاد چهار رکن عالم
وز هر دو میوه کمالست	باغ دل و جان خوش و خرم
ای ساقی جام لایزال	دل تشنه جام تست و جانم
یک جرعه بجام جان فرویز	تا باز رهد ز شادی و غم
بید که زشت نور اصلی	باقی همه ظلمت محتم
گرتشه دی خورده بیری	رز حبه محیط کی شود کم؟

د زړده خبر گناه	رز جل به باد داده مرهم
گر مرهم رحمت تو نبود	این ریش کجا شود فرام ؟
آه زره و فاضیری	در کوی تو چون سگ معتم
با سنگ جواهرش ازده	محرور و شکسته حال مفتهم
تا هست و بهر دو کون باشد	فیض تو بر انس جان دما دم

هر ذره به جان دد و دخوان باد

بر روح تو تا به حشر اعظم

در باره سلطان خلیل

این همایون خسته که بارفت و آیش	صحن گردون است یا خود شک فردوس برین
بچه جنت خازن بخت و سعادت دراز	بر درش نوشته طعم فاحش لعل و خالین
چون فلک بر هر کناری دیده با گشاده است	تا کند نظاره خورشید رویان ازین
توس می نیگون بمهر نثار نقش	سر در آورده به هم چون ابروی خوبان
آهسته آن ثابت لرزگهای زرد لردی	تا شود نسبت درتش با پشیر تین

تیره گردد اطلس زر کرده چرخ برین	رز شمع پر تو ز بفت سیمین پیکرش
خسته می ماند تحول اولین و آخرین	صیت آن پرده نمیدانم که در بهر نقش و
در جهک آن آورده از قصر جان روح الا	پرده غیب است بر منقلبیس عهد
می کند ترتیب هر شب شده درین	بهر آن تا بر کنار او بدوزد آسمان
پر کوکب همچو گردون است ثابت چون زمین	این طلسم بر عجایب صیت یارب کوم
کوست دایم جلوه گاه آفتاب ملک دین	چون شفق رز اطلس سرخ است از آن روش
تا کند خدمت پیش خرم و مندرین	همچو گردون بر میان خود کمر بسته است
لنگه دارد چون سیمین عالی زیرین	آفتاب آسمان سلطنت سلطان غنیل
نقش تو قیغ تو کرده رحمتی للعالمین	ای خداوندی که صاحب جمع دیوان فلک
حاکم آن منزل به خون دشمنان کرده	تیغ خونریزیت بهر جانب که سازد زنگاه
ز هر سه بنماید به صفت بی خرد ما زمین	ما ز تیغ زنده می گردیم و میمیرد عدد
با مغان ساعد سیمین نما از آستین	گریه بیضی نمودی موسی عمران تو نیز
بی ادب گر آدمی بودی نگشتی این چنین	خضم دیوانست ار کند با تو خلاف ندوی تیغ

روح آدم در حیم بر وضه میخواید ما	آیت حسن تو پیش از اتصال ما
بوی خلقت گز نکردی تربیت خون جگر	شک خالص کی شدی در ناف اهو؟
و نگشتی دم بدم پرورده بحر گفت	قطره باران گشتی در صدف دشت
پادشاهی کنم دعوی بدوردت	کا نوری شعر آفرین بود و نم سحر
این همه پرتوی از آتش طبع	دهر روشن گردد لاله نولدین گرد مسین
چون دعا گوینان نصیری خاکروب این دست	که نمی ز چشم رحمت بهم به حال او سین
تا درون پرتو خیره زده شاه اختران	با کواکب می کند تعداد ایام و سنین

سال و مه خورشید ذات بر جهان تابنده با

خر که ملک یغی و اسب دولت زیر

در باره نصیرالدین خلیل میرزا

ای پرتو شمع رخت چشم و چراغ سخن	باز آ می کیدم ساقیا تا روح باز آید تن
ای ساقی جام بقا در بزم شتاقان درآ	درده شراب نیستی تا در بزم از خوشتن
مجموعه مستی را بده زان می که گرد سازش	بر مرده ریزی جگر می بر خود بداند

ای مانده در زندان تن یوسف چاه اندرون
 ای شایباز لامکان گشای بند ز پای جان
 ای دل زمستی تا کی در بت پرستی مانده ای
 سلطان نصیر الدین خلیل آرایش تاج و تین
 ای خسرو بیدار دل کا ندر زمان دولت
 ای ز سحاب رحمت هر جا فرو بارد نمی
 گر نکمت خلق تو اش هر دم نکردی تربیت
 و رقت لباس پر تو زاریت نکردی هر حجر
 و بارگاه بر پا کنی جسم رفیع آسمان
 بی منت خیل و حشم هر کو جهان گیرد چو تو
 کفران نعمت هر که گفت از کرمی ذات تو را
 شصت حوادث هر که را همچون کمان با تو کیش
 چون غلظت انگیزد به رزم ابرسان و ناکت

یعقوب سان تا کی شوی پابسته بیت بجز
 یک ره بسوی آشیان مردانه بال و پر بز
 دور خلیل آمد بیا تجانه را در هم شکن
 بحر العطا خیر البشر کشف الوری فخر الزمین
 عین انصوم لایری الاقبال الانی الوکون
 رز خاک گل بیرون دمد و زخار و یابد من
 کی در بر آجو شدی خون جگر شکستن
 آفاق کی روشن شدی زین شمع زنگاری
 گرد و نهان در گوشه ای چون غنکوت پرده تن
 با حسن صورت هر که رایاری دهد خلق حسن
 گرد سپاهت عاقبت انداخت خالش درین
 خواهد به صحرائی عدم تیر تو اش انداختن
 رنگ رخ رنگی دهد با رومی زین مجن

لژیس که خون عالمی هر دم هجی ریزد مگر	گر ز تو تدویر یست کو میخ دارد در محن
شمیر خون آلوده لک گشت بد بردیازند	یا قوت زمانی شود خون در دل جوید
هر چاکری از لشکرت در پردلی باشد چنان	کا مذر و خاتج و سنان بتا مذر گویوشن
ماه دی آمد خسرو امن از فلاکت آسچان	که چون سحر بی کسوم که چون نیم بی وطن
حیف است کا مذر نوبت ملک چو تو شیری بود	رو باه موئین پوش و من لرزان بتای پیر
هر کس بدین در حاجتی در زند مقصود من آن	کا نچه رضای تو بود آن در وجود آید من
باز خم شمشیر قصا برنده باد این سرم	گر یک می خالی بود مهر تو چون جان ابد
همچون نصیری شد خلاص از انقلاب عالم آن	کا مذر بقای ملک تو بیند فای خوشن
همواره تار باب دل در بزرگاه معرفت	نوشند از جام بقا بر غم دوان در ددن

ذات تو باد اسر خوش از خمخانه ملک تم

دشمن ز محنت بر گران افتاده خوار و ممحن

در مدح علی بن ابیطالب و فرزندان او ع

دست در قرآن آل مصطفی باید زد هر دو عالم را به تبت پست پاباید زد

این میراد آن سرا جای فریست و هو	کوس مهر خواجه هر دو سر باید زد
تا یکی طبل ارادت میرنی زیر گیم؟	بعد ازین کوس محبت بر ملا باید زد
در صف محتربه مشور ولای مصطفی	چار باش در حسیم کبریا باید زد
گر عمار سه مدی خواهی ملک بی زو ^ل	دست دل درد امن آل عبا باید زد
در سپه سالاری ملک رضاداری هو ^س	دم ز اخلاص علی مرتضی باید زد
رایت حب علی با خویش بردن بعد از ^{آن}	چون ملک خیمه براج سما باید زد
از شراب لاف می بیوش گشتن و انگار ^ن	هر دو عالم را بریز لب صلا زد
تذ معشاح علی با بجهایی گشاد	صلقه بر سندان این دربی را باید زد
تا بنوشی شربت شهد شهادت چون ^{حسن}	جام زهر لزد دست ساقی رضا باید زد
در صف آل علی خواهی که باشی سرخ روی	چنگ در ذیل شمشیر کبریا باید زد
در وفای خاک و خون آغشتگان کبر ^{لا}	تا قیامت خیمه بر راه بلا باید زد
پای دمیدان دعوی می نمی مردانه و ا ^و	رهنوردان ملا را مرجا باید زد
ما ز رنگ و بوی عالم غرق آن دیدیم	بعد از این در بحر کیرنگی شاید زد

چون کلیم ستم بر لژده باید زد	گر عاصا خواهی که در دست تو بمانی کند
بعد از آن لاف تمای بجا باید زد	باید چشم از تماشای دو عالم دو ^{خفتن}
خواجگ بالا تر از نه متکا باید زد	تکیه بر بالین خاک افکندن زردون ^{ست}
قلب روی اندوه خود بر کیمیا باید زد	ای سیه دل بر درد و مان گدائی تا کی؟
خیمه اکنون بر سپهر لافشی باید زد	نا جوانمردی و کوتاهی ز مد گذشت
رقص در جولانگه شیر خدا باید زد	چند روبه بازی نفس ملک از راهت ^{برد} ؟
دست زد بر خارجی بی حیا باید زد	جوهر حب علی با خوش اگر داری ^{تخت}

حسنت از حب علی چون مست گردی بمدا

تا قیامت گرد این گلشن نوا باید زد

در باره الغ بیگ

خواستم تا در فضای لامکان سازد ^{مکان}	چون همای فکر بیرون جت ازین ^{سازد}
فج یک موکب بگنجد دزدین و آسمان	چون زنه طارم گدشتم لشکری دیدم ^{کرد}
لشکری ز جوشش او صد تر زل در زمان	لشکری ز جوشش او صد تحوک در زمین

لشگری در غریش صنف ملک در با	لشگری در زرش ارواح مقدس بمعان
لشگری اقبال و جاه و دولت شقب و جناح	لشگری تأیید و فتح و نصرتش حد و کن
لشگری کا نذر فضای عصه احمای او	گر پیرد بشکند بال و پر مرغ گمان
هروج شاهی ترصع در میان چپه و توغ	بر سر آن هوج لزد پیر ملک سایان
بخت و دولت چتر و تیغ لزد نصرتش کدسته	گرد بر گردش حصار آهن و تیغ و سنبل
برینیش فوج فوج لزد قدسیان تسبیح گو	بر یارش حرف حرف لزد جان تکمیر خوان
ز آن طرف صف و صف از دیوان زنگی تا خا	زین طرف خیل ملک قیرون تا قیرون
لشکر اسلام چون تیغ و غا برداشتند	در هاندم کافران را محو شد نام و نشان
لزد سرافه ازان چین آمد پیام العیش	لزد سلاطین حاکمان بنده فیروزان
گشته لزد یکدیگر ارواح مقدس مرده خوا	بر ادای این قصیده پر شکر کرده دهان
کای به میدان خلافت قرنها صاحبقران	انسان و جان را با تو تار و زیقاقت انس جان
شهریار شهریاران آفتاب ملک دین	خبر و لشکر شکن شاهنشاه کشورستان
ملبا، ارکان دولت مرجع ایمان ملک	بر سلاطین پادشاه و بر ممالک کارمان

آن سپیداری که قمرش سوی صحرائی عدل
خروا عظم ظمیر الدین الفیج بیک آنکه ساخت
آن جهانگیری که رزده کم آمد پیش حتم
کس ز عکس سر پیچیده به بیجا جز نکند
کس ز خلیش پشت ننموده به بعد از عیان
ای به تیغ کین کشیده شوکت زیر نگین
رزفضای بارگاهش رزتری تالامکان
از بساط ربیع مسکون تا بدلد المکات جان
چون تو کس راپایه صاحبقرانی کی رسد
سعد و نحس آسمان را کی رسد تغییر آن؟
گرد کردن سپاهت از سمرقند تا ضن
شک بیزی می کند هر سو به رسم از میان
قصر قباله رفت چون دم ذات العاد
باغ میدانت به زینبت شک گلزار جان
چرخ زنگاری به گلزارت مرصع خرگشت
سکر قصرش چو قندیل معلق در میان
چار طاق زنگارت همچو خمر دوس دو
حورمین جاروب کش با طره خنجر نشان
غیرت صبح سیلانیت قصه بادا
از قول ایریش جلد روان زمره سایه بان
سال و سببی ملت تحریک بادش رو بخش
روز و شب بی منت احد در آب او روان

در قلع قدر و الای تو نتواند گرفت
 در فضای قدرت در بودی میر آفتاب
 عقل کل را باید از نه طارم در کان رصد
 هر هندس چون تو کی داند به اسطرلاب فکر
 گر زیر خامه در باب حکمت پیش ازین
 صد هزار شکل شکل پرز شکل اقلیدس
 پیش رای انور عرض سخن باشد چنانک
 با تو اظهار هنر باشد چنان کار و کسی
 پادشاه روز گاری شد که عصمت برتر
 بآب تعظیم عمری شد که میبود بشوق
 سالها شد تا که زلزل و ناتوان افتاده است
 تا که خدای قیامت چون برآید و همز خاک
 بردت مردن برآری بیش باشد آب رو

گر سطرلاب زلزل خورشید سازد آسمان
 تا دم صبح قیامت نبودی در جهان
 تا که سیر نجوم طالع را متحان
 نصب آلات رصد کردن به طبع خرده دان
 نکته های بیات و اقلیدس آمد در میان
 مبردم ز آئینه طبع تو می گرد و عیان
 شعر پیش انوری خواند کللی بی زبان
 در و مرجان سوی بحر و لعل و جوهر سوی کان
 حلقه اخلاص دارد روز و شب در گوش جان
 که چو دست آن استین و که چو گردان آستان
 روز و فاپیش گان افکنده مستی استخوان
 تا بد از لوح حیث نور اخلاص نهان
 کا نذر اقلیم دگر یابم حیات جادوان

جز تو غمخواری ندارم خواه با تقیم کش	جز تو دجوئی ندارم خواه با نظم سخن
من غلام بی کسم تو پادشاه دلنواز	آنچه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد از آن
از تری تا لامکانست باد در زیر نگین	تا بود حد ممالک از تری تا لامکان
دم بدم رطب اللسان بابت خون خصم تیغ	تا بود محتاج از آب مکرمت رطب اللسان
نخست دولت پاسبان قصر اقبال تو با	تا ز حل باشد به بام قصر فخرم آسمان
باغ و بستان آب سلطنت سرسبز باد	تا دهد آب و هوا ترین باغ و بوستان

در مرفه لرزی و دولت در جهانداری و تخت

تا جان باشد تو باش و تا مکان باشد میان

در باره امیرزاده سجی

کارست آفاق پر خورشید انداختن	وز خط شکنین شام جان معطر ساختن
روی زرد خویش را پیوسته می مالم به خاک	تا که بتوانم بساط علت از زر ساختن
زیر لب دشنام گو درنی به آه آتشین	خاک را خواهم پر از یاقوت احمر ساختن
بار جان تا کی گذشتن می تو شمیری برن	تا توانی بار این سکن بک تر ساختن

بعد مدون گرتو بر خاک حسی لزم
 صدره در صیقل زند آینه خویش آفتاب
 خشم گرفت هر دو ابروی کثرت خواهند با
 شیوه خشم سیاه و لعل شیرین کارشت
 جمدکن باشد که بتوانی به افون خویش را
 آنکه چون بهر نشاط عیدش آرد اید بزم
 شاه دین سلطان نظام الملک یحیی کاباش
 ای سیمانی که از تاثیر نفثش خاست
 تا نمالد روی بر پای تو هر روز آفتاب
 آفتاب از دور اگر بسیند فروغ منظرست
 عکس نعل تو سنت بر خاک میابد مگر
 ختم بر دُرِ سیم حلقه گوش تو شد
 کار خورشید است چون رزم آوردان لشکرت

هر غباری را توان روح مصور ساختن
 کی تواند خویش را با تو برابر ساختن
 از برای عید ماه نو مکرر ساختن
 مجلس ستان پر از بادام و شکر ساختن
 ساقی بزم خدیو هفت کشور ساختن
 از سه و خورشید باید جام و ساغر ساختن
 خواهد از نعل سمنش تاج و افسر ساختن
 دیو و دود را در دمی بتوان سخته ساختن
 کی تواند حصه صه عالم موز ساختن
 شرمش آید جابرین فیروزه منظر ساختن
 خواهد از هر ذره ای خورشید دیگر ساختن
 مشتری پیرایه خورشید انور ساختن
 خشم بد خواه تو را پر تیغ و خنجر ساختن

گربدار الملک روم افد کینه چاکرت
 در بقای جاودان خواهد سپهر کمرست
 نجات خلعت ز فیض یک سیم آفاق را
 مشک خونخوامی خورد در ناف آهوساها
 خیر مقدم بر تومی زید بدجویی و لطف
 چون نوید مقدم سلطان شنیدم ز نشا
 ره نشین گشتم به امید ی که پیش موکت
 دور باش حضرتم گشا که لذره دور باش
 زار و محزون بر در غنا خویش آمدم
 عقل گشا چندیستی گرتو برداری ز فکر
 پیش رز اینم طوطی شکر نثار طبع را
 تا خدیاری نیابد صیر فی جوهر شاک
 خواهم این ساعت چو ممدوح سخندان یافتم

عارش آید خواجگ در قصر قصر ساق
 بادش لرز مع دل دور تو محور ساق
 می تواند غسیرت فردوس اکبر ساق
 تا تواند خویش را خاک این در ساق
 خلق را نا آمده مولا و چاکر ساق
 خواستم منزل ز اوج عرش برتر ساق
 دیده بتوانم به خاک ره برابر ساق
 ذره نتوان مطلع خورشید انور ساق
 گشتم این ساعت ضروری شد به غم در ساق
 می توانی بار کار خویش چون زر ساق
 حیف می آمد بهرباغی سخور ساق
 صفحه دکان نباید پر ز جوهر ساق
 هر دم ز اشعار رنگین دقری بر ساق

نقد معنی می کشم پیش تو چون قادریم خد متی ز بیش زین ترقیب دیگر صفت
 ور نه عصمت کیت تا بتواند ز بلع عیال مدح چون تو حسدوی با خود مخمر صفت
 تا به کرد عارض گلگون خوانان خطابه برگ گل خواهد قرین سبیل تر صفت

رز خط مشکین علمات معبر باد بر دم
 تا توانی دهر از آن نکست مطر صفت

در باره امیرزاده بایسنقر

شی که ز لمعات دل منور او صد آفتاب بتجلی کند ز منظر او
 طلیع مشد آفتاب عالم تاب طلیعه است ز خورشید رای انور او
 کرات نه فلک مستدیر میساخت چراغواره خنده گاه عرش پیکر او
 چه گونه نورد دهد با جهانیان خورشید اگر نیارد آینه در برابر او
 قضا به آب مروت میرشت و غل کرم بدست صدق و صفای طینت مطهر او
 ز اسم اعظم نقش نگین خاتم اوست که شد فرشته و جن و بشر مستور او
 شی که در خم چوگان قدر او کوبست طسم عالم و نه پیکر منور او

میشت مده و دین بایسفر آنکه سزد	هزار قصر و دره اکیس نه چاکر او
که ام صاحب تاجی که از تفاخر نیست	ز گرد نعل غلام کینش فیه او
اگر به روم قدینخ نعل او گردد	نگین فخر کله گوشه سکند او
در رز روی سجد جناب او شب روز	شد نهفت فلک پشت حلقه بر او
کنه سعادت و فتح و ظفر طاووس	بهر طرف که رود رایت مظفر او
زبان است ز تیغ و سنان زنگش	لوا مع شفق و شعله های آذر او
ز یک محاربه سوزد هزاره غرمن عمر	بهر صفی که درخت ضرام خنجر او
بدشمنی که رسد زخم تیر پرش	دگر وطن نکند مرغ روح در بر او
غراب شب همه شکار سیم زاید صبح	که بیت بیضیه بیضا بزر شیه او
که تا برای شه ز آسمان شکار کند	به جنگ و فتح و ظفر هر دو کس ز او
نمونه ای ز لقا ویر قصر عالی اوست	رواق نه فلک و پیکر مصور او
ظلال و برکه و باغ سفید شاه بروج	هزار طعن زنده بر پشت و کوش او
پر ز رویح مشک خوابود همه عمر	مقام اهل بهشت از بخور محمر او

چو تخیل طور نماید درخت نارنجش	لوامع لب از پر بیان خضر او
به گرد کوچه کرم کرم شده طاعت	ز برگهای زمره عقود گوهر او
به باغ خلد نه طوبی است نازده پاد گل	در آرزوی قدس و سایه پرور او
فاده است هر خاک راه و خون بسته	هنر لر دل ز هوای قدصنوبر او
خوشا که ساقی مهر و سبزه شیشه پیش	در آب خشک فرویزد آتش ترا او
شفق به کاسه یا قوت آفتاب ز مهر	کشد به مجلس شاه ز شراب احمر او
ز انفعال گنه صبح را بگر بر خون	شود که پیش کش هر دو نیست در خور او
به دور جلوه سیمین بران مجلس شاه	چه آید از شفق و آفتاب خاور او؟
پری و حور چو غلمان کرشمه که یه کنند	ز ساقیان پری سپهر سمن بر او
ایاشی که به کانون مطبخ تو سرور	فلک رماد و مد آفتاب جنگر او
سریر جاد تو را مرتبت چنان عالی است	که اوج سدره بود شعبه فرو ترا او
تو آن شئی که چو بحر کف بر آرد موج	به یک عطیه شوند اسرار جان تو بگر او
ز تاب آتش سوزان شهر باد طمع	بر سخت آب رخ من که خاک بر سر او

بمیل آتشم ز سرکشیده باد و چشم	گرم بدیده در آید محیط و گوهر او
بدر غایت مقصود عصمت این شرفست	که ماحج تو بود منطق سخنوار
ز بحر موج تو هر دم به غوص بحر عین	عقود در کشد اندر سموط مسطح او
عروس نظم من اکنون هزار دُل	که ز جواهر او صاف شست زیور او
همیشه تا ز معدل سپهر ششم را	مماس سطح محبت بود مقعر او
لوی مجد تو لزنه سپهر برتر باد	مطیع رای تو سگان هفت کشور او

زمانه تابع رای تو باد و خسته ز نیت

خلیفه و حکم و پادشاه و سرور او

در باره شاه رخ میرزا گورکانی

شب چو بدامن رسید چاک گریبان او	مطلع خورشید گشت جیب زلفان او
صبح چو ز درج لعل قفل ز مرد گشاد	در لکن سیم ریخت حقه مرغان او
رشته پروین نمود رشته دندان صبح	لکین همه بادام زر ریخت ز دلمان او
بود شب دانه بار نعل کش نرم صبح	کرد تمام آشکار خنده پنهان او

ساقی مه رو کجاست تا در دیا قوت آید
 صبح چو در روی روز گرم بخنجد و بود
 گفتمش این خنده چیست دید بخورشید
 والی عالیجناب مفخر دین شاه رخ
 آنکه به غلطه به خاک در صف آورد گدا
 نه فلکس تحگاه از پی تنویر دهر
 ملک بیک رشق تیر فتح نمود و منور
 لشکرش ابریت پر صاعقه تیغ و تیر
 خنجر خون یزیش در شعله بدریازند
 حجت بر طعن تیغ در کف او داد ملک
 خاک عدو آب تیغ گرچه به خون کرد گل
 بزم شرابست رزم ساقی کچهره تیغ
 توسن او بر سپهر کرد یکی نعل گم

نکته روایت کند ز لب و دندان او
 چشم نجوم اسبجار ز لب خندان او
 گفت همی خندم از شادی دوران او
 ای چو فسیل یون هر لرزنده و دربان او
 گوی سراسر ملک بر سر میدان او
 گشته چهار آفتاب طالع ارکان او
 شعله زمان موج خون از سر پیکان او
 قلم خون رزمگاه از نرم باران او
 لعل شود در صدف قطره میسان او
 ز آنکه به خون قاطع است حجت بران او
 بیچ عمارت یافت خانه ویران او
 کله پر خون خصم کاسه گردان او
 نون ز ماه نو داد به تادان او

دایغ بنعل هلال زرقه نهادش بران	خنک سپهر زر نبود نامزدان ^{او}
نه فلک آن دم که اورخش بجلان کشد	گوی زمره نهند در خم چوگان ^{او}
تهرش اگر چون محیط موج برادر رود	عرش چو کشتی نوح بر سر طوفان ^{او}
پای سریرش قضا بر سر کسی نهاد	تا نرسد عرش را دست بدایمان ^{او}
فتنه و ظلم از جهان خانه دگر جا گرفت	تا کرم و عدل شاه گشت نگهبان ^{او}
گشده قصر اوست چرخ معدل چنانک	ز وایه غنکبوت در خم ایوان ^{او}
سایه معبود شاه کعبه مقصود ملک	خنجر و شمشیر و تیر خار مغیلان ^{او}
قافله خاک شد در طلب و هیچ کس	جُز به غایت نکرد قطع میان ^{او}
از اثر و در صبح وز مدد ذکر شام	می کند آن کعبه طوف بر سر اعیان ^{او}
بخت او در دعای نبی و عصبی نجواست	شد بیک اظهار فضل هر دو بفرمان ^{او}
از نم بحر عطا ساخت جهان درج در	تا نکشد کس دگر منت عماران ^{او}
وز ترف خورشید خود کرد زین کان لعل	تا خورد ز زر شک خون لعل بجان ^{او}
پادشاه بر سر خوان حسد دبنده راست	ماده با زر علوم شعر نمکدان ^{او}

چاشنی باز گیر و نمکِ او چش	چون ز سلاطین تو بی حق نکلان
بلغ امید است شعر ابل سخن با جان	تر بیت افزون کند میوه اخسان
برگ و براو تمام روی به زردی نهاد	تا زه کن از آب لطف در دگلستان
می رسد از معج تو فخر به خاقانم	ز آنکه تو داری مهر در بنده چو خاقان
گرچه میدان شعر گوی سخن بردلیک	کی چو تو ممدوح داشت عرصه شروان
آنچه در او صاف است تعبیه در شعر من	در همه عمر از که دید طبع سخندان
دعوی و لاف من از زمین کمال است	ورنه به از من بسی است طفل دبستان
عصمت از انبای و میرنده موروث است	مادح تو چون پدر نطق شاخوان
تا پدرم زنده بود هیچی سالها	و در دنیای تو رست از چمن جان
کو کب معود شمع آنکه در ایام بود	آیت فضل و کمال آمده در شان
شوره خس خشک من چون که ز آن گلشن است	بیج ندانم که چیست موجب حرمان
تا که بود آفتاب تربیت چار سعد	جلوه که جسد در سایه احسان
باقی و پانیده باد شاه و جاکنیر با	کو کب هر چهار کو کب تا بان

طل سیمان مباد از سر بقیس عهد

دور که تافت شاه داند و شاه او

درباره خلیل میرزا

ای بویات از من خاکی عیار انگخته	چشم مست فتنه در روزگار انگخته
در دل شوریدگان حلقه سودای تو	صد پریشانی ز زلف بی قرار انگخته
ترک مست من به قصد خون بیدار نبش	ما توانی در دو چشم پر خمار انگخته
کشته آن مردم زارم که در هر چشم زد	این چنین فتنه به هر گوشه هزار انگخته
لاله با کز اشک گلگون رسته بر خار زد	دیده در قلب خزان فصل بهار انگخته
ارزپی عیش پری رویان بستان نبها	بزم عشرت بر کنار جویبار انگخته
مخزن طبعم ز معنی گشته پر گنج گهر	در درون چون فکر موج شهریار انگخته
شاه دین سلطان خلیل آن کو نیم خلق	بوی خوش در نافه مشک تازا انگخته
بخت و دولت در زمان ملک معنی پرده	شهرت عیش و طرب در جویبار انگخته
طبع دربار عطای او تو انگر خسته	در ضمیر کان مین او یار انگخته

هر دو عالم را تو انگر کرده چون دریا و کان
 شعله تفتیش نموده همچو خورشید راز فلک
 تا به هر دم بیمه دوزخ کند کافردلی
 سیل خون کز ابر پیکان و سانس نخسته
 تویسش چون در میان رز که پیوده نعل
 رزنی امن جهان تیغ و سان شگرش
 چون صدای نوبت قرش گرفته شش جفت
 کرده از لوح فلک رجم شایین چون بهشت
 مرگ صد جایش غارت کرده زخت جان
 از سواد گرز گردون و بیاض درخ و خود
 خصم را بر خاک خولری کرده پامال جل
 بحر طبع من که بود ز دست دنان خشک لب
 طبع فیاض گهر سنج نصیری بردست

هر عطا کو ز کف گوهره نثار اینکخته
 در صف کین چون سُم اسبش بخار اینکخته
 آتشی از ضرب تیغ آبدار اینکخته
 در میان معرکه صد لاله زار اینکخته
 رز برای گوش شاهان گوشواره اینکخته
 گرد صحن عالم رز آهن حصار اینکخته
 زلزله در عرصه هفتم حصار اینکخته
 شعله ای کز خنجر اخترش در اینکخته
 هر کجا تیغ و سانس کاذب در اینکخته
 در صف آورد که یل و نثار اینکخته
 فتنه ای کو بر امید اعتبار اینکخته
 این زمان صد گونه در شاهول اینکخته
 این همه گوهر به میث نثار اینکخته

تا ملک از دولت آب و هوای ابرو باد در گلستان جهان فصل بهار ننگه

هر گل رویت که روید گرد گلزار حیات

باد دایم در دل خصم تو خاریا ننگه

در باره سلطان خلیل

ای ز بهشت رویت در باغ جان در کج	حُسن تو جلوه کرده چون حور آبان در کج
گل بر رواق میا هر صبح از آرزویت	زلزل میگوید در بوستان در کج
تا چشم من بیند زلف و رخ تو ز آفتاب	از عجب و آفتابش برز عفران در کج
اشکم روان و چشم باز ز پی تماشا	زیباست بر کنار آب روان در کج
ز بخیر می کشدش گویا شدت چون من	دیوانه کند زلف بتان در کج
چشم سیاه رو را چون پوشم ز ریاضت	هرگز کسی نبرد بر میمان در کج
از مردمی نباشد گردیده از تو پوشم	بمبار چون میند بر روی جان در کج؟
هر صبح در هوای رنگ رخ تو خورشید	بر لوح سیم دارد پر لرزان در کج
تویی که صحن گردون خسته گاه شهید است	از جسمم اختراش بر هر کران در کج

خورشید می‌گشاید بر آسمان در کج	سلطان خیل شاهی که بجهک دیدن او
زل لطف باز کرده بر انس جان در کج	کعبه روی که دایم بستانم برای جودش
کز وی توان گشادن بر لامکان در کج	صحن رواق قصرش عالیت پایه حدی
در عکس صد دو عالم امن و امان در کج	شاهی که فتح کرده معراج دولت او
آنجا مگر گشاید دست گمان در کج	قصر تو را ز رفت معمار در نیاید
بگشا دوست عدلت سوی جهان در کج	اکنون که ز برای آسایش خلایق
دیگر کسی نیاید راه اندر آن در کج	خط به پاسانی بنشست تا بدورت
تیر تو اش گشاده بر انس جان در کج	تا مرگ راه یابد در جان بد سگالش
کی پادشاه گشاید بر پاسبان در کج؟	کیوان نیست تواند رخ بر در تو سودن
بر بام چرخ مشتم ز رفزدان در کج	قصر رفیع قدرت بگشاده از بندی
صد جای بیش کرده گزگران در کج	ز آسیب زور دست در حصن جان دشمن
در قلب نو بهار ز فضل خزان در کج	شاهان نبیب قهرت شاید اگر گشاید
بر روی چون تو شاه صاحب قران در کج	دانم یقین که دولت در قهر نهانند

تا در بر نصیری مدح تو خانه سازد صد جاگشاده در دل تیغ زبان چه
 ز لطف در برویم بگشا که ز کریمان حیف است اگر بگذرد ناتوان چه
 پیوسته تا مرقع بنماید ز کواکب خمرگاه آسمان و مه در میان چه

باد ادری به عالم ز خرگشت گشا

تا سلطنت در آید دایم از آن در چه

در باره سلطان خلیل

ابر می بارد به جای هر سرشکی گوهری تا دهن با نوحه رسد دهر هر دم زیوری
 می نماید رنگ عکس لاله در آب روان آن چنان گویا که آبی می کشد و در بر آردی
 سرفه ز می می نماید ز کنایه جو یا هر سسی سروی به سلک قامت یمن بری
 گویا شکل درخت گل روانی جنت است سر بدر آورده ز هر غصه حور دیگزی
 گرنه فردوس است اطراف گلستان از چهره رو بپیش آورده ز هر سو بهشتی پیکری
 عرصه صحنش تو گویی آسمانی به قدر در درونش هر پری رویی به جای آخری
 موسم می خوردن است اکنون که اهل عیش است هر شکوفه ساختمی هر بینی میثاری

لاله ز حسرت قبح پر میکند خون بگر	هر لب لعلی که بوسی می زند بر مانعی
ذکر خوابان گوید و بیدار می پیکان	در چمن هر جا که روید سوسنی یا عهری
خسرو گل ز برای دفع خصم شریا	نیزه دار خاوار باشد در هر نظری
گل پرده کشیده کرده پیکان غنچه تیر	سبزه باز هر که کفاری آب داده خجری
تا ز شاخ گل بخواند خطبه اقبال شاه	بیل ز لعل و ز مرد راست کرده مبری
عالم ز لاله رخان رنگین که تیغ شریا	گو یا بر هر زمینی ریخت خون کثری
آفتاب اوج تحت سلطنت سلطان غلی	آنکه هر که متعش بود مالک رقاب کثری
ای جهان داری که هرگز مادر گیتی نزد	بر سپهر ملک مانند تو صاحب افری
مسند شاهی چو تو صاحب قران هرگز نید	آسمان قدری پری رویی ملک منظری
در قصور افتند حوران بهشتی بی خبر	گر بفرودس ز حریم وصل بگشائی دری
در چو طوبی سرو قدت سایه بر خاک افکند	پیش هر حوری ز آب دیده باشد کوشری
تا بگردد گرد میدان تو همراه آفتاب	در خم چو گان ماه نو خنک گوی زری
حاتم در بودی چو دیگر بند گان مطبخت	آتش افروختی یاروشی خاکسری

دست احسانت بیک بخش رسانیدی بجا	در درون بحر اگر هر قطره گشتی گوهری
گر کند تقصیر او صاف کمال عقل کل	از برای شج هر جزوی بیاید دقش
خبر من جود تو را هر خوشه صینی حاتی	بر در قصر جلالت هر غلامی قصیری
شاید لرنه کرسی پیکر ورزه گردد مرکزش	گر سپهر ملک چون میج تو یابد محوری
روز به کیجا غیر شمشیر تو از گردن کشان	کس نمی یارد که بی حکم تو بردارد مری
آن زمان که بهیست جنگ و نصیر نای و کوسا	حمکه گردان بر انگیزد بهر مو معشری
راه بردشمن چنان بندی که در وقت گیرز	و هم نتواند که ره بیستون بردی پیری
تا جداران که لاف شیر مردی می زنند	هر یکی بر کینت از هر سو کشیده لشکری
ای ملک خوی خضر دانش جهانگیری هست	بر در بارت کیسینه چاکری اسکندری
گر یکی کوکب فروشد بهر غلامی لرزد	بهت بر اوج سعادت آفتاب دیگری
هر که از نامردی از تو گیرد سوی خصم	ترک عیسی گوید و گردد گر خار خیزی
گر نصیری جان دهد از لشکر این بغیر است	کآب رود از دوز میج چون تو دانش پروری
تا به آب چشم ابر از خاک بستان بهر	ز آتش خور می فکند و در هر طرف باد خوری

افرش چون لاله بر خاک هلاک افکنده با
 هر که جنبه خاک کف پای تو جوید افری
 در باره نصیر الدین خلیل میرزا

ای سپهر از سر بگشاید عشرت پروری	کافاب ملک می آید به کاخ دلبری
آسمان دامن گوهر بدکان آرد باز	چون به بازار جواهر می فرامد جوهری
آن گهر سنجی که صبح از شرم صراف کفش	در زمین پنهان شوند انجم زیترو گوهری
خسروی کرد دست گوهر بار تو شرمند	بحر از بی دری و کان هشیار ز بی زری
تا ز خاک پای او صیقل برد آینه را	صبح رخ بنمود مهر لزد پرده نیلوفری
سکه انجم نشد رایج به گردون تخت	سکه بر نامش نزد بر چرخ شاه خاوری
آسمان عمری پر آتش داشت بومه از شفق	تا ز استاد قضا موخت علم زرگری
خورنگین لعل داده حلقه زین هلال	تا شد نلد بهر دست قدر شاه انگشتری
ای همایون قدر عالی منزلت می زیبد	کز سر رفعت زنی با عرش لاف مہری
طغیه بر فردوس اعلی زن بزم بیت کاین زمان	مسند قبال حبشید سلیمان منطری

ای ملک خوی سیجا دم که ز بد و بد جو
 کار ساز ملک دین سلطان نصیرالدین خلیل
 ای که کمتر چاکر خداست از روی شرف
 آتخان عالیت مقدمه غلامانت گشت
 رهنمای دست تیرتست کا مذر و زرم
 کار انصاف آتخان عالیت در عدالت کبانه
 هر غلامی را به پریش تر بیتها میسکنی
 هیچ نقصان در جناب خسروی نبود اگر
 آخر ای سوری که همان سلیمان بوده ای
 از سرافرازی سوزگر بر فلک سایه کلاه
 در هوای عیش رقص معرفت کن ذره و ا
 از خدا عرفان این دولت طلب چون گشته اند
 ایزد بخشد مگر در خورد این نعمت زبانه

بهر او آمد به عالم شیوه نیک اختر
 آنکه رز جان کرده حکمش را تھا فرما بری
 سر نمی آید دهنه و بار هفت اسکندری
 لایق اصطبل دربان تو قصر قصری
 می کند بر دشمن جانت جل را رهبری
 قهقهه بر حال شاهین میزند کبک دری
 ز آنکه سلطان نیک داند رسم چاکر پروری
 این چنین که که ز حال بندگان یاد آوری
 از بزرگی طعنه زن بر حشمت دیو پروری
 ذره ای را کافاب ملک باشد شتری
 ای که از دولت قسیرین آفتاب عاوری
 «قدر ز زرگر شناسد قدر جو هر جوهری»
 ورنه این دم را نمیدانم که چون شکر آوری

سعی بنما تا کنش پیش سگان بار او	حاصل هر دو جهان و جهان شیرین ببری
دز برای این سعادت گریه ی صدفین	گر ز من پرسی هنوز از شرط خدمت قاصر
بر د عاقبت به پایان بر نصیری چون تو را	مینست کاری جز دعا گوئی و مدحت گسری
تا که از عشرت سرای آسمان چون طربان	زهره در آهنگ شادی میکند خنیاگری

پر سر عهدش بادا مجلس خامت مدام

تا بر اوج دولت از عمر و جوانی برخوردار

در باره شاد ملک آغا

ای بزم خردی که چو خلد از معطری	بوی تو است فاصیت رو چو روی
حور بهشت شاید اگر به افتخار	چاروب عرصه تو کند جد غنبری
نقش بان سلسله موی تو را سلم	تصویر چون کند به خیالات سرسری
ز شرم گلر خان سمن بوی صحن	مستور گشته از نظر آدمی پری
در های آبدار سر بر مرصعت	افکنده خاک بر سر تخت سکنده
ای روضه ریغ جانی که عیش نیز	نوازد آن که با تو زند لاف مبری

رخسار کمر باشد چون لعل آذری	رز عکس رنگ پرده یا قوت فام تو
گردون گهر فانی و خورشید زرگری	کرده پی ترصع تخت تو صبح و شام
بر خاک آستان تو خورشید خاوری	هر صبح سوده چهره هکون بصدیای
شرمند بازگشته به رنگ زعفرانی	شام از فروغ نور مشاعیل حش
ور عرش گویمت تو بصد پای برتری	گر خلد خوانست تو فرونی به جهت
جای نشست مریم بلفیس منظمی	شاید که بر تو رشک برد آسمان که تو
نازد بر آستانه جاهش به چاکری	بلفیس عهدشاد ملک بگیم آنکه نخت
بر فرق خسروان جهان کرده افسری	گردی ز خاک رده گردون جاب او
بگشته قدر و مرتبه تاج قصیری	فروشکوه متفعه پوشان بزم او
با خاک داده خالصیت ز جعفری	دست گهر تار کنیران خازنش
کش آفتاب ملک به جانست شتری	بدین سیر اوج سپهر هدایت است
در هر دو چون بدیده تحقیق بگری	رز روی استقامت فرمانبری شرع
با سیرت خدیجه و ضحی پیبری	گویا که زهد فاطمه و علم مرتضاست

یار در کار وصل ز لیحا و یوسف است
 بقصص همدمی سلیمان گزیده است
 برگودهای هر دو نصیری بصدیقا
 یارب بحق موسی عمران که فراد
 یارب بحق خالصیت مقدم غلیل
 یارب بحق عیسی مریم که دردش
 یارب بحق صورت یوسف که سال محط
 یارب بحق ملک سلیمان که پیش او
 یارب به شیربیشه مردی که داده است
 یارب بستر و عفت ز بهری عایشه
 یارب به گشتگان و فایه که زیر خاک
 یارب به روی سمرخ شهیدان که روز حشر
 یارب به خاک پامی فقران که روز و شب

یار دور حن عایشه و مهر مہتری
 یار روزی خلیل شده وصل حاجری
 چون سالها از حلقه به گوشان این دری
 از هم شکست رونق باز در سامری
 کاش شد از فروغ رخس برگ گل طری
 لطف نهاده خالصیت روح پروری
 وصلش غنای روح شد از پاک نظر
 کم رز سها نمود سپهر از تحمیری
 هنگام رزم داد جهودان صبری
 یارب بنور و عنت اولاد حیدری
 بردند داغ مهر تو خالص بر مری
 بر روح قدس طغنه زدند از مطری
 دارند از خسته نینه معنی توانگری

یار ببردان محبت که کرده اند گمراه را به عالم تحقیق رهبری
 یارب بحق پر تو خورشید رحمت که لطف خاک را برساند به جوهری
 کاین اختر سهر سعادت که ز شرف پیوسته بم دساده خورشید انوری

اندر پناه شاه جهان تا به دیر سال

ز تخت و بخت و دولت و اقبال بر خور

در باره خلیل میرزا

باز جهان نمای شد آینه سکندری عهده غم برین گشاد لرخ ماه و شتری
 زنگی شنبه نما چون سر حقه باز کرد در بر حقه شعله زد مهره لعل آذری
 هندوی مهره در دوش بخت نسیم دانه چون بحر یابی دعا داشت سر مقامی
 هر چه بخواند پیش او بر دباد اولش زان به گرو بهی کشد پیرهن معبری
 ساغر لا جوید پر باد لعل ناب شد چون بنمود صبح دم خنده جام گوهری
 باز فکند پر تو عکس لوا مع شفق در بر ترک نسیم تن پیرهن فرغری
 تا که به ساحل آمده موکب خسرو سحر کرده به بحر نیلگون زورق زند شادری

ز اول شام تا سحر کرده بواج آسمان	ظلمت شب دهانی و شعله آتش زخمی
چون به که صبح شد کوره صبح بر سر	روی ترک چهره را گشت هوای زرگر
بوت زرگداخت بر آتش تیز تا کند	چتر ریغ شاه را بخت چتر جعفری
شاه خلیل آنکه در جنب جناب عالی اش	کم ز سهاست پیکر نه فلک از مختاری
شاه ریغ منزلت خسرو مشتری محل	ای که سپهر ملک را تیر تو کرده مجری
خضم کجا به حیل ز بندگی تو سر کشد؟	در نخورد به مرتضی مگر جود خمیری
هر که چو حلقه روند بر در قصر دولت	مینت عجب که آیدش عازر قصر قسری
بهر حکومت جهان خضم تو جان فدا کند	تو ز بلند همتی یاد جهان نیادری
زین سبب این لطیفه را صورت نظم داده است	آنکه به او بلند شد مرتبه سخوری
هر که غم جهان خورد کی خورد از حیات	رو تو غم جهان نخورد از حیات زبرداری
والی آسمان لوا ایکه اعروس ملک را	در صف رزم جوهر تیغ تو کرده زیوری
خضم تو گر کشید سر خود تو بگو که کی کند	رو به پاشکسته با شیر زیان برابری؟
عیسی اگر بیامدی عاریه خواستی مدام	از نعمات خلق تو مایه روح چوری

در نه چه جای آن کس فخر کنم بشاعری	رزنی مع خسرو است این همه سرفروزم
لیک به فضل و دهنم هست بی توانگری	از ره صورت در چه من ننگ فقیر و مغلوم
در هنر سخنوری فخر کنم به انوری	پادشاه را بود گر برهان دولت
نظم و راست سخن و نظم مرا تو مشتری	از ره قوت سخن مفتوحم برای نیک
هست چنان که آیدش عابد جاه و شجری	از ره قدر و منزلت جاه کینه چاکرت
خیمه سبز آسمان بر سر فرش غبری	تا که بود دین جهان بهر پناه انس و جان

با همیشه مرتفع بار که سعادت

تا تو بطف حاجت خلق جهان بر آوری

در وصف بلخ و ستایش ملک اسلامی

اگر ای باد به سرحد خراسان گذری	بر سر تربت احباب به صد جلوه گری
کشوری همچو بهشت از همه آفاق برتری	شهر بلخست و سر و قمر آن اقلیم است
که درو هیچ نماید فلک از محصری	کشوری قدر مینیش به جانی ز علو
کشوری ثانی فلک به عالی گهری	کشوری غیرت فردوس به راحت بخشی

همدکن تا به جناب ملک الاسلامی	نیم جانی ز من سوخته سوغات بری
آن سبکروح که از طودی آموخته	همه در باب نظر شیوه صاحب نظری
سرور همفشی می طلبیدم عمری	که چو قمری بنخوشیم زد و قمری
احتم از مدد لطف تو دسازم	خوش نوايي که زند قهقهه بر کبک دری
داستانها که به هم دردی او کردم	همه در شج دل افکاری دخته جگری
خواستم بهر تو ترتیب دهم دیوانی	که تو از حال دل سوختگان با خبری
که به ناگاه چنان تفریتم پیش آمد	که بدل گشت نواها همه بانوحه گری
عذر تقصیر همین بود خدای داند	نه گران جانی و بی بهمتی و بی بصری

برخور از دولت و اقبال به سروری و تخت

تا همیشه غم احوال مجان بخوری

در باره سلطان حسین

باز با دینچه ساری می کند صورت گری	زلف سبیل می نهد بر روی گل برگ طری
خوب رویان چمن پرایه بر خود بسته اند	تا ز سر گیرند باز آئین عشرت پردی

می کند سخن چمن دعوی بزمست بهشت
 هر سحر پیش پری رویان بستان تابش
 بزم عیش آراست گل حیف است اگر باز آید
 روی نتواند که پوشاند ز چشم آدمی
 دوست خوش بادای میل که بی آسیب خا
 ای خزان دیده بهار آمد مرو غافل به باغ
 گر جدا از وصل مه رویی بر آری یک نفس
 ای نسیم نوبهاری می کشی مار از غم
 عالمی در گلشن مقصود بر پا خورده اند
 هر کسی با گله داری در نشاط عیش و سن
 چاره کار تو آن می بینم ای دل کاین زمان
 آفتاب آسان سلطنت سلطان خلیل
 ای جهانگیری که در دوران ملک میکند

می زند با شاخ طوبی سرد لاف همسری
 عود سوزنی می کند گلبرگ دلاله مجری
 قمری زرنغمه سرایی بیل از خیاگری
 در شعاع جام می گرشب کند یابد پری
 هر زمان در صحبت گل در نوای دیگری
 جد آن کن کر نهال زندگانی برخوری
 آن نفس را در حساب زندگانی نشمری
 عیش ساز از ابوی در نوای آدمی
 خشک شدیخ درخت عیش مازنی بری
 مرده از جهان و درویشی و غربت بر سری
 اتجا سوی جناب شاه معنی دان بری
 کاسمان ملک رایتغ تو کرده محوری
 بر در قصر جلالت هر غلامی قصری

تا نگیرد خسرو سیاره ملک نیم روز	پیش خدام تو کی یابد مقام چاکری ؟
آخرش سر پیش نعل مرکبت باید نهاد	هر که را در سه بود سودای صاحب فری
بر ستم اسب تو شایان روی طاعت سودا	هر که زین گردن کشد آن لژ چه باشد از خری
گر سوی گردون به سلطانی فرستی چاکری	خطبه شاهی به نام او بخواند شتری
با وجود دولت چون تو سلیمان ملک را	کی رضا باشد که بادیوان رسد انگشتی ؟
خشم اگر با تو بکین شکر کشد اندیشه نیست	کی شود بر مرتضی غالب جهود خیری
دشمن پرچم پیش تیغ افی پکیرت	هست فرعون کی با ثعبان نماید ساحری
گر نه قدرت آب و آتش را بهم داد اجتهاد	از کجا آموخت تیغیت رسم آتش پروری
هر چه اندیشد ز خصمی باز گردد بر سرش	ز زخمل در رسد کشد دشمن به مکر آذری
دشمن کی یاقی روز و عاراه گیرد	گر بصحرای عدم تیرت نکردی رهبری ؟
بارگاه انجمنش بالازن که تواند زد	آسمان بارفت قد تو لاف برتری
صیت انصاف چنان افتاد در عالم که بان	دارد او هیبت از پنجه گبک دبی
تابه قدی ز فدا کردی که همچون بندگان	سنگ بر دل میزند کان فقیر از بی زری

خسرو اگر تربیت یابم ز طبع انورست	لاف نزدیکی تو انم ز دبه بشه انوری
از تو میدارم امید تربیت ز آنز که من	ذره ای ناپسیرم و تو آفتاب خاوری
از فروغ نور خود شید است کاند قلب کان	نگ بلی قیمت همی یابد مقام جوهری
لفظ معنی سخن بهم تو میدانی و بس	قد زر ز گردش نماند قد جوهر جوهری
گر همه عالم خیر داری کند نبود عجب	ذره ای را کاف ملک باشد مشتری
فخر میدار و نصیری بهم به بمن مدح شاه	ورنه چندان نیت جای افشار از اشاعی
تا به نوک خامه تقدر نقاش بهار	میکند بر طلس سبز چمن صور نگری

گلشن ملک از فروغ دولت سه سبز

تا به عیش دولت از عمر و جوانی پر خوری

در باره خلیل میرزا

باز بهار میگرد بد شده روح پروری	خط بنفشه می کشد بر ورق گل طری
با دصبا همی کند جلوه خویش کرا	تا به بهشت جاودان باغ کند برابری
دیده ابر اگر کند دامن لاله پر گهر	مردمی و کرم بود شیوه و لاف گوهری

لاله پیاله می کند پر می عسل آذری	ز طلس بنز میدد سبزه بساط بوستان
نیست نشان زندگی اگر تو غم جان خوری	ز ابر بهار هر گلی آب حیات میخورد
ورنه چه سود باشد لذت کو کبئه سکندی	نوش کن لذت بقدح آب حیات چون خضر
من ز رفیق مرده و محنت و خسته بر سر می	فصل بهار هر گلی جلوه کند به میلی
رو بجناب حضرت خسرو عظیم آوری	ای دل اگر به بوستان به طرب کمی کند
بر تو کرم چنانک بر خشم رسل پیروی	شاه خلیل خسرو شیر دل ای که ختم شد
بست چو ماهی که در بحر کند شادی	گاه کتابت سخن سرعت غامه در گفت
ذره به آفتاب چون دم زند از برابر کی	عروش کجا به شمسه حیرت تو همسری کند؟
در دل هر که بگذرد دعوی صاحب افری	گو بر دوز نیاز و سر بر سم اسب شاه نه
اهل کمال دیده ام لیک تو جای دیگری	من به حیات خویشین گردنوا می جان
کر زه لطف و دانش از طور حیات برتری	عقل به بازی کجا بد کن کمال تو کند
می کند آسمانی و شعله یغت آخری	روز و غایب روز مگر گرد سم سمنند تو
هم به زبان خجروش گشته اجل که خون	خشم ز سهم تیره تو چونکه بگریه آمد

ای که همه هنروران را تبه خوار این دزد
گرفتو به چشم تربیت در من خسته بگری
جانب کعبه قبول لرز در بار تو برم
در عرفات امتحان قافله سخودی
تا که به صحن بوستان ابر بهار هر صحر
در بر سخم می بند خرد ز جعبه ی

باد بقای گلشن ذات فلک جناب تو

تا به نشاط و عشرت لذت باغ حیات بر خوری

دستایش خواجه محمد پارسا

ای برادر باب طلب رسم ولایت گتری
ختم بر تو چون که بر ختم رسل پیبری
کرده نورانیت از علم الیقین کونین را
ذره ذره سوی خورشید هدایت رهبری
عالی در محضر لرزانند بر جان و مهرت
چون تو در هر سینه جانی و بر هر تن سری
با وجودت انس و جان بی منت جان زنده اند
کز ره تحقیق عالم را تو جان دیگری
چشمه با بگشاید از نور هدایت در دلش
گریبند سیر در رویت جهود ضیری
نقش بند صنم زیبا تر از تصویر نیست
تا به گیتی می کند فلک قصا صور نگری
سالمه باشد تا سپهر عالم تحقیق را
گوهر پاک تو قطعی کرده ملکوت محوری

مردگان مصیبت داده لطف زندگی
 سیرت چون فیض روح از مایه رحمت غنی
 چون مادر هستی عالم تویی بنوعجب
 گرجمادی رازمین دانش آری در نظر
 ور به خاک تیره نور با طست بخت فروغ
 همچو افلاک در قصانه پایه برگیسره ز نور
 ای بایون روضه فردوس قدر از محبت
 روز و غلت قدسیان گرد و خط برگردون بر بند
 مسجد اقصی اگر خوانم تو صحن جنتی
 سقف طورت در گویم تو بصد طور در هفتی
 سالکان راه عرفان را تو عید عطی
 منبت طوریت دایا رحمت خلق را
 آفتاب شمس الدین محمد زودش

طوطیان معرفت را کرده لطف شکر ی
 طینت چون روح قدس از آفت نصان ی
 گر کند اسرار حکمت اقصا فرمان ی
 همچو عقل کل شود مشهور در دانش ی
 همچو روح القدس گردد در هدایت پرور ی
 در صف و خط تو کی باید مقام منبری ؟
 فاحشه دارد در اقصای ممالک فاحشی
 رسته باز دارند طارم شود پر شتری
 جنت المآوات اگر گویم تو خیر و گوی
 بیت معصوم را در گویم زو بصد روی انور ی
 زائران کعبه جان را تو حج اکبری
 کرده بر او جش کلیم الله حقایق گتری
 می برند اهل سعادت مایه نیک آخری

دریا بر ز عطایش از چه از بی یابی
 محو کرده علمش از آفاق نقش جا بی
 چون گدایان طبلان در بر رخ طالعش
 فیض اوراق تعاقبش چو برگردون بند
 گوهر تسلیم بر خاک جاب خواجه نه
 عیب گویان در صف و عطا تو لال و لکنند
 هر سحر در انتظار روز و عفت مست و ا
 هم به صبر و خفت ایوب و محمد سیرتی
 در کمال علم ابو بکری و در پست عمر
 خالص پاک از پی آئی که در اصل و شرت
 یک نسب تنها نه از تو مخدود کرد کز شرف
 خاندان حافظی را کرده خفت حافظی
 حافظ المله ابو نصر آنکه در خمدی چو تو

در عرق سحر ز سخایش از چه از بی گوهری
 برگرفته علمش از اضداد رسم داور ی
 می کند در یوزه بخت و سعادت شتری
 شرم چون نماید عطارد از صاحب قمری ؟
 تا جلدی که باشد ذوق صاحب فمری
 چون کلیم آید به بطق آید چه سجد سامری ؟
 صبح صادق می کند از مهر پیراهن دری
 هم به علم و صورت ابراهیم و یوسف نظری
 دریا عثمان و در علم و شجاعت حیدری
 گوهر سیراب انصاری و در جبهه ی
 رونق همه خاندانی زینت هر کشوری
 دودمان طاهری را داده طفلی طاهری
 کرده انوار حقایق را به صدر و منبری

در صفایش ظاهر از خردی صفات عیسوی	در حینش لایح از خردی نشان مهری
خستری که آسمان معرفت باید طلوع	گردو عالم نور او گیرد مجایب نثری
سبز ناگشته جهان پر میوه عرفان لذت	باشش تا کاین نخل آید در مقام برتری
چون محمد بهت پروردگان رحمت	شرع را گاهی معینی کرده گاهی نامری
آسمان قدر او عالم تشنه یک شربت اند	و ندرین دریا بابک پرزال کوثری
از عذاب غفلت اهل معصیت راد و دلو	تو شفاعت کن که بهنام شفع الحشری
آه از آن سودا که باشد بر سر بازلد عشق	مشتی راز و سر صندوق بسته جوهری
جمله را یک دم ز جام معرفت سیراب د	تا بجای دلزبند از تنگ غفلت پروری
بعد از آن من مانم و شبها وزلدی بردت	تا کنم بر عمر ضایع دم بدم نوحه گری
روزگاری در ضلالت عمر ضایع کرده ام	چشم و گوش جان و دل را داده کوری و لری
خشک لب باز آمده بر ساحل آب حیات	دست بهت پاک شسته زین حیات برتری
من ز مخموری غراب دل می تحقیق را	ریخته بر خاک ادبار از زشته ساغری
ای طبیب عاشقان کارم به گمراهی کشید	زین مرض جز تو که داند سوی صحت هبیری ؟

شربتِ فیه مایم زدارا شفای معرفت	زین صفت باشد که بازم بر سر راه آوردی
رفت از شرم بیج تست کر لغت نبی	صد تقاضه بود حسان رازقن شاعری
من مراد اظهار فضل خویش دارم در نه تو	در بزرگی و کمال از هر چه گویم بتری
تو جهانی گر بجان می تو گویند انس و جان	خود سلیمان را چه فخر از خستید و پیری ؟
عصمت از هر زبان کنده گر گوئی شناس	چون زمین پر سی هنوز از شرط قاضی
تا بر اطراف ریاحین در چین هر نوبه	می کند و بلند از مهر سایه گسری

بر جهان ظل درخت رحمت ممدود باد

تا به باغ عشر از نخل سعادت بر خوری

در باره خواجہ شمس الدین محمد

خداوند اگر فتم ز درد بی پشیمانی	چه گویم حال خود با تو چو میدانم که میدانی
به بازی بر سر آید و قدر او ندانستم	کنون دانستم و سودی نمیدارد و پشیمانی
بجولانگاه عقل از بس که با دجل پیویم	بجه اسباب دانی مبدل شد بنادانی
کنون دست تهی سرگشته می گردم بهر سوی	صلاح کار خود گر من ندانستم تو میدانی

ز دودت رخ نمی تا بم بر آتش که میوزی	ز تیغت سر نمی چیم بهر حکمی که می رانی
گدای خسر قد بدو شتم بهر عالم که میداری	غلام حلقه در گو شتم بهر نامم که می خوانی
ز ره گم کرده ای عسری دویدم تا تقسیم شد	که این بیدای مردم کش نذر و بیج پایی
بگشتم ز طلا یک راه پرسم دیدم ایشان را	چون سرگشته می گردند رودی حیرانی
بزراری و فغان حاجت به روح اولیاءم	گر و بی دیدم اندر عین نور خویشانی
همه چون روح بگذاشته ز تاریکی و تنهایی	همه چون عشق وارسته ز روحانی و جسمانی
ز عکس پر تو هر یک چراغ معرفت روشن	ز نور طلعت هر یک جهان علم نورانی
ز هر جایی که پرسیدم دوی در دل گشای	الا تا حلقه اقبال نامکن بختبانی
جلگر پر خون به بزم انبیا رقم صفی دیدم	همه بر زده وحدت زده رایت سلطانی
همه در شوق بی پروا ز گویائی و خاموشی	همه در وجد مستقی ز پیدائی و پنهانی
همه ذات گم گشته نه ظاهر مانده نه باطن	همه در بحر پیوسته نه حالی مانده نه جانی
چو سیر جمله را فارغ ز حال خویشتن دیدم	ز دور افتادگی سودم به خاک عجز پستی
نیاز و در دل سوی جناب مصطفی بردم	که پیش جملہ در مانها فرو مانده ز درمانی

که در سوز دلم آتش بجز آمد ز سوزانی	بداغ و درد نو میدی چنان نالیم ز خیر
که ای عسری بسر برده به بی عقلی فدا	که ناگاه ز درون پرده این ز فرم به گوئی
که ذات دوست پیوسته بنای عمر را با	بدینار که هست آنجا مرا شایسته همنامی
ز لطف او بجز درمان بهر دردی که درما	بوی او بر زاری بهر حاجت که روی آری
سر اسر مشکل و حدت بمبدل شد با	سوده خواجه شمس الدین محمد کر تعایش
هنوز اندر صف حدت سخن پوشیده به	ملایک سیرت از تو جهان پر فیض عرفان
تصانیف تو یحسان کرده عقلی را بوجدا	پی آن کاهل غفلت را ره تحقیق بنیاد
ز جان تیره اش پر تو زنده نور سلا	دی گر کا فرد ساله میزد روی نیکو است
که در مهر قالبی روحی و در هر سینه عجا	بروی چون تویی اهل فاراجان چکارا؟
کف را د تو عثمائی کند رای تو نعمانی	بهر جا قصه علم و سخاوت در میان افتد
خلایق جان بر فغانند اگر دستی بر نشانی	ملایک آفرین خوانند چون تو در حدیث آئی
چه افسون در زبان داری بر لیب چه میخوانی	ز و خط و لکشت مردند شتافان نمیدانم
که جان بخشی به اهل درد و نقد روح بتانی	ندانم در منخرانی چه سود آنچه ای با خود

ز گھارت غذای روح یابند اروی صدر
 تو هر روزی که طالع میوی خورشید میگوید
 ننگ آفتاب از شوق در آفاق اگر روزی
 به جنت گرتو بخرامی کند گل آتش افروز
 ز تو یک پرتو دیدار و شهرمین ز تارکی
 تو در لطف و وفا عمری از آن باکس نیانی
 برای دفع فرعون جالوت چون کلیم آ
 دو عالم گز برای یک تماشای تو جان باز
 تو نغانی و گز اوقات نور چشم شرح نیست
 یگانه خواجه عظم ابو نصر آنکه پیوسته
 زار و اح سلف بودم نخل عمری که بود لذ
 مرا اگر عمر ضایع شد کنون امید میدارم
 که یا عید نزدیکت و عصمت گشته شد ز غم

همه ارواح متوسل آیند بر خلعت بهانی
 ز بهی منت که شد چشم برویت باز نورانی
 به خلوتخانه فیض تو ره یابد بدر بانی
 و گردونج برداشت کند آتش گلستانی
 ز تو یک حسن تدبیر و جهان فارغ ز فیرانی
 تو در حسن و صفا جانی از آن باکس نیانی
 تو بنموده ید یسنا و کلکت کرده ثبانی
 هنوز ای یوسف افزون کن بهای خود کردانی
 به اندک روز خواهد شد امام عظم ربانی
 بفرحیدری دارد کمال علم عثمانی
 کتب در گرد حرم و در قمار پریشانی
 که و این خاندان دیگر بنید خوف ویرانی
 که در قسربانگه در دست نمی لزد و بقرانی

که نبود چاره موران رازد گاه سیمانی	گدایان تیدستیم حاجت پشت آورده
همه در طوف بی برگی زده لیکای نی	طواف حاجیان داریم گرد کعبه کویت
همه بر خاک محرومی نهاده روی حیرانی	همه بر راه دجونی گشاده چشم نویدی
که باشد همدم جانی شفیع همدم جانی	فلک قداسن جانی براین در همدمی دارم
که در بزم تو عصمت باشد اونا مصرحتنی	من امروز این سعادت را ندانم شکر چون گویم
نظر بر حال او افکن بهر لطفی که توفانی	اگر من لایق جلب قبولت میتم باری
خداوند سبحان آنکه راز جمله می دانی	خداوند سبحان آنکه حال جمله می بینی

که این خورشید دولت را منور دار پیوسته

که در بزم و گنه مارا کند حفظش بجزای

در باره خلیل میسر را

آموخت بهر مژه رفری ز ساحری	دوش آن نثار بر سرم آمد بدلیبری
ترکیب کرده خاصیت روح چو روی	رز خنده در مفتاح یا قوتی دلب
بر آفتاب سلسله زلف عنبری	بهر کند روح پر انگنده تار تار

از چشم فتنه پرور زلف سیاه کجا
 او بخت به گوش برلذشته دُخا نک
 در کتب ملاحات خن لذت ادیب عشق
 من او قاده بر طر فی زلزل و نالوا
 برب رسیده جان که بنا که زبوی وصل
 جسم چنان ضعیف که گاه موزنه
 سیاه آنکه دور زیار است و می کشد
 فریاد سب عاقبت نماله شد که کرد
 چون چشم باز کردم و دیدم خیال با
 از لذت شایده فرستم چنان زبوش
 بگریست بر من و سرم از خاک برگرفت
 گهشام باش تیره چو خورشید از آن
 عمر عزیز تو چو منم تیره دل باش

نو کرده در جهان روش در رسم کافری
 خورشید ا مقارنه اشد به شتری
 ناموخته بغیر جان و دستگیری
 دست امید شسته ازین عمر سهری
 شد تازه باز گلشن عیش از مطری
 رز ضعف با خیال نبودش برابری
 در دلفراق و محنت آیام بربری
 آن ماه را بسوی من خسته رهبری
 از حیرتم نماند مجال سخنوری
 کآمد بنار بر سرم آن خیرت پری
 بنهاد بر کنار به آیین لبه
 در و ترشش مدد چو هم تنگ شکر
 گایم آن رسید که ز غم بر خودی

در پایش او قدم و گفتم که از کجاست	باز این گدا نوازی و بیچاره پردوی
گها چو دیدم دست به کند ذاق ایر	رحم آدم که جان به غم و خیره پری
گفتم که ای هنر را چو من کشته غمت	ای آفتاب را ز جالوت منوری
مخاشم از تو نیست ولی گرشوی هلاک	بر آستان شه که کند مع گتری؟
این دلدواری ز پی آن می کنم که تو	مدحت سرای خسرو حبشید منظری
سلطان خلیل آنکه سیر سعادتش	برده شکوه و رونق تحت سکنری
آن سدره رضی که به خرگاه عیش	عرش مجید از سد لاف مہری
تا غایتی است رفت بکش که بفرک	با تشکیله حلقه سریش شتری
نه چرخ پیش بار که عرش هفتش	در حین وجود نیند از محبتی
نمود رخ بدشمن جاہست عروس ملک	آری به چشم دیو نہ لایق بود پری
ای بخت پای بر سر عرش مجید زن	چون سند جلال خداوند اکبری
وی تاج بر سر آمده کاینات باس	چون فرق بوس پادشہ ہفت کشوری
شاہا بہ جسدہ خصم ز تو جان کجا برد	ہنگام کین چو تیغ سیاست بر آوری؟

در معرضی که سبزه ثعبان شود پدید	فرعون راجه کارگشاید ز حسه
خوش ماهی است خبر تو که قتال خصم	در بحره خون کند همه ساله شاد
پنجم رزم بردل و جان عدو زخم	ای تیر راست بگذرد ای نیزه خون
گرز تو سرگران است که در دور کینه اش	کرده ست کاره سر خصم تو ساغر
در نیمشب چو آتش تیغ زنده علم	بر فراق خصم موی توانی که بشیر
صبح از زنجیر و دبدبه کوس دست	گوش عدو چو جذر مسم یافته گری
جز بر کمان نکرده بدور تو خلق زود	و آن هم برای مصلحت ملک پدر
تا نوشته امی به خلافت خلافت را	همچون خلاف نام برآمد بی بری
خون ریز مهرت لرزه جهان آشی تپد	بردرد لرز میانه اعدا داور
رو براه اگر ز قفسه تو یابد مدد کند	عمری میان بیشه مردی خشنود
فیاض هست تو بوقت عطا دهد	با جن و انس تا بقیامت تو انگری
گر از صفای خلق تو آگه شود سیر	چون آتش غیل شود پر گل طری
تا برای مدح تو از لطف و نازکی	هیچم بدست نیست بغیر ز منتی

گر عمر گویم تو خیزی بعد جبت	و رجم خوانمت تو چو روح مصوری
خویشد را که انوار اجرام انجم است	بارای روشنت ز سد لاف انوری
عاجز شود بوقت ثنایت اگر کند	سعدی غزل سرائی و مداحی انوری
کز روی قدر و جاه کین پاسبان تو	راضی نمی شود به مقامات سنجری
ارباب شعر جمله ز مع تو عاجزند	کا و صاف چون تولی نبود حد شاعری
در فن شعر از همه خوشتر مبالغه است	گاست نیب درینت فن سخوری
این نکته در شای تو کس را نداد است	کز طور مدح و وصف صد مایه برتری
تا آمده است در معانی بسکک نظم	هرگز ندیده است به مثل تو جوهری
مدحت بر ایسی است نصیری به بارش	ای بر تو آفرین که تولد جمله برتری
تا زنده ای به پیش سگان جناب او	دعوی بندگی کن و اقرار چاکری
شعر از طمع گوی و بر آن شو که در جهان	نامی بمبح شاه گذاری و بگذری
هر کوی برای حاصل دنیا هنر فروخت	دنیا بدست نماند و شد علم ازو بری
تو شاه را طلب مطلب ملک و جاه و مال	چون گنج رزان نشت چه محتاج گوهری؟

هر کوب بر آستان قناعت نشو خاک
 زودش طمع ز بخر کند خوار و هر دلی
 یارب به آب روی قناعت که بنده را
 شکری بده به مرتبه هفتم دلی زری
 تپش چشم همت من کائنات را
 بنود به خاک پای شمشیر برابری
 تا بهر صید روح کند چشم وزلف و خال
 بر عارض بتان پر سحیره ز لوری

درسته ز جاہ تو باداعروس ملک

تا تو بعیش هر نفس در برابری

غزلیات

دستایش رسول اکرمؐ

ای دیده اسرار بیدار تو بینا	خورشید در نوار تو چون ذره بود
از خجالت آیات کلامت شده بر باد	چون دشر گل سنخه اعجاز میسا
چون نوز قدم لوح ضمیر تو برافروخت	صد صورت خست آمد از آن آینه
بی میل خاک قدم نور قیامت	مرآت حقایق نشد از رنگ مصفا
ای در شب اسری شده پامال بر آفت	چون سطح زمین کسنگره طام خضر
حرّم ز صفای قدمت روضه فردوس	روشن ز فروغ نظرت چهره جوزا

هر خوی که ز گلزار جمال تو چکید
 در قلب خزان رسته گل زدمخو
 ای چهره مبسوح از رخ زیبای تورو شن
 وی طسه شام ز سر زلف تو مطرا
 با آب شفاعت نظر لطف تو امروز
 شسته رقم معصیت از صفه فردا
 گر شمع شفاعت ندی خسته دلان را
 هرگز ز سر عدت عصیان نمدا

اندک کف عصمت از سجده کم ساز

سیراب و چنین تشنه مکش بر لب دیا

ای درد تو راحت بگرد
 رخسار تو قبله نظر ما
 ایسته خرام تا نماند
 زیر سم مرکب تو سر ما
 چشم همه روز در پی شت
 خوانا به چکان به رهگذر ما
 هر روز نسیم غم ز کویت
 آرد به هلاک من خبر ما

تو شایه و عالمی چو عصمت

بسته به غلامیت کمر ما

ای زلف لاویرت آرا که جانها
 وی غمزه خونریزت غارتگر ایامها

باغمزه چو بشکافی هریاره دل یابی چون غنچه گل صابر پر خون شد پیاپی
 محرم بهر سه کوی کز خاتم چون گل بر سر کوی تو چاکست گریه پیاپی
 آن را که به خو بخواری در کوی تو بدو شد دل میش کی آساید از گشت گل پیاپی

بیار تو ام دردم در مان ز لب خن

تا باز در عصمت از منت ده پیاپی

آمدی باز و جراح تازه کرد این سینه را بار دیگر زنده کردی کشته دیرینه را
 تا بخار دل تمام از آتش هجران فروخت از تبلی رخت روشن نکرد آینه را
 پاکبازان کی ز شمشیر ستم تابند روی چون درون جان و فاشده نماند کینه را
 دلنوازی کن دی همان باش ای خیال روشنی ده ساعی خلوت سراسر ای سینه را

از نوای عود اگر عصمت گشتی پرده سوز

رهن ابریشم نخودی خرقة پشه را

ای آنکه بر انداخت ای رسم وفار یکباره فرا نموش مکن جانب ما
 از پای در افتادم و از سر خرم نیست هرگز نکنی یاد من بی سهو پا را

روشن شود از ظلمت شب پر تو خورشید
 از عارض اگر بر غمی زلف دو تا را
 در یک گره از کاکل مشکین بگشایی
 در دور تو کس بو بخند مشک ختا را
 سرست در افشاده در بروی تو حشمت
 آورده زمستی بسر خویش بلا را
 بر مهر تو تا سبزه خط سبدر آورد
 بشاخت دلم غایت مهر گیارا
 گشتم به کف آرم بدعا دامن صلت
 گویی مگر اکنون اثری نیست دعا را

عصمت مکن اندیشه زگفتار قیسمان

کا و از سگان کم نمک زرق گداز

ای آنکه عادت کرده با عاشقان بیدار
 فریاد کرد دست غمت ره بسته شد فریاد
 چشمت به تیغ غمزه ات خواهد که ریزد خون
 چون صید گیرد عادت کشتن بود صیاد را
 ای دل از آن ناهربان بوی وفا داری بوی
 شیرین از آناهیتا کو رحمی کند فریاد را
 وقتی چو ابل صومعه من نیز دردی در شستم
 چون ذکر ساقی گفت شد بر هم زدم او را

پیر این ناموس را عصمت به بندی پاره کرد

پند پر مانع نشد رسوای مادر ز ادرا

ای رخت قبله گاه اهل صفا	شمع روی تو نور دیده ما
ای دست مسکن شکسته دلان	سر کوی توجنت الما و
مه فرودفت چون جمال تو دید	میش خورشید زده راجه بجا
هر که دارد به سینه گنج غمت	دارد از مهر دو کون استغنا

صمت از جان کشید در غمت

که به عسری ببرد نام دوا

چند پر اکرم نک ریش بخت را	تین کشد گی بد چشم باز خسته را
از لب آتشین تو آب حیات می	ما ز کی دگر بود خسته نوشکته را
چون تو بخنده نم دهی لعل شکر فروش را	دیده به خاک ره دهد در بر آب سفته را
بندگی ارادت از درد نهان زیاده شد	مهر و وفاست خاصیت دوستی نرفته را

صمت اگر به جان رسی حال مگر به دل مگو

کم اثری بود ثمر راز غیبی رگشته را

شربت شفا بخشد یار آرزو را	ای پرده دار بازم بنمای روی او را
---------------------------	----------------------------------

گشتم هفت گریم خون در جگر گره شد خود ز در روی کردم چشم سیاه بردا
یک ره به غم کشتن خرام تا میرم تا کی به وعده دارم جان بهانه جورا
گرچه گدراهی براستان یام باری به دیده مالم پای سگان کورا

صمت چوزان مهر کو با بفرغ بندی

دزلف او گره کن جسم چو تارورا

مگر نصیبه یمن بود از جهان مارا که سوخت آتش بجران دوستان مارا
گداشیم ز دوری چنانکه نزدیک است که دود آه برآورد بر آسمان مارا
بجاست غم که زند آتشی به بزم من که بجز دود برآورد از استخوان مارا
مصاحبان همه رفتند و شهر خالی شد که ره برد به رفیقان کاروان مارا؟

چگونه دعوی صمت کنیم این ساعت

که بار عمر ببتند از جهان مارا؟

ای شمه ای ز حلقه زلف تو مشک تا کمتر زنده میشی تحت ماه و آفتاب
خورشید دید بر سر کویت نماز شام شد غرق خون ز خجالت و بگریخت در نقاب

ما بچو حلقه روی بدین در نهاده ایم	دیگر نمی رویم از این در به هیچ باب
عمریست تا ز توبه می در خجالتیم	ای صد همنار توبه ز کردار ناصواب
می را حساب جز به قیامت نمی کنند	ساقی بیار باده که نوشیم بی حساب

عصمت شنود که در اومی رود رقیب

گفت از درون جان که ذلت بلا باب

ای بجز گرم داغ تو هر روز زیادت	رفتی و غم سوختگان رفت زیادت
ای لعل تو را خوردن خون پیشه دامن	و چشم تو را غارت جان شیوه دعا
که گدای قدیمی رنج به رسیدن من کن	کز غار جدائی ندمد و در اداست
ما بر سر رخته و انگار بمردیم	در آرزوی آنکه تو آئی به عیادت

عصمت غری را که بنام تو سراید

هر بیت بود طالع خورشید سعادت

ای از خمار چشم تو اهل صلاح است	لطفی که در جمال پری نیست در قوت
مردم خیال قد تو چون بخت بر برآ	می آید و زمام خود می رود ز دست

گریش ازین خلیل نکتی بُت این زما آمد خلیل و شد همه آفاق بت پرست
عمری بر اهل دل در خلوت بستیش ساقی بر اهل میکده یک روز در نیست

عصمت چو محتسب به خرابات رفت دوش
اومی نکت ساغر و او توبه می نکت

اهل دل را جانب مقصود را بی دیگر است ملک معنی را فروغ از پادشاهی دیگر است
کشته رفار آن سر دم که چشم ناز کش هر زمان در قصد خون بی گناهی دیگر است
گرچه می خوردن گنهگار است تا چون کنم توبه هم بر مذہب رندان گناهی دیگر است
کعبه حاجات ما کوی خرابات است و بس کر حقیقت جانب آن کوی را بی دیگر است

عصمت اگر کردی گناهی دامن معشوق گیر

کاهل دل را دامن لطف پناهی دیگر است

ای به دردست عاشقان اُهد و پیاپی در اهل معنی را به کف زلف تو ایمانی در است
در چنین دامن کُشان آبی خرامان در ساع در جهان کم خسته قمر ماند گریبانی در است
کوبه تیغ ناز بشکافی دل صدهاره را باشد از تیره تو در هر ذره پیکانی در است

از غم هجرت جهانی را درون پر آتش است نیست از دست غمت در هیچ تن جهانی در

گر بگوش اورسد عصمت ز دردت نکمته ای

گیر از نظم تو حسرتی جای دیوانی در

ای شمو ارحمن که عالم خراب نیست هر سو که می روی دل جان در رکاب نیست

از حسن ماه عالم از آن نور میسبرد کو پر تویی ز عارض چون آفتاب نیست

روزی که تیره می گذرد اهل دروا شک نیست کاغذ آب زیر نقاب نیست

خون ریختن به جو و نترسیدن از سواد پیوسته کار غمره حاضر جواب نیست

عصمت ز خویش دولت بیدار کم ندید

زان دم که مست ز گیس بسیار خواب نیست

آتش هجران حیات جان افکار نیست گریه گرم آب روی چشم بیدار نیست

با نیر اندیشه شهای جدایی تابو نیست همچو شمع از آتش دل سوختن کار نیست

دل گشت گل کی آساید کنون کز روی نیست کج نو میدی محسرت باغ و گلزار نیست

داغ دل نمودش گشایه خوش تار و دار کین جراحت یا دگار از چشم خونخوار نیست

از غم دوری به اشک خستین جویم خلاص

چون گواه عصمت من گریه زار منست

ای آنکه نانشسته بود غم رفت
گر میرم از فراق تو خنم به کردنت

میخواهم از خدا که شوم در ره تو خاک
باشد که روی خویش رسانم به دامنست

ای شیخ جان مده نفسی تا بسوزد
حال درون خسته بگویم روشت

بیچاره دل در آتش اندیشه شد کجا
از رشک آن که دید به پهلوی دامنست

عصمت چه توبه می کنی از جام می باز

خواهد رسید موسم توبه شکست

از بس که آتش جگرم غیر جان نبت
در حیرتم که چون زدم من جهان نبت

آن دم که کلک صنع خیال خط نبت
از لعل آستین تو آتش چون زبان نبت

چندین که بی رخ تو بر آوردم آه گرم
خوشید راجه بود که بر آسمان نبت ؟

لغم تن زار ز آتش شود کباب
آتش چو در گرفت بخر استخوان نبت

عصمت بر آستان قبولت نیافت را
تا صد هوش در آتش غم خان مان نبت

بنای چهره کردل جان بنده با شمت	بگشای لب که مست شو خنده با شمت
تا خاک راه سرو خرامنده با شمت	می انگنم به هر سر سرده استخوان خویش
تا جان دهم ز شادی و شرمندگی با شمت	تیری چشم عربده جو مردمی نمی
تا بنده دوست بنل تا بنده با شمت	تا بنده باد بر منت بنل دورلف

کیجا رگی به کشتن عصمت بر آریغ
تا کی به قتل خویش تا بنده با شمت ؟

خسته تیغ جبار رنج و محنت مرهم است	بر سر خوان محبت طعمه خاصان غم است
تا کفی گل شد که بنیاد وجود آدم است	خاک خواری را به آب غم سرشتند از سخت
کا نذر اسرار و فاروق القدس نامحرم است	عقل را گردید آتشی که دل ره مد
سرمهر حکمت که در هفت اختر ظاهر است	از خیالات رموز عتباتی نکته ای است
حاصل صد ساله سلطانی بهای یکدم است	سلطنت مفروش کا نذر رسته بازار عمر
زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است	از سرابستان دولت میوه شادی جو
کرد وجود غصه شاد از صحبت غم خرم است	بچو عصمت گوی عیش آن برد در میدان

به روح باش قرین جسم راجه داری دوست ؟ چو دانه مغرنا، دل چه بسته ای در پوست ؟
 که در اگر چه به دیانت به صدف است سین وجود صدف چون حجاب قیمت است
 وجود بر سر مویست سر بر سرودا که کار هر دو جهان پای بند آن سر موت
 اگر تو آن سر موران بخ برگدی جان و جان هر دو شد، نماند آلا دست

زمی پرستی در ندی که عشق شعله اوست

کسی طاعت عصمت کند که بیده گو

تیری زدی و خون بگر سوی درون رفت جان راه گذریافت از آن رخسار برون رفت
 می سوخت زهر بر تو خن تو جهانی در حیرتم از دل که به نزدیک تو چون رفت
 از بس که غم غصه فرو ریختم از چشم دلمای قیسان همه در ورطه خون رفت
 بیوشم از آن شیوه متانده که نذر هر دل که در و دید بزنجیر خون رفت

از هیچ سیه چشم دل زار ز رفت

بر عصمت از زده جهانی که کنون رفت

تویی که آب حیات به چشمه نوش خرد و هم دامن تو رفته از هوش

صفات حُسن تو سوسن کجا تواند گفت ؟ زبان ناطقه از مدحت تو خاموش است
مرا که فکر دهنانت کشید سوی عدم حدیث حلقه زلفت هنوز در گوش است
تو را که دوش همه قصد کشتن ما بود بین که زلف تو شب به جانب دوش است

بخورد از لب لعل تو جرعه ای عصمت

نهرار سال گذشت و هنوز مدح و شوش است

تا دل غم آن شیوه مسانه نداشت تدبیر حیات من دیوانه نداشت
جان سوی لبش رفت و از آن باده کلرنگ شد مست بد انسان که ره خانه نداشت
بر حال سیه زلف پرالکت نگریا در دام بلا بهتر از این دانه نداشت ؟
تا عشق ز حال من دیوانه خبر یافت شرح غم مجنون بخرافانه نداشت

از مدرسه تارفت سوی میگذ عصمت

غیر از سخن ساغر و پیمان نداشت

تابنده باد تیغ تو تابنده با شمت هر دم به خون خویش شتابنده شمت
مردم در این هوس کم خرامی به ناز و من چون کشتگان به خاک ره افکند به شمت

یکبارگی به لعل تو خواهم سپرد جان تا کی ز نالوک مژه شرمند بهشت
 بیوشم و به پای تو از دست رفته‌ام من نیز یک شهید شکر خنده بهشت

دارم امید آنکه چو عصمت به صد نیاز

تا زنده باشم از دل جان بنده بهشت

خز در عشق در دل ما هیچ در نیست آن را که در دنیست بر آنم که مرده نیست
 ای دل به درد ساز که نزد طبیب عشق در مان نیافت هر که سزاوار در نیست
 خاصیت سماع ز اهل یقین شنو کین شیوه کار مردم پیوده گرد نیست
 مردان به پیش تیر بلا جان سپر کنند ما مرد را تحمل روز نبرد نیست

زارست عصمت از غم و مجور و همدش

در آتش فراق بجز آه سپرد نیست

چو دل به دست تو ای ماه مجلر افت متاع عسره به تاراج یک کافشارفت
 ز سبیل تو مگر حلقه ای ره بود نسیم که دل به غارت و جان در کند سودا
 بر آن مریض حرامت اینکین لبست کرد چشید و پی شربت میحارفت

به ناز برگردد و جد و سوزم تفون کن که آتش دلم از قاتت به بالا رفت
خیال سه و تو از جو یار دیده به ناز برفت و عمر عزیز از پی اش به بیافرت
هزار داغ کمن جان خسته بادل ریش به یادگار نهاد و فرسینه تنافرت

کشید باز به قید نیاز همت را
چو دل به حلقه آن سبیل سمن یافت

حُسن تو جلوه کرد و به شتم زیاد رفت چهره نمودی و ورق گل به باد رفت
چون من بنامادی و حرمت گذاشت عُمُر در دهر به که را نفسی بر مراد رفت
استاد حُسن تا به من آموخت حرف عشق از علم و حکمت آنچه بخواندم زیاد رفت
زیر گلیم فتم ز دم کوس خسروی تا دل به دام خسرو فتح ترا در رفت

خوش وقت عاشقی که چو عصمت به صد نیاز

آمد به کوی میکده و گلین و شاد رفت

خاک پایش رگداز چشم پر خون بست عالمی دریا شود چون پیش جیون بست
تا کند نظاره رُوشش که صبح آفتاب پرده لعل شفق بر روی گلگون بست

تا بر آید گرم و در پایش نهد خورشید روی
 صبحدم دیوار خونین پیش گردون بست
 جز خیال سودا لایش به صد کربند
 حل هر نقشی که بست از طبع موزون بست

عصمت خاکی به سرخوش هر نقشی که بست

جز ثنای خسرو طالع هایون بست

خیال قد تو ام هرگز از نظر نگذشت
 که یه حیرتم از رخنه جگر نگذشت
 چنان گذشت به سودای آن غم غم
 که در زمانه شبی زین سیاه تر نگذشت
 به خاک پای تو هرگز نمی نمودم روی
 که از سر شک غم سیل خون ز سر نگذشت
 در آرزوی تو بر خاتم بجمده
 که خیر سوختن اندیشه دگر نگذشت

حرام باد و صالت بر آن که چون عصمت

خج تو دید در غم غریز در نگذشت

خود پرست از سوز درد عاشقان آگاه نیست
 غیر را در حلقه سودای پاگان راه نیست
 تا ابد هرگز نیابد دولت آزادی
 هر که از جان بنده خاصان این درگاه نیست
 عالمی چون خاک می ماند رخ برد نیست
 خلعت وصل تو جنبه بر قدم کوتاه نیست

از غم هجرت جهانی را درون پراتش است
 آه که دست غمت کس را مجال آه نیست
 مایه و وصلت از ملک و دوا عالم فارغیم
 نفس عشق تو را پروای مال و جاه نیست
 سینه ما مخزن اسرار گنج و وحدت است
 زاهد ظاهر پرست از حال آگاه نیست

عصمت از شد کشته تیغ بداندیشان چه غم

یار اگر با ماست باک از طعنه بدخواه نیست

فدنگی کرکمان او برون رفت
 گذشت از سینه و در جان درون رفت
 چو او آمد به کشتن رخم از بوش
 ندانستم که جان از سینه چو رفت
 ز کویش لاله رستن خواهد هر روز
 بهر جایی که دوش از دیده خون رفت
 در آتش سوخت قرص ماه و غورشید
 چو آیم بر سپهر نیلگون رفت

غمت را در درون جان وطن ساخت

غم خیر از دل عصمت برون رفت

خاطر آزرده ام هرگز به گلزاری نرفت
 کز غم آن گلزارم در جگر غاری نرفت
 دولت وصل از بکام دل نشد تدبیر
 هیچ وقتی بر مراد بخت کار نرفت

بخت از او بزرگتر و دوش باری
هر که از راه محبت از پی یاری رفت
صورت حال دل انکاران کجا داند
آن که او هرگز برپیش سوی بیاری رفت

رخت جان تا بر عصمت بر سر بازار عشق
جز بلا و محنتش از تو خریداری رفت

در همه عالم دلی آسوده از غم یافت نیست
کاخچه دل می خواهد اندر هر دو عالم یافت نیست
بوی شادی از دل نکلین بس در جان محوی
زانکه این سرمایه در ترکیب آدم یافت نیست
دل به مهر بهمان کم نه که در گلزار عمر
بوی یاری دو فادای هیچ بهم یافت نیست
راز با دل گشتم بسیار خوردم خون او
کاشکی دستی اول که محرم یافت نیست

هم عصمت سالها گشتم در هر کشوری
یک دل خیم طلب کردیم و آن بهم یافت نیست

در من سوخته هر چند وفا بیشتر است
دل بریم تو را میل جانیتر است
آه از این طالع سرگشته که هر روز مرا
ره به جایی بنماید که با بیشتر است
بیشتری کند اندر دل مشوق اثر
هر نیازی که در او صدق صفا بیشتر است

همه کس را به جانی کشی دوستی زین میان نظر لطف به ما بیشتر

عصمت اندیش که در کشور خورشید و شان

رسم بی جرم کشی از همه جا بیشتر

دور از تو مرا همه تنفسی خیرالم نیست	همخانه مالی تو خیر محنت و غم نیست
جان بر سه سر راه تو خدا کردم این تر	ای وای که شایسته آن خاک قدم نیست
بلندار که بجرم بکشد بر سه کویت	چون ساکن این کعبه کم از صید حرم نیست
آن به که چنگ زد بهت صرف شود عمر	چون عاقبت کار بهم بهر خبر عدم نیست
سرمایه عمرم که غمش نام نهادند	شک نیست که هیچ از من سودا زده کم نیست
درویش به دیاجه شاهی نکند میل	کارایش این مملکت از خیل و حشم نیست

عصمت سخن گنج سعادت که شنیدی

جز تربیت بهت ارباب کرم نیست

ذکر لب و دهن تو در زبان است	سر رشته میان تو پیوند جان است
بی پرستم به غلبه بر دابر روز حشر	گویی به مرحمت که سگ آستان است

جنت نشانه ای ز گلستان کوی تست دوزخ نمونه ای ز دل ناتوان ماست
در وقت کشتنم نمودی ز ناز و دی آن هم نشان طالع نامهربان ماست

عصمت به صد نیاز جلوس کند کباب

پیوسته تا خیال خست میمان ماست

رایت قهر از لواهی پادشاهی برتر است ملک شاهی دیگر و ذوق گدایی دیگر است
ما به دلق کهنه می نازیم و دلق نیستی دیگران را اگر سرخس از بی تاج و تهنیت
خود پرستان گریه سیم در رفتار میکنند افتخار ما به سیم اشک و روی چون دراست
دولت شاهی کجا آید به چشم تهنیتش هر که را سودای اقبال گدایی دراست

ملک درویشی طلب عصمت گداز اهل دلی

ز آنکه گنج نامرادی به ز گنج گوهر است

روغنیش است و طربخانه مطهر چوبست جام می صافی و ساقی صنمی حور سرشت
خانه پر حور و قلع پر می و توفیق رفیق مثل آنکس که بهشت از پی میخانه بهشت
هر که ره یافت ازین خانه به بخواری یافت که تور اباد به جنت برد از راه کفشت

پیر نیخانه چو خشت از سر خم بر گیرد جھنم بنا که در توبه بر آیم بهشت

مجلس عشرت شاهت بخودی صمت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

رفتی و آزار غمت میچ دل پر خون زفت	از تن نمیدانم چرا پیش از تو جان بیرون زفت
هرگز ندیدم بی رخت دشتی گرم آفتاب	کز سینه بر آتشم دودی سوی گردون زفت
دیوانه مردم بردت فز گلشن دیدار تو	هرگز نسیم رحمتی بر خاک این مجنون زفت
میچ آن لب خندان نمک بدیش مجروحی زفت	تا از فریب غمزه اش هر جان بی صد خون زفت
از هر معجون ساخت غم تا زود میرم بیست	جان زفت و از اردل از ترکیب این معجون زفت

شیدا و مجنون شیوه شد صمت ز بحر و قنات

جان داد و آن دیوانگیش از سر به میچ افنون زفت

سرو قدت چون که در بستان نخرامیدن زگرفت	یا سمن دید آن قد و بر خویش لرزیدن زگرفت
چون تو بر عزم تماشا سوی گلزار آمدی	با جان روی تو دید و ترک گل چیدن زگرفت
در دلم هرگز خیال آن لب و دندان گدشت	در بیان دم در و لعل از دیده باریدن زگرفت

دم بدم بیماری باید زدن فی را که او
هر کجا دم زد ز دست دوست نایدن گرفت

محب در بزم عشق آن شیوه مستانه دید

ترک دین گفت و چو عصمت با ده نوشیدن گرفت

ساقی امروز که آن سرور و آن نزدیک است
با ده پیش آنکه ایام خزان نزدیک است

یار از آن معتکف زاویه دیده است
کین مقامی است که بآب روان نزدیک است

میچ کس ز آن لب پر نوش به کامی نرسید
گرچه آن میوه شیرین به دهان نزدیک است

ناوک غمزه اش از دیده کشیدن نتوان
کین خدنگی است که چنانش به جان نزدیک است

کشتی عیش چو در ورطه عمر افتدی

عصمت اندیشه کن اکنون که کران نزدیک است

ساقی ده که طرف لاله زار از دست رفت
شد خزان نزدیک و ایام بهار از دست رفت

پیش از این که جنتیاد پار سایه داشت دل
چون قح در گردش آمد جنتیاد از دست رفت

گاه نزدیکی ندانستیم قدر روز وصل
از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

سرومن تا مساعد سیمین نمود از آشتین
خوب رویان گلستان را نگار از دست رفت

پیش از این عصمت به تقوی لاف میزد جهان

چون بید آن هر دو چشم پر خمار از دست رفت

عیدی عاشق به تیغ غمزه قربان بودن است دولت باقی گدای کوی جانان بودن است

ملک را در کاخ و یوان حسن از بی همتی است سلطنت در گوشه ویرانه سلطان بودن است

از گنکاری پشیمانی نه طریزندگی است طاعت ثباتیه از طاعت پشیمان بودن است

روی پنهان کردن از مردم زلوتنه همتی است خلوت معنی ز چشم خویش پنهان بودن است

گر پریان میروند عصمت مقام طعنه نیست

مردا جمعیت دل در پریان بودن است

عمری که در مشاهد روی او گذشت منت خدای را که به وجه نگو گذشت

ما خود را روزی جمالی شدیم خاک خرم حیات آنکه در این آرزو گذشت

دیوانه می کند دل سودا رسیده را یادی که آن دو سلسله شکو گذشت

جانم ز دور سجده دزدیده می کند بر هر زمین که مرکب آن باهر گذشت

بر روی و چشم خویش با لم به صدیاز پای گچی که بر سر آن خاک کو گذشت

یا قوت بر شد از جگر خون کنار چشم چون در دلم خیال لب لعل او گذشت

هرگز حکایت غم عصمت نکرد گوش

با آنکه عمر بر سر این گفت و گو گذشت

عیش نازی شیوه رندان صاحب در نیست ز هر پروردگار انگین در خورد نیست

بادل انگاران دم از شادی مزن کین قوم را مدستی ندهد آن شربت کج غم پرورد نیست

دل ز کوی او به مشتاقان بلا آورد غم کین مسافر از جراین سرمایہ راه آورد نیست

طعنه بر حال سبکباران به بی دردی مزن مرد را هر کوبه نامردی شناسد مرد نیست

راه غربت جوی عصمت ز آنکه نذر و نشی

سایه پروردی که چون خورشید عالم گرد نیست

عاقبت با داغ بجرم مبتلا ماندی و رفت سوختی دل را و جان اندر بلا ماندی و رفت

در دم مردن خسته امان میگذشتی بر سرم روح را در آرزوی مرجا ماندی و رفت

آمدی و خواست دل تاسیر میدیکدمت هچانش در تنای لقا ماندی و رفت

چون روی باری درون دیده بهر روشنی خاک پای خود به جای تو تیا ماندی و رفت

بر سر راه تو عصمت ناتوان افشاده بود

در چنان حالش نمیدانم چرا ماندی در

عاشقان را سر بلندی از قد و بجوی شست	ماه گردون را فروغ از آفتاب روی شست
بوی جان آید که حشه از بخار مرقدش	هر که اورا در کفن کردی ز خاک کوی شست
دیگران گرد و سوی محراب خاکی می کنند	گوشه محراب اهل دل خم ابروی شست
از سر زلفت نه تنها ما پریشان خاطریم	هر کجا فرستیم ذکر حلقه گیسوی شست
لاله و گل در چمن مقبول اهل عشه تند	ز آنکه بر رخارشان خری ز رنگ بوی شست
جدا عیش نظر بازی که در بزم وصال	روز و شب مست از خار نرگس جادوی شست

یک نفس چون عصمت از جور زمان ایمن میباش

بتلانی کودی خالی ز جُست و جوی شست

شب دراز است و ز خورشید اثری پیدا نیست	یا شب حسته دلان را سحری پیدا نیست
اثر تیغ تو پیدا است مرا بر دل ریش	دهن شست که بچش اثری پیدا نیست
دوش در کوی تو ام از مرثه چندان خون ریز نیست	که بهر سو که شدم رگبذری پیدا نیست

تیر اندر جگر خسته نهان شد عیبت که رز آن تیره نهان گشته سری پیداست

عصمت از دیده مددخواه که در هر طریقت

حسن در جلو و صاحب نظری پیداست

شمع از دل پر آتش من سوختن آموخت در رنگ رخت شعله برافروختن آموخت

دانی ز که آموخت رخت نداشتانی؟ ز آنکس که دل ریش مرا سوختن آموخت

حسن تو مگر شیوه بیچاره نوازی از بعد جفا و دستم آموختن آموخت

جز در جگر خسته ما رخنه نیفتد تا خنده شوخ تو بگرد و من آموخت

عصمت بر از خود که چو قارون برین رفت

در ویش کم آیین زند و من آموخت

شربت لعل تو کی در غر هر بیماریست گر چه چشمان تو را خسته چون بیماریست

یک شکر خنده کردم کن که شود قوت ریح نوشت دارو که تو را در لب شکر بیماریست

خاطره ابله از جانب گلزار کشد گر بود خار غمت در نظرم گلزار است

من کز بسته زنجیر جو غم همه عمر دل که سودائی آن زلف پریشان کار است

حال گمراهی خود پیش که گویم که دلم متحکم از لب آن لعل شکر گشت
می کنم شکر که در دولت سودای منیت شرح رسوائی من در هر بازار است

دست امید ز جان شسته بگویت عصمت

روز و شب دیده به رهنظر دیدار است

گردشک است که گرد لب جانان بنیشت یا خضر بر طرف چشمه جوان بنیشت
خوی که از زلف دلاویز تو بر چهره چکید بشنمی بود که بر طرف گلستان بنیشت
زنده بی منت جانست به شادی همه عمر از خندنگ تو بهر سینه که پیکان بنیشت
آه از آن ترک بگذارد که بهر ترک زد بگذشت از هدف سینه و بر جان بنیشت

تن آزرده عصمت به تمنای خیال

بجو موری به تمنای سینان بنیشت

میه پیکر را همه آفاق شتر نیست تا در میان قرعه دولت به نام کیست
دور گل است و ساقی خبان قبح بدست خمور گوش تاب کن کو خود آید
خزید جام و لب بتیم نشاد گل رندی که می نخورد بیاید بر او گریست

بی خوشدلی چرا گدازد حیات را / آسوده خاطری که تواند به پیش رفت ؟

از گفت و گوی محبت اندیشه تا بکی ؟

عصمت شراب نوش غم روزگار

مایم گدایان سر راه ملامت / بیرون شده از دایره زهد و سلامت

پیر این خونین علم تربت باس / کان را که شهید تو شد نیست عدا

جز مایه درد دل آورده ندایم / نقدی که دهد سود به بازار نیست

ای دل تو شدی صید و مراد / آری تو گنه کردی و بر ماست عزا

عصمت به دو چشمش مکن آن سر دهن فاش

بسیار بهستان مکن اظهار کرامت

منم که جوهر دل خاتم نیکین من است / فروغ ملک سخن عقل خرد هین من است

مقربان زوای قدس را همه شب / چراغ زاویه این آه آتیش من است

عبیر متعلقان بهشت خواهد شد / ز خاک پای تو گردی که برین من است

به جای نامه طاعت به خمر خواهیم زد / جریده ای که زو صفت ده آئین من است

سرود نیشب باد و سحر لایک است که ره نهای دل آب روی دین است
من آن گدای تو انگر دلم بدلت که پادشاه خسر د بند کین است

کجا در طمع ز سیتن کند عصمت

که دشمنی چو فراق تو در کین است

مردم از بجران و این حسرت ز جان من رفت	تا چرا بر خالم آن سرودوان من رفت
سالها شد کرد چشم ناتوان خونم بخت	لذت تیغش نهوز از استخوان من رفت
خاک و خون آغشته مردم بردش هرگز نگفت	کین بگ ییچاره بیج از آستان من رفت
خو استم تغییر گویم در ناز بخودی	جز حدیث آن پری رو بر زبان من رفت
گه گهی در دیده بادل کردی یادش	طعم آن شکر همه سرزدان من رفت
خسته ام دید و بدشامی دوا فرمود رفت	رفت عمر و ذوق آن شربت ز جان من رفت

تا بر سوابی علم شد عصمت اندکوی دوست

کشوری نبود که آسجا در استان من رفت

قدت را خسته تیرت خرامان دید و جان داشت عنایت را کشته مهرت حیات جاودان داشت

تومی خور دی ز جام حن جهان در حسرت	به بزم غصه خون خود شراب ارغوان است
سگت را شکر چون گویم که شبها بر دیاد	قدم بر فرق من بجا دو خاک است
خوشم زین گریه شادی که در گشت چمن	به طرف دیده نشست و لب آب روان است

چو عصمت هر چه از علم نظر در نظم می آرد
همه در روزگار خسرو صاحبقران است

مراتبا بستهای خود ندانست	سزاوار بلای خود ندانست
بیتغ غمزه کم گشت دل ریش	جز آن لب خونهای خود ندانست
قدم بر دیده بجا دو برانم	که قدر خاک پای خود ندانست
غلام شاه خوابانم که هرگز	ستم جز بر گدای خود ندانست
جرات دارم از ترش کم صبا	زدل گذشت بجای خود ندانست
دل اندر کشور خورشید روان	خیر درد آشنای خود ندانست

به درویش تا خو کرد عصمت

بجز مردن دوا می خود ندانست

مازنخت آمدیم عاشق و شاد پرست
 بر سر بازار عشق روز و شب افاده است
 خرقه سالوس را آتش غیرت بخت
 شیشه ناموس را سنگ ملامت
 داشت دلم پیش از این میل بهرجایی
 برب دریای عشق زان همه شستیم
 هر که دل خویش داد با دهن تنگ
 در نظر همتش پست شود هر پست

عصمت از احوال خویش هیچ گشادی نید
 تا دل سرگشته را در خم زلف تو بست

هر زمان دل به کند تو گرفتار تر است
 جان ز تاراج غمت هر نفس انگار تر است
 نیست خوش حالت بیاری آن چشم
 خوبتر می شود آن روز که بیار تر است
 هر چه دشواری غم بود کشیدیم ولی
 بی تو بودن نفسی از همه دشوار تر است
 همه کس یار و وفادار به جان می طلبند
 وز تو محروم بود هر که وفادار تر است

گرچه عصمت به گمان همه خلقت عزیز
 از همه خالک نشینان دست خواهر است

هر کجا روی تو شمع طرب افروخته است
 همچو پروانه دل غمزه دم سوخته است

بیم جان بود مرا از جگر پاره‌ولی چشم مست تو به تیریش بهم دوخته است
 دل نوازی کن در چنگ جدائی مکار اندلی راکه به وصل تو به آموخته است
 روز راز و شنی از پر تو روی تو بست شمع خورشید به بهیوده برافروخته است

عصمت از مغلس و غارت زده شد روی بتا

که دو عالم به تماشای تو بفرخته است

همچو من در همه آفاق دل انگاری نیست که به حال دل انگارش کاری نیست
 روزگار نیست که از حیرت رسوایی من هیچ رسوایشده ای بر سر باراری نیست
 همچو من مین که سگت کوی تو یاری نیست آن چه بینی که تو ادد و جهان یاری نیست
 تو ز احوال من آگاه نی ورنه به شهر هیچ کس نیست که باد روش کاری نیست

تا به وصف رخ زیبای تو انجخت سخن

همچو عصمت به جهان نادره گشای نیست

صفت سیر و طاعت به زبان نتوان گفت اشکارا سخن از در زبان نتوان گفت
 نسبت لعل تو تا کرد و طاعت به شکر سخنی گفت که شیرین تر از آن نتوان گفت

تا میان و دهن وقت تو ناید بخیل سخن نازک و شیرین بدون نتوان گفت
گرچه پیوسته دم از خورده شناسی زده‌ام بی تأمل ز دهان تو نشان نتوان گفت

عصمت از هر سر موی تو کند فکر و فتن
نکته‌ای از لب آن تنگ دهان نتوان گفت

من که مهر گلر خان پروردم از روز نخست
مردم و از ترتم جز خار نومیدی زنت
تا ز رنگ روی او گل در چمن بویی برد
چون شهید عشق پیر این بخون دل بست
پاره شد دل چون ز راه دیده بیرون راند
بر نمی آید همیشه کوزه از دریا دست
چون بدام افتاد مرغ دل ز محنت چاره نیست
عافیت خواهی ز خویان دل بگمدا راز نخست

عصمت از طبع گرا بخانان چه پرسی تر عشق
ز آنکه ره گم کرده هرگز راه ناهیبینا نخست

موی که مسکن دل باریک بین در اوست
نیهای زندگانی و تاراج دین در اوست
خوش گلشنی است دل که به بین خیال او
سر و بنفشه و سمن و یاسمین در اوست
همچون هم مسیح شفای دهد به دل
ز هر غمت که عافیت انگین در اوست

بیمار عشق را به حیات ابد کشد به شربتی که لذت شهید یقین در اوست
 بادی که او بسوی دل آرد پیام یار خاصیت رسالت روح امین در اوست
 غنچه پراتش دل تا مقام شست پر نور دوزخی که بهشت برین در اوست

ویرانه ایست عصمت خاکی و درد عشق

گنج سعادت نیست که دایم دفین در اوست

آن شهوار حسن که پا در رکاب کرد چشمش به عثوه کار جهانی خراب کرد
 در مانده بود دیده به روز سیاه بخش بنمود روی و خانه پر از آفتاب کرد
 آمد به ناز بر سر بیمار خویش و باز نا آمده چو عسر برفق شباب کرد
 می سوخت دل بر آتش مهرش بزیرب یک خنده از پی نکت این کباب کرد

از جان پاره پاره عصمت خبر مپرس

کش نذر آن دوزگس حاضر جواب کرد

استخوانم را مگر سوزند و خاکتر کنند تا سنگان کوز حال در دمن باد و کنند
 شام غم با شمع عاشق را خوش آمد من تا به زاری گریه بر احوال یگانه کنند

خوش مقام کشتگان غم که فردایش دوست
چون گناه رحمت از خاک و فاسد بر کند
با وجود شربت دیدار جانان در بهشت
کشتگان روضه کمتر رغبت کوثر کنند

دقرا شعار عصمت گرد و دسوی سپهر

تا قیامت قدسیان تجرین دقرا کنند

آن را که ملک حسن به زیر نگیں بود
کی فکرها غارت دل و قماراج دین بود
بی جرم اگر چه قاصد خون منی، خوشم
جرم از تو نیست عادت خوابان چنین بود
چندین که زیر پای سگت خاک ده شدم
از من پذیر غایت خواری همین بود
چون اهل دل ز خاک و فاسد بر آوند
خوش وقت آن که داغ تو اش بر چین بود

عصمت چنین گزاه تو شهری در آتشند

ای دای همدی که تو را همشین بود

آتش بجز تو جان و جسم گرم می سوزد
چون شدم سوخته بار و گرم می سوزد
چشم از بس که ز سوختن گسسته شده
قرص خورشید ز تاب نظرم می سوزد
سوز دل سوختن بر پای وجودم چون شمع
نه چو پروانه همین بال و پر می سوزد

دیده عمریست که از گریه خون محروم است کز دل سوخته خون در جگر می سوزد

مصمت از آتش سودای تو کم سوخته بود

داغ حبه تو کنون بیشتر می سوزد

اگر دل خون شود با کس نخواهم گفت راز خود به بی دردان چرا گویم حدیث جانگداز خود

گشادی غمزه از دور و مرا کشتی زبی دست که با خون سگی آلوده کردی تیر مار خود

نمان از دیده با تو عشق میازم که در گریه بسی تردی منی دیدم ز چشم پاک ز خود

امید از چشم خون افشان همین دادم که گمگانی بر آن خاک دست یازم همه اشک ناز خود

به بزم مصمت آی پندگو کاهسته در گوشت

سخنهای حقیقت گویم از عشق مجاز خود

ای قوم جاجو که وفار نشناسید ویران شده گنج بقادر نشناسید

ما بیسح نداریم و ثنا اهل وجودید پس هیچ محبتیست که ما را نشناسید

بهران نکشید غم وصل چه دیند مادر و نبیغی دورا نشناسید

ای اهل عبادت همه در عشق بگوشید کز سجده و تسبیح خدایا نشناسید

تا جان سپارد بصد غصه چو صمت

ما بیت ارباب و فارانشناس

ای به تیغ مره قصاب دل نگاری چند	وز شکر خنده دوا می دل بیماری چند
من اگر گشته شدم شکر که دارد بگویم	یا دگار از روش تیغ تو آزاری چند
یک نفس دور ما نم ز سگان در خویش	کز وفا جان بدیم ده قدم یاری چند
راست کرده مره ات هر طر فی شکر حُسن	تا بر گوشه بمرند وفا داری چند
حیف از آن نرگس خوشخو که تیغ مره اش	شود آزرده به خون دل نگاری چند
یار بآن چشم دل آزار عجب فصاحت	که بهره غصه خورد خون بگر خاری چند
دل صد پاره من برد در دکان آوین	تا از این رشک بمرند خنده یاری چند

راست کرده بقناره جگر عصمت بود

یا گل سخن شکفته به سر خاری چند

از آن ساعت که خاک من بر شتند	در آوجنه تنم بدنامی نکشتند
ز سوای چه اندیشم کز اول	به پیشانی من این خط نوشتند

بمه کام محبت تنگامی است که این معجون به زهر غم سرشتند
ز آتش اهل دوزخ راسته را که بامداد تودد عین بهشتند

مقیمان سرکویت چو عصمت
نفیم و نازخت را بهشتند

بهار و گل دل آسوده را بکار آید چو دل شکسته بود گل به دیده غایب
مراد آدمی از زندگی است خاطر جمع اگر چنین نبود زندگی چه کار آید ؟
مراد به گشت بهار ای رفیق ره نهای که برگریز مرا خوشتر از بهار آید
گلی که از سه خار مراد به گشت نهر در سال میویند، بوی یار آید

به سلاک اهل نظر خویش را کنش عصمت
سگی به خیل ملائک چه دشوار آید ؟

باز آتش نهانم دود از جگر برآورد خون جوش ز دبه سینه وز دیده سیر برآورد
هر گریه ای که کردم بر راه انتظار صد خار ناهمبیدی زان گلذر برآورد
بمروج خسته رشم سوی چمن بیویت هر گل که خورد خونم رنگ جگر برآورد

خوابه اگر آن لب ز دیده خورده بودم اکنون ز بهسته دل جوش دگر برآورد

عصمت چو انمیرد دور از لب و دهانت

کز خنده های شیرین شور از نگر برآورد

باشد که نم دیده ما کار گرید و ز نخل محبت گل مقصود برآید

بر هر سر خالی که من سوخته میرم تا حشر از او بوی کباب جگر آید

بر سینه زن تیر جگر دوز که جانم زین رخنه برون آید و درد تو در آید

در غمش آتش زخم از آه جگر بوز بی روی تو خورشیدم اگر در نظیر آید

در شهر بهر کو که رود قصه عصمت

فریادِ جنون از در و دیوار برآید

اگر بیدار خیال تو بهم می نهد دگر ز گریه خون خواب بی غمی نهد

بر آستان تو از دیده خون رود تا حشر ز بعد مردن اگر سیل خون کمی نهد

دل شکسته به عنای تو چنان خو کرد که تا بحشر دگر یاد خسته می نهد

تو از کلام پری زاده با پسین خوبی؟ که قتل خسته دلان هیچ آدمی نهد

ز بس که گشت همه بختان جد صحت
 دگر هیچ کسی میل هدی نکند

پری رخاں که ز معنی حسن بی خبرند چو مفلحان همه در آرزوی سیم وزند
 هیتیر مغفیس اگر جان فد کند در عشق چو زلف انداخته یاد و نام او نبردند
 تو آنکه از سر غفلت اگر زند آهی همه به چشم ارادت به حال او نگذند
 ز گنج حن خود آرد ذره ای شوند آگه خزینه دو جهان را به نیم جو نهند

ضرورتست که گیرند عبرت از صحت
 کسان که شیفته گلرخان سیمند

بر سر کوی تو دل هم نفس می طلبید ناگهان شک کوی تو بفریاد رسید
 ما لما رفت به دل تنگی و از حاصل عمر جز دمانت دل لگشته دگر هیچ نید
 دیگران اگر سرور پیشکش دوست کنند دل آزرده پیش تو بفرغم نخشد
 هیچ کس شربت وصل تو می نوش نکرد که به صد بار دگر ز هر جدایی نخشد
 هر که صد خار جنا بر جگر از عشق نخورد هرگز از گلشن معنی گل مقصود نخشد

بتلانی که به وصل نوشی روز نبرد
دل سیه بود و بر او صبح سعادت میزد

عصمت این دلی می آلوده که در گردن

رهن می کن که بدو عیب تو نتوان پوشید

بماه روزه بیمار خیالت روزه چون دارد
که هر که میزد آن ابرو هلال عید ندارد

بگر خون گشته لعل تو را چون شکند روزه ؟
که از ذکر بخت پیوسته شکر در دهن دارد

از آن لبها گشادم روزه و امروزم خراب آن
که شربت خوردگان را تشنگی بسیار میداد

بخون دل طهارت کرده ام بگذار جانم را
که در محراب ابرویت نماز عید بگذارد

بهار عمر از سر تازه گردد باز عصمت را

چو لعلت بر کنار آب جوان سبز می آید

بیار باده که فصل بهار می آید
ز گلر خان چمن بوی یار می آید

مگر ز جام می است بخورد خاک چمن
که لاله می دم و گل یار می آید ؟

بنفشه با سر زلف تو لاف خوبی زد
کنون ز گفتم خود شرمسار می آید

بوی حلقه زلفت بوستان بهر شب
صبا همی رود و مشکبار می آید

بر آن سلاسل شکنین مگر گذشتیم که باز شیفته دلی قرار می آید ؟
 حدیث آب حیات لب تو میگویم که گوهر سخشم آبداری آید

چو بحر خاطر تو موج می زند عصمت

سفینه های گه بر کناری آید

بنمای روی لاله کون تا شعله در عالم نند تا کی ز صحرای با صبح اوراق گل بر هم نند
 دل در تمنای لب و زهر طرفین بر نگذاشتیم ابر من تا بوسه بر خاتم نند
 اندر حرم حاضر غم غافل نشاید قد ناگه غایت دست رد بر روی نا محرم نند
 مطرب به یک صوت خیزن آتش ز داند چون عود سوزد عالمی چون فی زنجیران نند

ای بخت بد یک نوبتم در کنج شادی راه ده

تا چند عصمت خویش را بر کاروان غم نند ؟

پری رخان که چو خورشید عالم افروزند به پیش نور رخت چون ستاره در روزند
 ز صورت به تعلیم حسن می گیرند کز به مکتب خوبی ملاحظت آموزند
 به تیغ فتنه بکشد عالمی و بسوزند قلیل غمزه آن ناوک جگر دورند

نهر اشع مراد از چهره بنمایند نه ز پیش تو پروانه وار می سوزند

چو عصمت از همه آتش شوند نتوانند

که پیش روی تو شمع لطافت افروزند

سواد دیده می خواهم که خاک آن زمین گردد	بر منزل که دل با چون تو جانی نهشین گردد
مگس را بار می داری که گرد انگبین گردد	چو می خندد لب از غمزه پیکان میری بر جان
که از مرگم دل هم صحبتی اندوگین گردد	به نزدیک ملک خوشیم کش کر مری نمود
زبان شیرین حدیث آید نظر باریک بین گردد	چو در وصف لبست چشم بر آن موی میان افتد
هماندم دوزخ از یاد تو فردوس برین گردد	به چشم گر بجرم عاشقی در آتش اندازند
همان بهتر که در گرد سمران نازین گردد	چو خواهد سوخت بر شمع تجلی دل چو پروانه

به زخم تیر مرغان تو عصمت کشته اولیتر

که دور از قامت نزدیک سرو دایمین گردد

که جان آئینه روح الامین بود	بدردت پیش از آن دل نهشین بود
که از بوی تو جان خلد برین بود	نبود آندم نشان از باغ فردوس

جالت پیش از آن میسوخت عالم که خورشید از دم صبح آتیش بود
شب بجران خیالم زنده می داشت که چون تو آفتابی در کین بود
بر آن بودی که زری خون عصمت

مرا از زندگی حاصل همین بود

تاب رویت رونق از خورشید عالم تاب برد حقه لعلت فروغ از غنچه سیراب برد
دیگری کرپش از این کردی گذر چشم من یل اشک از دیده رفت آن گذر آب برد
برده بود آن زنگس مستم بکوی می فروش ابرویت بارم بسوی گوشه محراب برد
تیر مرغان در کمان آورده بود آن چشم تا ز نذر جان، کش اند عین مستی خواب برد

عصمت آن ساعت که دیدن شیوه مسانه را

خرقه و حجت ده در برین شراب ناب برد

تاب زلفت طغه بر نسیرین و سبیل میزند شمع رویت آتش اندر خمن گل می زند
هر گدالو یافت روزی بر سر کوی تو راه طغه بر اوقات ارباب تحلل می زند
گل نشسته بر سر بر حسن کی دارد خبر زان نوا که ز بجای غار میل می زند

می به شادی خود که روز شب سپهر سفله گردد کوس دولت بر در اهل تو کل می زند

عمر عصمت بر سر فکر پریشان صرف شد

جذامستی که ساغر بی تامل میزند

تو را بر طرف مرگایی که زلف پر شکنج محمد بنفشه بر گل و سبزل بر اطراف حسن محمد

گر از غم نامه بنویسم ز سودای غمت هر دم بر آید از قلم دو دو ورق در خوشن محمد

گهی گل کامل مشکین شود پیچیده با قدش دل دیوانه زنجیر بلابر جان من محمد

ز آسیب حیر آمار خون گیر و چو برگ گل چو در وقت خرامیدن بر آن تن سرین محمد

چو خسرو گردند شیرین سخن عصمت همان بهتر

که گوید وصف آن رخسار و در وجه حسن محمد

تا نقل با قوت لب بر دج گوهر بسته شد چون خنجر گل خلق را خون در دهن بر بسته شد

از خنده چون بستی دهن دل شد گرفتار لب ناچار در ماند گیسو هر جا که شکر بسته شد

از دیده شکل قامت دیگر نمی آید برون چون دید که خار مره این ره سراسر بسته شد

گویا همی بر برگ گل غنبر همی سایه صبا تا بند زلف سر کشت بدوی چون خنجر بسته شد

گشتم جرات نامه ای پشت فرستم بر غلط
بر بسته گرد کارها بر هر که این در بسته شد

عصمت دل گماشته را دیگر نشان از کن مجو
کان صید خون آلوده بر شرک دلبر شده

تن از اندیشه تا خاک و دلم در خون نخواهد شد
ز غم تا نفوس در دل با افزون نخواهد کرد
بغارت کردن آن آب دای تیغ مرگان را
به یلی گوچه چندین جماره تندی را
نمای می و شاید سر بیرون نخواهد شد
چو جان شایسته آن حن در افزون نخواهد شد
اگر دل پیش از این میشد خلاص اکنون نخواهد شد
چومی دانی که این در دزد دل مخون نخواهد شد

به بیم ورز دل دوان توانگر کی شود عصمت

اگر صد گنج گردد آرد گدا قارون نخواهد شد

تا از خط تو دل به کند خون کشید
عمری پی خیال تو گردید دل چو شکست
چشم ز گریه رخت بدیای خون کشید
ما عاقبت ز دیده به جانش درون کشید
صد جای اگر به تیغ شگافی درون من
در حیرتم که خانه تقدیر چون خست
چکانت از دلم توانی برون کشید
بر لعل آتشین خنجر تو چون کشید

حُصْنَتِ زَمهر بر دل عصمت نهاد داغ

چون سُبُل تو گردد رخ لاله گون کشد

تا آتش دل خانه برانداز جگر کشد دل سوخته بود از غم او سوخته تر شد

هر تیر که بر سینه زد ی بر جگر ریش پنهان شد و جان منتظر تیر دیگر شد

جان تازه شد از تیر دهن خسته بمردم زین خسته که پیکان تو پر خون جگر شد

چندین سحر عیش بدل شد به شب غم هرگز نسفیدم که شب غصه سحر شد

عصمت بمر راه عدم خانه چه سازی ؟

بر خیز کرین مرحله هم وقت سفر شد

چشم مست تو بهر غمزه دلی مجنون کرد دیح لعل تو بهر خنده جگر با خون کرد

مگر آن دم که قضا شکل تو صورت بستی آنچه از مهر و وفا کاست به حُسن افزون کرد

به خیال تو دل از صحبت جان شیرین شد غم درون آمد و زین ملکتش هرون کرد

تن رنجور مری تو اجل تنهایافت هصد خونی که همه سُر نکرد اکنون کرد

غم از آن نیست که عصمت ز جدایی چون فکرم آنست که دور از تو تحمل چون کرد

چو ماه من گره در زلف صبر بوی می بندد نقاب صبرین ماه از حیا بروی می بندد
 ز تنگی آن دلبان چون ذره بر خورشید می خندد ز بار یکی میان او کمر بر موی می بندد
 بسی در شین در سلک سودا می کشد ختمم چو دربان رشته بر طوق سگ آن کوی می بندد
 چوی خواهم که جوی خون رود از گریه بروم ز خون بسته اشک من بر آن جوی می بندد

به لغزار افکند آینه طوطی را در خسارت

ز بهوشی زبان عصمت خوشگوی می بندد

چوری زرد خود از کوی یار خواهم برد ز درد عشق بهین یادگار خواهم برد
 کفن دریده و تابوت خون چکان از غم در آن جهان علم افخت را خواهم برد
 صیروسک مرا بر کفن میفشاید که با خود از سه کوش عبا خواهم برد
 در آردی رخ بر سر جازه کشان بسی بر آن سر کوروزگار خواهم برد

گهی که چون سگ دیوانه جان در عصمت

جازه اش به تماشای یار خواهم برد

جان فدا کردیم و کاری بر مراد دل نشد شد جگر مروج و پش مهری حاصل نشد

در بلا و خصه جان دادن تمنا داشت دل منت ایزد که باری سعی دل باطل نشد
 دیده را چدین که با خون جگر دادیم غل از سیه سختی تا شای تو را قابل نشد
 هر که را در گردن جان طوق شد زنجیر عشق تا قیامت هیچ از این دیوانگی قائل نشد

تا به سوز و گریه عصمت جان سپاری پیشه کرد
 یک نفس هرگز ز کار خویش غافل نشد

چو چشم مردم از ارت زمرگان لشکر نکند بتاراج دل از هر سوقا متها برانگیزد
 اگر با غمزه توانی که خون عاشقان ری حطت از هر خم مویی بلایی دیگر انگیزد
 اگر در روضه جنت چنین ستانه بخرامی لب تو مستکاری در شراب کوثر انگیزد
 سنگ کوی تو تا که دوش با من در فغان آید که افغانهای ستان عاقبت در دهر انگیزد

برای باد یک یک باغستان بر سر کویش

گهر بلایی که اشک عصمت از چشمش برانگیزد

چو خط خواهد که گرددی آن نامهربان گردد من سرگشته راه روم بلایی گرد جان گردد
 غم آلوده نمی یارم طواف کوی او کردن که محنت دیده نتواند که گردد بوستان گردد

ز دلو هر بدست آورده ام از چشم و روی خود به گرد آرم مگر دستی که گرد آن میان گردد
چو می زخم سخن ز آن لب دهن می سوزد از زو^{صفش} سخن گرم آید آنکس را که آتش بر زبان گردد

چنین شیرین حدیث عصمت از وصف لب^{اوست}
سخن شیرین شود لابد چو شکر در دهان^{گردد}

جان سپردیم از غم و درد تو از جان کم نشد کشته شد صید و زخمیت تیران کم نشد
گر به پیش آن دهن نالم ز دلتنگی روست هرگز افغان گل از شکرستان کم نشد
بر سر خوان محبت تا جگر کردم کباب هرگز نم از دولت عشق تو همان کم نشد
از مسلمانی خود در حیرتم کز زلف تو سالها ز نار بر بستیم و ایان کم نشد

گر ز دیدار تو عصمت زندگی یابد چپاک؟
ز القات مور مقدار سلیمان کم نشد

چون لب لعل تو ام پیش نظر می آید آشتی از جگر سوخته بر می آید
زندگانی همه آن بود که در وصل گشت آه از این عسر که دور از تو بهی آید
بزدی ناوک و دل سینه ز جان خالی کرد که مگر از عقبش تیر دگر می آید

دیده را خانه سیه باد که چن دین غم و نچ
بر سر من همه زمین را بگذر می آ

عصمت آن روز که آن سرود توانی بر خورد

نخل ایستد تو آن روز بر می آ

چه خوش بود که میسر شود به یاری چند	که در نشاط گذاریم روزگاری چند
امید هست که ساقی شود بروز شمار	بیک کرشمه شفع گنا بهاری چند
چه کم شود ز تو ای آفتاب عالم حسن	که سایه باز نگیری ز خاکساری چند؟
گرت هوست که از باغ بوی جان آ	ز زلف خویش بهستان فرست تری چند

چو لاله عصمت اگر جام می بدست آری

مدام کوشش که نوشی به گلفزاری چند

چون سیل سه شک من خاک راه او گیرد	هر سو نظر اندازم خوان به ضرر و گیرد
با خنده شیرینش گر غنچه گناید لب	یا قوت سخن گویش صد خرده برد گیرد
گر بر طرف دیده بید روش قدش	کی سر و سی دیگر جا بر لب جو گیرد؟
آن دم که ز شک افتد بر روی چو گل دیش	هر صید که او گیرد بر وجه نگو گیرد

از وصف نکور و یان گرفت جهان عصمت
گر روی نکو نبود عالم بچه رویه د؟

جدایی رو به جان آورد از او نیر خواهم شد	به دل خوگیر شد درد تو باو یار خواهم شد
بیدار تو خواهم کرد روشن چشم بدخورا	همان ساعت که از خواب اصل بیدار خواهم شد
خطیر لیم بسان ز دست عقل و هوش غم	که من دیوانه و رسوا به کوی یار خواهم شد
کرم کن ای اصل زودم به سیوشی مرگ فتن	اگر دانی کزین دیوانگی هشیار خواهم شد
ز سلطانی بپوشم دیده گردانم که گنگاهی	به سنگ بنحوا به آن سایه دیوار خواهم شد
من مجروح را مرهم چه بندی ای طبیب آخر	که امر درش بنحوا هم دید و باز انکار خواهم شد

رویدای جان و دل در پرده عصمت که من باری
شید غمزه آن ز گس خونخوار خواهم شد

خذه ای ز دد همت تنگ شکر پیداشد	سخنی گفت لبست دُج کهر پیداشد
این خط سبز که ز ددایره برگردخت	فته ای بود که در دورت پیداشد
عاقبت در قدم لاله رخی خواهد رخت	سیم اشکی که به صد خون جگر پیداشد

صیت این گرمی بازار که دارد شب مروز؟ از خمداری ارباب نظر پیدا شد

عصمت از مهر تو آفرود جمال رخ یار

حسن گل از طلب مرغ سحر پیدا شد

خط چوبر عارض آن ماه لقا پیدا شد	گرد گلزار مگر مهر گی پیدا شد
زلف کز چهره برا فکندی و گشادی چشم	فته از پیش نظرفت بلا پیدا شد
اشکم از دیده برون رفت مزار سو اکرد	این جگر گوشه بر این قصد چرا پیدا شد؟
خنده کردی و بند کار جهانی بر برم	این چنین فتنه به ناگه ز کجا پیدا شد؟

تا گشادی ز پی خواری عصمت لب لعل

راز پوشیده ارباب صفا پیدا شد

خامه قدرت چو شکل آن پر پرو می کشد	خلق حیران می شدند از بس نیکو می کشد
همچو لاله عاشقان را داغ بردل می نهد	روز اول کان خط شکن بر آن روی کشد
کلک صنم از دود آه من سیاهی می گرفت	در ازل چون صورت آن چشم و ابروی کشد
در غمزم چون خیال او به خاطر می گذشت	رو به قبله بود کین دل همان سو می کشد

عصمت آن دم کارزوی دیدن روی تو داشت

خاک پایت تو تیار دیده اومی کشد

خاک رحمت به آب زندگی گل کرده اند
بعد از آن ترکیب آن شکل و شمایل کرده اند

خاک راه آن تهیستان عالی همتم
کز جان سه مایه درد تو حاصل کرده اند

حسرت می آید از عیش گمان کوی دوست
کز وفا بر آستان کعبه منزل کرده اند

هر که از دیدار می میرد غریق رحمت است
وای صیدی کش به تیغ چرخ بر کس کرده اند

هر جراحت نامه کرد در دو عصمت نقش بست

هستیان در گردن جانش حایل کرده اند

خفت بچید پریشان بود باروی تو یکدل شد
عذر راه را نقش به کرد ز رشک حایل شد

و فایت خواستم ترک گفتم گفتی چه عذر
ثبت این بس کن خورشیدم تو بر قوس منزل شد

اگر خواهم خلاص از غم بسنم در جهان انهم
ملول از دیده ام کو نقش هستی دید و مال شد

چو خواب از حد گذشت ای بخت چه بد بینا کن
اگر چشم تو بر رخسار او افتاد بقتل شد

همیشه بی نهایت خوار از این سان از چه
نگین را عفت از عکس نامت نقش حاصل شد

دی کان خیره کش بر قصد خون من نمی آید
 چرا زین حسرتم شمشیر برگردن نمی آید
 اگر چه من به پیکان تو خواهم جان سپرد آ
 از این شادم که خود بر سینه دشمن نمی آید
 ز یوسف قوت جان باند اهل مصر و زردوری
 بر یعقوب خمیر از بوی پیرین نمی آید
 اگر دور از تو ارباب ارادت زنده می ماند
 بجهانم که باری این گناه از من نمی آید

به گریه تیغ خوبان را برو تنی بده عصمت
 که آن شمشیر بی این آب مرد افکن نمی آید

دو نون غایب کا بروی تو بماه کشید
 چنین هلال نیارد فلک به ماه کشید
 ز کین ابروی چشم تو جان که یار دُرد
 که این سیاه دلی کرد و آن سپاه کشید
 بهر که حُسن تو دعوی پادشاهی کرد
 همان زمان مه و خورشید را گواه کشید
 چگونگی با تو کند دعوی صفا خورشید
 که صُبحش از بغل نه دی سیاه کشید

کشید پیش تو هر مفلسی بضاعت خویش
 دل شکسته عصمت نفیر و آه کشید

دل شکسته اگر راز خویش بگشاید
 همه شکسته دلان را بگر بده داید

زمن که سوز تو دارم سرود غم شنو	که آه سوخکان درد و حسرت افزید
ز کنج غصه به بتان نمی کند هوام	که مست بوی تو را دل بیایغ نخایم
ز غار بست مره چون گل طرب بکثفت	همان بهست که خون جگر بالاید
مشام عمر میوی بهار وصل خوش است	ولی دریغ که چون دور گل نمی یابد
کسی که خسته شمشیر در دشت جگرش	بشع اهل دلش زیستن نمی شاید

مقام عیش همه حاصل است عصمت را

جز آستان تو اش هیچ در نمی یابد

درد پنهان تا مرا رسوای شهر کو نکند	در مقام بی نیازی روی سوی او نکند
بر ره افکندم به امید استخوان خویش را	با دهم نزدیک او نگذشت دستم بزم نکند
چون مرادید او که گشتم سخت بیمار غمش	فکر نیکو کرد کرد در د خودم نیکو نکند
گاه جان دادن بیدار تو خواهم عذر چشم	کا مذرین رسوایم جز گریه آب رو نکند

تا دل عصمت بدد عشق بازی خو گرفت

جز بروی خو برویان دیده را بد خو نکند

دور از تو ام چو قطع امید از وصال شد نقدی که داشت جان همه صرف خیال شد
 عمری بر آستان وفاداشتم سری انهم بر بگذارستم پامال شد
 دیگر مگر به خواب تو بیند خیال وصل بچاره ای که شیفه آن جمال شد
 وقتی به سینه بود دلی چون تو را دید اوینه دشمن من آشفته حال شد

عصمت ز تو هزار شکایت به سینه داشت

ناگه فروغ روی تو را دید و لال شد

دل کجاست کز سوز برانگخته اند در نمکدان غلیش نمکی رنجیده اند
 اثر خط غبارست بر اطراف رخت یا بر اوراق سمن مشک خطانیده اند
 شهرت مهر و محبت نه برای من و بست روزگار نیست که این فتنه برانگخته اند
 سالها شد که به شمشیر ارادت مارا کشته اند و به کمند تو در آویخته اند

عصمت از طعمه شیرین جهان دانی هست

نو شد اردو که به زهرش بهم آمیخته اند

در آن سرکه ستری ز سودای تو باشد بهمنه لگه دیده اش جای تو باشد

کسی داند از نکته خرده شناسی که گمره ز لعل شکر خای تو باشد
 گر ارباب دولت سرفرازی بجویند مرا سه بلندی ز سودای تو باشد
 درون پریشان آشفته چو زلفت بصد حسرت اندر تماشای تو باشد

چو عصمت به امید روی تو خیزد

در آن عالم اندر تمنای تو باشد

دلی را که داغ تمنای تو سوزد چو لاله در دوش ز سودای تو سوزد
 چو می سوزد این جان آزرده همان که از حسرت سرو بالای تو سوزد
 سر رشته جان غم پرورده من ز شمع رخ عالم آرای تو سوزد
 دل خسته را ز آتش جبران چه سوزی؟ بهان تا به ذوق تماشای تو سوزد

چو عصمت ز فقرت به دل تنگی میرد

روانش ز لعل شکر خای تو سوزد

در آبی ساقی دمی در پیاله افکن زود که شرمسارم از این توبه گناه آلود
 نمی که ز گسست تو هفتنه بگذرد مرا شفاعت علم و عمل ندارد سود

دین تنگ تو گمراه می کند دل را زهر لطیفه که می آید از عدم به وجود
 غلام بهمت خنک که در مقام حضور چو دید عارض ساقی نهاد سر سجود

مدار عصمت دست طلب ز دامن دوست

که روز حشر همین دستگیر خواهد بود

دین تنگ تو از پسته شکر می ریزد پسته از قه یاقوت گهر می ریزد
 خال هندوی تو را میل به تسخیر است بر سر آتش از آن عنبر تری ریزد
 گویا سنج ز لعل تو خبر می گوید که صبا در دهنش خرد ز زمی ریزد
 رنگ رویت چو مرا پیش نظمی آید اشکم آینه خسته با خون جگر می ریزد

چشم عصمت به امیدی که توانا که گذری

در و یاقوت به سر لعل کند میریزد

دوش همان من آن ماه جهان افروز بود که فروغ او شب صاحب دلان چون روز بود
 بر سر هر کوز حسرت عالمی میخستند کان پری هجرانه رندان عالمسوز بود
 تا سحر می یافتم کام دل از لعل لبش این همه گویا نشان طالع فیروز بود

ما حربا بل که علم جادوی مشهور از اوست در ازل شاگرد آن چنان سحر آموز بود

عصمت آن دم که جالش دیده روشن کرده بود

فاغ از دیدار خورشید جهان فسرود

دلم خراب شکر خنده چو قند تو باد حیات جان ز گرفتاری کند تو باد

زابر دیده خود هر گهر که می بارم نثار حقّه یاقوت نوشند تو باد

گهی که سوی گلستان باز برگردی هزار سرو فدای قد بلند تو باد

بهر زمین که تو ای شمسو از بحر می هلال نعل بهای سُم سمند تو باد

بهین دعاست بوقت نیاز عصمت را

که هر چه گفت شد از نیک بدیند تو باد

دیدم تو را و آرزوی جان زیاده شد در دو صالت از غم بجران زیاده شد

در دولت وصال تو ام در دستظار کم شوی جراحت پنهان زیاده شد

هر چند تیغ کفر ز آن غصه بردم با چشم کافر تو ام ایمان زیاده شد

رفی بسوی باغ خه امان از قد شرمندگی به سرو گلستان زیاده شد

عصمت چه شد که در دل باقی اثر نکرد

هر چند آه و ناله مستان زیاده شد

درد سودای تو در هیچ دلی کار نکرد	کو به ایمان سوزان تو اقرار نکرد
راحت مرهم وصل تو بجای نرسید	که فراق تو به تیغ غمش انگار نکرد
هر که را خا غمت بر بگریش نشست	به جمالت که دگر میل بگلزار نکرد
هیچ مرغ دل صاحب نظری بال نبرد	که جهانش به کمند تو گرفتار نکرد
فته غمزه او بودم و آن زگرست	به عنایت نظری جانب بیمار نکرد
ره سوی گنج سعادت ببرد که به جان	سود و سه مایه نثار قدم یار نکرد

هیچ نقدی به کف همت عصمت نقاد

که نثار قدم یار و فادار نکرد

در ازل چون طینت پاک تومی انجمنه	از نمک مشی در آب زندگانی رنجمنه
چون به ترکیب لب شیرین انجامید	لعل را بگد خستند و با شکر آمیخته
جان افکار من آن عیدیت کز روز نخست	ز درگشتند و به فراق تو اش او سخته

آن زمان که خیل مرگانت سپاه آراست
عقل و هوش و دانش از بی طاعتی بگریختند

کشتن عصمت بنام چشم خونخوار تو شد
چون به قصد خون هر کس رفتندی بگریختند

رفت عروزلتن خاکی نشانی هم نماد
دل ز محنت خون شد و در سینه جانی هم نماد

آتخان در آتش حسرت به زاری سوختم
کز تن فرسوده ما استخوانی هم نماد

درد پنهان راه گفتم فرو بست ای دروغ
کز برای شکر عنمایش زبانی هم نماد

میچ از آن بد خو صبا بویی نمی آرد به
از گلستان وفا نام و نشانی هم نماد

عشق را یک بنده عصمت بود و آن کم نشد

و اندر اقلیم محبت ما توانی هم نماد

رنگ رخ تو لاله سیراب ندارد
طعم لب لعلت شکر ناب ندارد

پویده دو دریاست روان بر دخم از آن شک
با این همه بر خاک در تاب ندارد

نا کرد و لم سجده ابروی تو از دور
دیگر هوس گوشه محراب ندارد

لعلت به بتم نکی ریخت در این چشم
کز سوزش آن دیده سر خواب ندارد

با این که غمت سوخت درون دل عصمت

آتش چو در اختیار زنی تاب ندارد

رشت آیدم که باد به کوی تو بگذرد	یا تیر تو به جانب روی تو بگذرد
ترسم از آنکه بوی تو آرد بسوی غیر	چون بی خبر به حلقه بوی تو بگذرد
چون فیض روح تازه کن گلشن حیات	نزدیک هر شام که بوی تو بگذرد
در دهر بیچ گوشه نشین را زدادست	کامین ز چشم عربه جوی تو بگذرد

عصمت ز هر دو کون تواند گذشت یک

ن تواند آن که از سه کوی تو بگذرد

روز ازل که صورت خوبان نگاشته	در باختند اهل نظر هر چه داشتند
اول نهرا فتنه و شوخی به اهل حُسن	آموختند و بر من بیدل نگاشته
در باغ حُسن غیر گیاه جانزست	هرگز در او چو تخم و فانی نگاشته
مارا به تیغ بجز بکشد پیش از آن	کین شکل بر صحیفه خوبان نگاشته
صاحب دلان بصد غم و حسرت جوی دو	جان باختند و کار به عصمت گذاشته

رفتند بدمان و شد از دیده ناپدید ای جان تو رخت بند که نوبت بارید
چندین بهار عسکر خزان شد کی میچ کس یک میوه مراد از این بوستان سنجید
تا جان به غرم کعبه مقصود بست بار هرگز به هیچ مرحله یکدم نیارید
هر نوبتی که جان به لب آمد ز محنتم دل رفت و چشم باز بدریای خون کشید

آسوده بود عصمت از آسیب روزگار

هر محنتی که دید دل از دست دیده دگر

زان شوخ گذر نمی توان کرد گرفتند حذر نمی توان کرد
می میرم و می خورم ز دل خون بی توشه سفر نمی توان کرد
جز مردن و سوختن غمش را تدبیر دگر نمی توان کرد
می آید سیر درخ او از گریه نظر نمی توان کرد
تیرش چوبه دل نشست او را از خانه بدر نمی توان کرد
دل سوخته شد چنان که او را زین سوخته تر نمی توان کرد
عصمت به خیال آن دور خوار یاد مه و خور نمی توان کرد

زین نم غصه که از دیده فرومی آید راز پوشیده دل باز به روی آید
 به غبار تن فیه سوده من میماند گرد حسرت که پی توسن اومی آید
 روی نیکو بنماتا به سعادت میر که مرا مردن از این وجه کومی آید
 سجده گاه دل من بار که دولت شست قبله آجاست که خورشید فرومی آید

می زند دم ز هواداری خوبان عصمت

که بخور نفسش غالیه بو می آید

ز اطراف چمن سروی به چشم مانمی آید که در خاطر خیال آن قد بالانمی آید
 کجا زید کسی را با توفان خلعت آری لباس حن بر بهر قاضی زیبا نمی آید
 چو عشق آمد به دل آورد صد رخ و بلا با خود که هرگز بر سر خوان میمان تنهانی آید
 به روز وصل غافل بودم از شبهای هجرت که در ایام شادی درد غم پیدانی آید

ز نظم دیگران عصمت چه باک لاف کجند

که چون شعر دلاویز توج افزانی آید

ز دولت باز کاری خواهد آید به میدان شمواری خواهد آید

شکایت کم کن از درد و غم ای دل که خستم روزگاری خواهد آمد
 در ایام خزان ازده منشن که روزی نو بهاری خواهد آمد
 ز دار و دیده راتیره گردان که از کوشش غباری خواهد آمد
 غریق سحر، بهران را خبر نیست که کشتی بر کناری خواهد آمد
 ز دل دوری مجوای غم به بیکار که یک روزت بکاری خواهد آمد

چو عصمت بخیر منشن که سلطان

بسوی خاکساری خواهد آمد

زین خار بلایی که مراد بگردد چون خاک شدم صد گل مقصود گردد
 بر زیر دلم ساخت هی در حرم جان هر جا که غمش بود از آن رخنه در آمد
 میوخت در آتش دل آن که بزدی چشم مار قه کی فتنه بلایی دگر آمد
 جان پیش سپردیم بودای تو مهر خند در کثور دل پنج و بلا بیشتر آمد

سدا باز زن سوی لب خاطر عصمت

طوطی قفس افکند و بسوی شکر آمد

زان پیش که از دیده و دل نام و نشان بود
جان از پس هر پرده برویت نگران بود
دل گفت که خورشید حقیقت رخ یار است
از روی تو چون پرده برافشا چنان بود
هر تشنه که خورشید جمال تو برافروخت
مش از من و تو جسد در آینه جان بود
بنمود در آینه روی تو بیک با
هر نفس که در پرده تقدیر نهان بود

رخساره نمودی که بسوزی دل صمت

المته قد که تمنای من آن بود

سر شک اگره خاک در تو زود نگیرد
به پیش دیده مردم دگر وجود نگیرد
کباب شد دل و یار ای آه گرم ندرا
که طعمه گس کوی تو بوی دود نگیرد
اگر به طاق فلک نقش چهره تو بخا
خسته را عجب از رخت سجود نگیرد
زمن که غایت بجران کشیده ام چه بربی ؟
کسی ز مفلس تاراج دیده سود نگیرد

به تیغ مهر تو عصمت بر زبان رقیبان

غایت تو اگر جانب خود نگیرد

سی سرومن از صبر خلی برگردمه دارد
خدا پیوسته از چشم رقیبانش نگهدارد

بر آن سرو از خط مشکین غباری بگزدان بر دل
 که مه چندین فروغ از دولت شام دیده دار
 غزال نرگست از خواب مستی کی برآرد سر
 چنین کو بر کنار لاله دایم خوابگاه دارد ؟
 سر زلفت نکه دارد دل جمعی پریشان است
 ز مهندوی که دانستی که چندین دل گم دارد ؟

شیدم کز گناه عشق خون خلق می ریزی

به اول خون عصمت نیز کو چندین گزند دارد

عشقت سلطانی که او درویش را شاهی د
 دلمای غفلت دیده را از رحمت آگاهی دهد
 دل شد به کوی بخودی تا هر شب از خون جگر
 ستان آن میخانه را جام سحر گاهی د
 تاره به بستی برده ام سر ارم از عقل و خرد
 کان آشنائی ناگه زین شیوه گمراهی د
 اول به غارت میدید عشق آنچه حاصل کرده ام
 تا چون گدای او شوم صد غفلت شاهی د

عصمت براج دلبری دیدست خورشیدی که او

سبهای محنت را به یک دیدار کوتاهی د

عمریست که دل آرزوی ردی تو دارد
 جان مهر خیال قد کجوی تو دارد
 اطراف چمن پر ز عیر است مگر گل
 در پرده غباری ز سر کوی تو دارد

از رگدز باد صبا بر سر کویت بهوشیم آورد مگر بوی تو دارد
 کی به شود از مرهم صبر آنکه درونش از ردگی از غنمه جادوی تو دارد
 دیوانه وز خیره کشان می بردم با زان حلقه که از سلسله موی تو دارد
 زان روی چو من زار و خفیف بر نو کوسینه خیال خم ابروی تو دارد

هر نیر که زد چشم تو بر سینه عصمت

منت همه بر جان دعا گوی تو دارد

عمری به سینه حسرت باغ و بهار بود در جان هوای گشت گل و لاله زار بود
 احس به باغ رفتم و دیدم که از فوق دلهای پاره پاره بهر نوک خار بود
 صدر خنه داشت در بگرخته گل مگر او تر زخم خورده هجران یار بود
 ای جان خوگر فکه که داری خیال دست باری تو را چه حاجت گشت بهار بود؟

عصمت نماز با سخن خوش که پیش از این

در باغ عسرها همچو تو طبل هر ساز بود

غمت از دل بدر نشاید کرد بی تو در جان نظر نشاید کرد

گریه من بین و زود مرو روز باران سفه نشاید کرد
 تیرت از دل نمی رود بیرون که ز منزل گذر نشاید کرد
 زخم چکان خوبویان را خانه جز در جگر نشاید کرد

عصمت آواره محبت را

میچ کار دگر نشاید کرد

فریاد ز جور یار فیه یاد کز سوختگان نمی کنیاد
 چشمان سیاه او بیک نا دادند هزار توبه بر باد
 تابدند آن قد چو سرورم آزادام از اینکه گدوم آزاد
 گویا که ز روحش آفریدند کین شکل ندارد آدمیزاد

هر آه که بر کشید عصمت

آتش به صف ملکات افتاد

گردیده دمی از قدم یار بماند دل خون شود و بر جگر آزار بماند
 تا کی رمد از من سنگ کوی تو چشمم خوابه چکان بر ته دیوار بماند؟

از خوردن خون بخیرم کردی و کسنت	کو نوشد از این باده و هشیار بنده
گر جان رود از تن نیکه میل ربانی	مرغی که به دام تو گرفتار بنده
می سوزم و خود در دنیا رم گبی گفت	کویند چون خسته و انگار بنده
گر خاک شوم بر سر کوی تو هنوزم	جان مستظر و عده دیدار بنده
گویم سخن در دتو گویم بتو لیکن	کی آن نفسم طاقت گشای بنده

مانده است ز بهران بهر کوی عصمت

چون میل نالان که ز گلزار بنده

گر آتش در دل اندازی نفیر از جان برون آید	و گر بر جان رسد تیرت ز دل چکان برون آید
بیادت هر دم از آسم جان تاریک میگردد	ندانم تکی این درد فراق از جان برون آید
دل اند خاک و خون پنهان و از هر گوشه ای حشمت	هنوز اندر کین کان صید سرگردان برون آید
به وقت مردنم در کوی خویش افکن که جان از تن	چو آواز سگانت بشود آسان برون آید
به غم پرشس بیچارگان گر فال گشایی	به نام من سراسر آیت بهران برون آید
خط سبز لب عرم فرو د، چون نفیر آید	حیات آن سبزه ای که چشمه جوان برون آید

میر رحمتی بدویش افشان چون تن عصمت
میان کشتگان خاک و خون کیان برون آید

گهی که میرم و از خاک من گیارید
از آن گیاه سراسر گل و فایزید
ز دیده سوی تو آیم چو آب اگر ببارد
سان غم دم و خسو ببارد
ز روی زرد من و چشم خون چکان ببارد
هیچ تردم از خاک و کبر ببارد
چنین که آه من آتش گرفت خاک
ز خون دیده من لاله هر کجا ببارد

به کشتار دل از دیده آب ده عصمت

که در خست می از گلشن صفایید

گلک هضا چو صورت آن مایه رو کشد
خویشد سر به جیب خجالت فرو کشد
نقاش صنع کرده به اول ز مو قلم
و آنکه نمونه دهن سنگ او کشد
نقش میان اوست که باریک بین دم
بر صفحه خیال به یک تار مو کشد
از نقش اربود چو من خسته آفتاب
صبح از چه وجه پرده خون پیش رو کشد
عصمت به گریه از پی جولان تو تنش
از خون بساط لعل بر آن خاک کو کشد

کی ز آتش سودایت هر یخیری سوزد؟ آزرده دلی باید کور اجگری سوزد
 پروانه و من گرچه در سوختیم تا من جان و جگر سوختم اوبال پری سوزد
 گر عیش نمان امنیت کز سورت من دارم حیف است که در دوزخ جز من دگری سوزد
 از سوزنمان دل صد جان به نفیر آمد آفاق بدر آید گر بیشتری سوزد

از عمر پهن شادی دارد جهان عصمت

کس غمزه زنی بکشد یا سیمبری سوزد

گر کوس رندی می زخم شوری بهالم نهند در سوی مسجد می روم میخانه برهم می نهند
 تن در سر سجاده و جان در سجود گلرخان من این چنین رسوا و دل از عاشقی دم نهند
 گر رند و گردوی کشم باری از آن می سرخویم کز مشرق جان آتشی در هر دو عالم می نهند
 از گریه های گرم چشم آن تازگی دارد دلم کا ندر بهاران صبحدم بر لاله شبنم نهند

عصمت چو خاک راه گشت از غمته شد این آفتاب

چاوش سلطان تیغ خود بر ناتوان کم میزند

کنون که باد صبا سبکبار میگذرد درین عمر که بی روی یار میگذرد

پیش کوش که تا چشم منبری بر هم خزان همی رسد و نو بهار میگذرد
 زمانه می شکند خار خسته در جگر می که بی بُخ آن گلزار میگذرد
 زیر توج او یاد میدهد دل را چو باد بر طرف لاله زار میگذرد

بر آن زمین تن مصمت بخار خواهند

که نعل مرکب آن شوار میگذرد

کجا بروی تو خورشید و ماه در نظیر ساره گم شود آندم که آفتاب برآید
 اگر تو در دم مردن به ناز بر سرم آیی امید هست که عمرم بدوستی بسر آید
 بیا بروی تو چون جان به خاک تیره سپارم به جای خار ز خاکم دخت گلن برآید

بدان لب شکرین پر ششی نکرد نصمت

روانداشت که طوطی به جانب شکر آید

که خدنگ نمده خونریز یارم می کشد که فریب آن دو چشم پر خوارم می کشد
 گر همی بینم رخس میمیرم از شادی وصل در نمی بینم بدائع انتظارم می کشد
 او کشیده تیغ و من دانه روی آن که باز سیر میم یک دیش باری چو زارم می کشد

تیغ میراند اجل گویا نمیداند که من
زندگی می یابم آن ساعت که یارم نکشد

گر چو صمت جان دهم بی روی او نبود عجب

میل مستم که شوق تو بجماعم نکشد

گر بربزبان ناگه سخن ز آن لعل میگون میرود
دل در دودن خون می شود وز دیده بیرون میرود
بنود عجب هر روز اگر خورشید گرم آید برون
زین آتشی کز سینه ام هر شب بگردون میرود
ما قصه عشق من چیست به عالم فاش شد
کم بربزبان افشانه یلی و محنون میرود
می آید از بهر شرف پیش تو هر روز آفتاب
وز سرم خورشید رخت زدود و گون میرود

دل با جفا و محنت از روز ازل خورده بود

بر عصمت این جور و ستم تهنه اکنون میرود

گر قامت تو در نظر آید چه می شود؟
نخل امید ما بر آید چه می شود؟
صد خار غم دیدم از زمین دل
گر یک گل مراد بر آید چه می شود؟
تیر تو بر دل آمد و مردم زد و ذوق آن
گر باز ناوک دگر آید چه می شود؟
جان منی و عمر عزیزم خیال تست
گر بی تو عسمر من بر آید چه می شود؟
زان لب دگر ملامت صمت مکن قریب
طوطی به جانب شکر آید چه می شود؟

اگر به سعی توان یافت غایت مقصود	بدم نقش سُخت در خیال خواهد بود
سپهر شود دل اگر بر جگر زنی تیری	سواد موی تو چون دلخ عالمی بر بود
حلال باد تو را اگر بسوی دل میل است	از آن چو صورت بخت بنده را مقصود
اگر بباغ غمت سر به باد داد دلم	خدای لطف تو کان صورت عیث نمود

قلم به یاد تو چون سر نهاد بر نه است

روان نهایت وصل تو بر خیال افزود

گر به عشرت نفسی با تو برآرم چه شود؟	خویش راز سگان تو شمارم چه شود؟
جان محنت زده را کز غمت آید برب	گر به یک بوسه به لعل تو سپارم چه شود؟
چو برآید به زبان چو توئی دشنامم	من ز دور آربد عادت برآرم چه شود؟
گر به همان من آیی نفسی تا به نیاز	جگر خون شده پیش نظر آرم چه شود؟
غرقه در ورطه خون مانده ام از دیده اشک	ز آن میان گر برسانی به کنرم چه شود؟
می توان کشت یک پر تو دیدار مرا	گر به میان بکشد عاشق زارم چه شود؟
مرد عصمت ز خزان گزند وصال تو نسیم	بد به مرده ایام ببارم چه شود؟

گه رنگ رویت آتشی در خمن جان میزند
 گه چشم مست در دلم دفته پیکان میزند
 از غمزه چون خنجر و ، قد چو تیرت کی زخم
 کاین راه در دل میکند آن زخم بر جان میزند
 ای سرو گل رخسار من چون رونق بتان تو
 میل رنستی گرد گل پیوده افغان میزند
 چشمت به انگیزستم زلفت به آتش ب
 یا غارت دین میکند یاراه ایمان میزند

عصمت بداع عاشقی دریت تا خو گیر شد

غم در دوش افزون می کند گدوم ز دمان میزند

گر زنده می مانم زخم چشمت به نمازم میکند
 از یار اگر جان میبرم از غمزه باز نمیکند
 من خود بد و آرزو صد بار میروم و لیک
 از لذت آن زنده ام کان و لواز نمیکند
 آب حیات آن دهن چشمت طای جان از آن
 لب روح می بخشد بدم غمزه به نمازم میکند
 در آتش غم سوخت دل و ز سوز دل بگذاختم
 چون شمع میدانم که این سوز و گدازم میکند

از یار اگر سری کشد عصمت به غم میوزدش

برخ چو میبزدوان اشک او بنمازم میکند

کو عقل ره بین تمام از خویش بیداری د
 در کتب رسوایم تقسیم خون خواری د

بر بستر خون مردم آسان شد از یک نیت
 هر کس که میزد روی تو کی جان بدواری دہ؟
 بعد از وفات ار سالہا آئی بہ گشت ترم
 ہر ذرہ از خاک منت بوی وفاداری دہ
 سیرم ز تنہا زیتن می خواہم از غم یادری
 کین خستہ دیرینہ را از جان بکباری دہ
 ہر دم بخون ریز جل جان را بہ رشوت میدہم
 کا نذر زمان کشتہم درد تو را یاری دہ
 شہای خون ریزی غم میدارم دیدہ
 کا ن خواب مستی ناگہم زین شیوہ ہشایی

محبت بہ مردن خوگن باشد کہ یکبار گذر

چشم بلا گینہ را یاد دل آزاری دہ

گہ غم نہ از چشم تو ام پیغام بیماری دہ
 گاہ آن لب خندان تو یاد جگر خواری دہ
 از صبح جان خویش را بریزہ ارم پیش آن
 کا زار چہرہ تو ام از غمہ بینہ آری دہ
 از خند شیرین مکہ در دیدہ می ریزد لب
 تا شب سک کوی تو را تعلیم بیداری دہ
 ز آن چشم جادو بر جگر تیرازی آن میخورم
 کا ن قوت روحم بردت شب قوت نازی دہ

عصمت ز غمت کی بردہ سر پیش تاج خسروی

گر بر سر کوی کوشش غم مرده خواری دہ

گر دل از غم خون شود درد تو از دل کی رود؟ ورنہ ندیدہ آن دل از مقابل کی رود؟
 من ز زخم تیغ تو گیرم کہ کم نالم ولی درد جان کندن ز مرغ نیم بسل کی رود؟
 از گرفتاری دل آوارہ سویت میکشد تا نہ در ماند شکاری سوی قاتل کی رود؟
 چون سگ کویت فغان من شیند از بو^{شفت} ہر کہ آید بر سر دیوانہ عاقل کی رود؟

تا نوزد ہستی عصمت تمام از درد و غم

از دلش سودای آن شکل و شمایل کی رود؟

گر نمی گیرم زمانی دیدہ جھون می شود و سر شک از دیدہ می بارم جگر خون می شود
 قصہ دردم کہ گوید با تو کراحوال من ہر کہ میداند چو من شیدا و مجنون می شود
 ہر زمانی دل ز تیراند از چشم کافرت می شود مجروح و خون از دیدہ بیرون می شود
 رسم ناموس از من مجنون مجوکزدینت عقل و بیاری کم و بیوشی افزون می شود

عصمت از اوصاف حسن گلرخان شد شعرگوی

از خیال شکل خوبان طبع موزون می شود

گیاہ و گل ہمہ از خار سر برون کردند ز اہل خاک ندانم خبر چہ آوردند

نسیم خُشک به خاک کسان دزد که چو گل
 بر بختند و بخاری دلی نیاز دارند
 عیار تربت اهل دلم که همچو نسیم
 بهر گلی که رسیدند روح پروردند
 نشان اهل صفا بر باط دهر نهان
 مگر که مرده دلان آب زندگی خوردند

به پیش خنجر تسلیم سربزه عصمت

که اهل درد به جان باضن جوان مردند

کسی که جذب قبولش به پیشگاه کشید
 چنین اهل نیازد فلک به ماه کشید
 از این شکسته فرومانده تر نخواهی یافت
 اگر به لطف بنحو همیشه پناه کشید
 چو در ازل تو جان عهد دوستی بست
 دل شکسته مجروح را گواه کشید
 غنا بکلام و شادام بدین که کاتب عفو
 خطا کرم همه برنامه سیاه کشید

بسی به مدد ما کوس علم زد عصمت

مرا ز مدرسه عشقت به خاتمه کشید

کسی که روز امید مرا سیاهی داد
 مرا نیاز و تو را حسن و پادشاهی داد
 به عیش و ناز فریب من گدای شد
 به از جراحت و ددم دگر چه خواهی داد

چون بجرم محبت گناهکار شدم غایتم خط و مشور بی گناهی داد
 اصل مرا چه به دار القضای عشق کشد به خون من همه اجزای من گواهی دُ

معاد است این همه سوز و نیاز عصمت را

به گریه های شب و آه صبحگاهی دُ

لبش در دیده خنید و دل از بی طاقتی خون چو جان محرم نبود آندم دوان از سینه بیرون شد
 نمی دانم چه پیش آمد به راه عافیت دل را که باز آن شکل سهوشانه یاد آورد و مجنون شد
 رخسار نادیده می مردم بدیع و درد نو میدی کنونش دیدم و داغی دیگر بر دردم افزون شد
 روان شد مرکب خورشیدمه رویان بخونیزی سخن در راه گواهی دل که وقت مردن کنون شد
 به غم پرستی دل رفتم شبی در دیده در کوش ز بیوشی ندانستم که تنها حال او چون شد

بدریای غم اگر گشتی غریق موج خون عصمت

ز گهواره تو گوش عالمی پر در مکنون شد

لاله چون فصل بهار از خاک سر بر میخند بر سر خاک شهیدان خاک بر سر میخند
 باد نوزد از نسیم طره مشکین خطا خاک را هر کس دم ز بوی گل مظهر میخند

خاک خون آشنگان عشق را ابر بهار	هر دم از باران رحمت گنج گوهر میکند
از قد نور فغان باغ می آرد خبر	هر نهالی که کند باغ سر بر میکند
چون سپیدار بلاد ملک میراند خشم	اخر شایان به خاک ره برابر میکند
ملک از آن اوست که تاراج خواهد کرد ملک	هر چه آن خود شیردومی کرد در خور میکند
بر سر باز از غم چون می کشاید عشق با	هر خسته یاری به او سودای دیگر میکند

عصمت بدنام گوی نیک نامی برد از نیک
 کیمیای عشق خاک تیره راز می کند

مر همیشه ز خوبان نصیب درد و غم آید	که غرضی و سلامت به کوی عشق کم آید
روم بجهه سر راه و رخ نیاز بپالم	مگر بیدیه عبا ری ز خاک آن قدم آید
چنان سرشته درد تو ام که روز قیامت	ز ذره ذره خالم پسوز بوی غم آید
بود که رخت به ساحل برم ز در طره چرخ	ز موج خون که به گرداب دیده دم بدم آید

به زار کشتنم ای غم مداریم که عصمت
 بصد نیاز دهد جان گر از تو این کرم آید

مارا اینجا از تو بریدن که تواند؟ بی نور یقین روی تو دیدن که تواند؟
 در عشق اگر لذت دیدار نماند چو دین الم و رنج کشیدن که تواند؟
 تا صد قبح از درد جدایی نکند تو از شربت وصل تو چشیدن که تواند؟
 اگر حسن محبت نکند راه نمانی از دوست بمقصود رسیدن که تواند؟

عصمت نبرد از تو بگمارد قیسمان

خود ذره زخمشید بریدن که تواند؟

معشوق چو قدر نظر پاک نداند اگر خود شود عشق به پیش نماند
 هر غل که بی اصل بود صاحب تن دورش کند دیوۀ دیگر بماند
 هریار بایار دهد دست اداوت حیف است که آن عهد پایان نماند
 آن را که مشی در غم شمع نشو روز از حال جگر سوزی پروانه چه داند؟

بیدر دو عصمت نمراید غزل عشق

خود ذراغ سیه نغمه بلبل نتواند

مستان پاک رو که بی جان سپرده اند از یک پیاله راه به مقصود برده اند

بر زاهدان به زنده دلی فخر می کنند رندان درد نوش که مخمور مرده اند
تا از شراب عشق بنوشند جرعه ای صده ز دست دل قبح زهر خورده اند
غافل مشو که خنده شاسان محفل را دردی گشایان می کند نادان شمرده اند

عصمت ز مغلی گله کم کن که خردان

گر که کلید گنج به بستان سپرده اند

مارا تخت در غم درج از نموده اند و آنگه بسوی گنج و غار نموده اند
ز باد غافلند که ناگه بزد سود آسان که روی بر در میخانه سوده اند
از سه گذشته پای بمیدان نهاده اند صاحب دلان که گوی سعادت بوده اند
بر گیر پرده از ره ز باد خود پرست تا بنگرند که چه شرف در بوده اند

غافل مشو ز گفت عصمت که اهل ملک

گر که حکایتی ز گدایان شنوده اند

من نمیدانم که داغ اوز جانم چون و ز درون سودای آن ماهرانم چون
عالی از مردم غم نگین من در کون تا سگ کویش بسوی استخوانم چون رود

بار چون دیده بر خاک بش مالیده ام خاطر گمراه بوی بوستانم چون رود؟
 بی گل رویش چو خاکم برز خاک محنت بر سر خاک من آن سرور انم چون؟
 دل ز صحت گم شد و ز دیده میخندش

با چنین حالت دیگر جا گانم چون رود؟
 مه از غلامیت ای سرو ماه رو نکند کسی دگر به غلط روی سوی او نکند
 بوقت کشتنم از چشم خلق پنهان دار که تا چون هر کس را مردن آرد نکند
 بیوی تش دل خفته ام کباب جگر و لیک ترسم از آن کش ملک تو نکند
 بکوی عافیت آنکس قدم تو ندرزد که التفات به خوابان فتنه جو نکند

بدورتر گسست تو چون کند مصمت
 که خسته قدر را گرد ساغر و سبجو نکند؟

میکن زلف بر عارض که کار دل به جان افتد مکن دزیده لب شیرین که شوری در جهان افتد
 به آواز بلند از دل برآرم مهر زمان آبی اگر بی قامت چشم مبرو بوستان افتد
 خالی بستم ام با خویش تحریر میانش را ولی مشکل رود خامه چو مویش دزدان افتد

میان ما و تو افتاده جان ناتوان ترسم که چون جان رخت بر بند جدایی در میان شد

تو رخت خویش را حصمت یازده وفا افکن

که سودای وفاداران همیشه بی زیان شد

ما زین را خوی خوش چون با ماحت یار شد هر که روی او بدید از عمر بر خوردار شد

با وجود خوبرویان هر که بر جان دل نهاده عشق از او گرداند روی و حسن از او سیراز شد

حاصل از عمر و جوانی روی زیبا دید دای مجنونی کزین دیوانگی هشیار شد

هر که روزی در تنه دیوار خوبان سر نهاده استخوانش عاقبت خاک بهین دیوار شد

رخت در جان غم فرسوده حصمت افتاد

هر کجا از تیغ مهر روی دلی افکار شد

نمیدانم چه بخت است این که چون فصل بهار آید مرا از دل همه گلهای نو میدی سار آید

بصد خون جگر پرورده بودم دیده را عمری که وقت گریه ام شبهای نو میدی بجای آید

چه دایتم که چون آن سپیدان روی بنماید هر آن زخمی که آید بر جگر زان بر گذار آید

بمهره گلانش خواستم سوش روم لکن بمعراج سبک و دهان سگی کی در شمار آید

چو رویت شعله در جان زد بر آید صد فقیر آید
چو آتش در دودن افتد صفای اختیار آید

بصد سوز و غم اگر گوید حدیث درد و محنت

هنوز آن کافری را کی استولاد؟

هر جانی که مرکب آن نازنین رود	بر روی چشم من نبوی زمین رود
جان میرود چو میرود از پیش چشم از آنک	حیف آیدم که عمر غریز آخسین رود
دل خون شد و بسوی لبش میرود، بسوزد	چون مور ناتوان که سوی انگین رود
عمری بر آستان ارادت شدیم خاک	باشد که یک دور دگر بر همین رود

عصمت جین بر آتش دوزخ نهد بخت

گردان بندگان تو اش بر جین رود

هر لغتش که در پرده اسرار نمودند	در آینه صورت دلدار نمودند
در وصف خست پرده نشین معانی	از هودج غیسم همه دیدار نمودند
خوبان همه حن از رخ زیبای تو بردند	و آنگاه بجهت آینه رخسار نمودند
با اهل نظر شعله خورشید حقیقت	از بهر تماشای رخ یار نمودند

عصمت نثران بود زبان بسته چو میل

کز روی تو بارش ره گلزار نمود

همان ساعت که بچرم قصد خون کرد امید عسرم از خاطر بردن کرد

نجالت دارم از نامردن خویش که جان دور از تو چنین صبر چون کرد

بیوی مرهم اکنون چون توانی بست که خون بسته ره سوی درون کرد

ز عشق آسوده بودم روزگاری بدین خون خوردنم غم رهنمون کرد

نه تنها جان عصمت سوخت کین درد

دل شیران بدایع غصه خون کرد

همه شب ز آه دل دود غم گرد جگر گرد در این سودا غمی دانم شب من کی سحر گرد؟

چو می بینم رخش خود را نگه میدارم از گریه مبادا دامن پاکش بخون دیده تر گرد

اگر گل بر کفم بی او از اشک غصه چشمم را سرا سر خاک نو میدی مرا سخت جگر گرد

بدور مهر روی او سخن سنجیده می گویم که ز رجزان که آتش میش ماند پا لتر گرد

بهاران چون دل بس که بگلزاری کند گریبان چاک بر گرد دل صدها در گرد

هرگز نت میل خرامیدن نبود کز تنم گردی بر آن دامن نبود
 آمدی پرسیدن جان در گدا کآن زمان بسیار در مسکن نبود
 دیر تر گزستم بی تو مرغ کز اجل بود این گناه از من نبود
 کشته بجهک ان شدم کین نج را شربتی شیرین تر از مردن نبود

پار سا خوشت عصمت گوئیا

شویه چشم تو اش روشن نمود

هر محنتی که با من درویش میرسد از دست عقل مصلحت اندیش میرسد
 هر دم هزار ناک خوشتر بر جگر مار افشته نظر خویش میرسد
 چرخ همه بر هر فراق این شب هر تر غم که بر جگرش میرسد
 دایم درون ماسپر تر محنت است هر جاجر حتی است الم می میرسد

دردش نصیب عصمت اگر شد غریبیت

از پادشاه نصیب بدرویش می رسد

هر خوی که بر روی تو از زلف پریشان میخکد گوی ز شبنم قطره بر طرف گلستان میخکد

در گشت زار دل مرا یک میوه شادی است چنین که بروی سالها از دیده باران می
 در حیرتم کز کوی او دیگر چه گلهای شکفتند زین خون که باصل تو از چشم درخشان می
 عمریت تازد بر دلم آن چشم میگون باو کی گویی هنوزشش خون دل از نوک مرغان می

عصمت نبود اگر روید گلی لاله ای

زین سیل خون کز دیده ات در کوی جهان میبکشد

هر کجا هست آن زلف دوامیگز سخن اول ز پریشانی مایگز
 میدهد باد صبا بوی تو آن بخت بخت تا شوم خاک بر آن ره که صبا میگز
 ای طبیب اگر دزی جانب با خواهی کرد زود تر باش که کارم زود میگذرد
 گویا تیر تو را از طرف جان کیست ورنه زود از هدف سینه چر میگذرد

تا مکی حلقه از آن زلف سیه رفت بباد

عمر عصمت همه برباد هوا میگذرد

هر که اور و بر استان دارد بردش رو بر استان دارد
 همه راقوت جان زویدن او آخراین خسته نینه جان دارد

چشم اور بخت خون ماوسهوند
 همچان تیره دکان دارد
 قصد دشنام هاش در دل نیست
 این همه بر سر زبان دارد

گفتمت ترک خویش کن عصمت

نشیدی، تورا زیان دارد

هر که را دیده بیدار تو آموخته شد
 خان و مان دلش از آتش غم سوخته شد
 پر تو خن تو جان و جگر مپاک بخت
 آه از آن روز که این شعله بر افروخته شد
 نشسته غم و حسنه شکر نمی یارم گفت
 زان مسلم که از او این هنر آموخته شد
 بود صد پاره چوپرای من گل پرده دل
 که به خارشتمش باز بجم دوخته شد

عصمت خسته غلامی است که از روز نخت

با همه عیب و قصورش تو بفرخته شد

هر سیمی که بر آن زلف پریشان کند
 حیفم آید که دگر بر گل و ریحان گذرد
 همچو سبزه بخند سروسای رخ بر خاک
 سرو ناز من اگر جانبستان گذرد
 چند پرسی که بر آن زلف سیه حال تو هست
 چون بود حالت مرغی که پریشان گذرد

به عیادت گزری بر من دلخست کن تا بوییت نفس مردنم آسان گذرد

خرم آن روز که چون بگذرد از دل بیرون

عصمت آن روی نکو بیند و از جان گذرد

یوسف مصری که خلق از مهر آدمی خفتند بر سه بازار سودای تو اش بفرود خفتند

اول از عکس جمالت آتش انگختند و ز فروغ آن چه رخ آفتاب افروختند

بر تن دومان نرید خلعت و الای عشق ز آنکه این کسوت به قد پاکبازان دوختند

لذت سوز غم از زندان صاحب حال پس گاندین آتش متاع هر دو عالم سوختند

در غزل گفتن چو عصمت بر فلک میداشت گوش

قدسیان هر یک از این افانده می سوختند

سروناز من که عقل از قاتش دیوانه شد آشنایان گشته باماز چه روی گانه شد

آنکه لعش جبرعه ای بامابه جانی می فروخت باز بارندان حریف ساغر و پیمانه شد

کشتی مرغی که بودش آشیان در ملک دل بر سه دام خانفت و اسیر دانه شد

عاقبت بر رشته کارش بدیرانی کشد در محبت هر که بانی دولتان بنجانه شد

عصمت از محبوب هر جانی محبوبی وفا

زانکه بی لذت بود میوه چو پراز دانه شد

مرا هر دم که یاد آن گل سیراب می آید به جای سیل اشک اندیده ام خواب می آید
چه غم کز گریه های من بخواب ناز حشمت که مردم را همیشه روز باران خواب می آید
ز سوز آتش هجران روان شد آب چشم ما هوا چون گرم می گردد بدیر آب می آید
همان دم دست و گردن را به پیش تیغ او آرام اگر دایم که بهر خونم آن قصاب می آید

چو عصمت یادی آرد به خواب آن چشم و برورا

همان دم مست سوی گوشه محراب می آید

بلائی عشق بر کشوری که جا گیرد رنینه جان رود و پای آن بلا گیرد
مرا به همت تر دامنش بکش و آنگاه بسوز تا همه روی زمین صفا گیرد
دلت که از همه بیگانه شد بسوی من فرست تا نفسی بوی آشنا گیرد
در آتش هم عمر از غم نمی دهم چگونه سوزم که در دل تو جا گیرد
صبا به گلشن کوی تو می رود گستاخ جز آب دیده که پیش ره صبا گیرد
ز پر تو نظرش روشنی برد خورشید ز خاک پای تو چشمی که تو بیا گیرد

به رگزار وفای تو خاک شد عصمت

چو مغسی که سه راه پادشا گیرد

به باغ آرزو هر کس گل مقصودی بود	مرا از لاله زار دل گیاه دردمی روید
بران رهش که روزی دیدم از روی دفاشم	خس و خاشاک آن ره را به آب مهر میوید
چومی سوزم خیال یار می آید بد بچونی	وزین خاکستر سوزان کباب خیش میوید
بهر مکتب که او تعلیم نازوشیه می گیرد	مرا استاد عشق از دور حرف غصه میگوید

بوی گلرخی هر کس به گلزاری شد عصمت

ز خارستان بخت خود گل اندیشه می بود

آندم که روح باتن خالی قسیرین نبود	جز داغ بندگی تو اش بر چین نبود
آن ساعتی که ما بتو دادیم دست عهد	یک پاکباز در همه روی زمین نبود
آندم که ما بار امانت در آیدیم	حیریل برخیز این رحمت ، امین نبود
زان پیشتر که عقل کند عهد دین دست	مار از بخودی خبر از عقل و دین نبود
روزی که خانه بر سر کوی تو داشت جان	آدم هر سوز محرم خلد برین نبود

عصمت چو عشق فتنه برنگیخت جان یار

گر پیش از این بمردن خوشت یقین بود

برخیز که در دمی خرابات گشادند زندان بوی میکده دُر و بنهاند

این مرده چو در عالم ارواح در افتاد بیوش شدند و همه از پای افتاد

ز تلموز مسجد سوی میخانه دویدند هر یک به اُمیدی کف حاجات گشادند

چون ساقی غیب از سر خم خشت بر افکند پیمانۀ اول به من سوخته دادند

عصمت ز مراد و جهان خاست چو دست

محرومی آمان که طلب کار مراد

رفت عمر و دل خراب چشم جادویت بماند خاک شد چشم و بنابر حرمت رویت بماند

شادری اکنون که جان خسته از شر وجود رخت بست و استخوان پیش ملک گویت بماند

جان به مهر چشم جادوی تو افشاندیم و دل همچنان در سجده محراب ابرویت بماند

چشم خونخوارت بیک تیرم کشت و با جگرشتر منت آن غنچه بر جان دعا گویت بماند

چون تو را در بزم یک شب دید عصمت یار چون فرشته رفت و لوی راه به پلویت بماند

چون ز خط شد رخت غبار آلود از دل عاشقان برآمد و

قصد خونم کن که آخسر کار گریه پیمان شوی نثار دود

تا تو بند نقاب نگشادی گره از کار عالمی نگشود

رخ نمودی در رفت کار از دست عاقبت من چه فتنه روی نمود

هر که محراب ابروی تو بدید

همچو عصمت نهاد سر به سجود

چو ز غمزه تو تیری بیان جان دیا غم زیستن ندارد که در آن میان دیا

چکند که خویش را نکند کباب اندم که به کلبه گدایی چو تو میمان دیا

به خیال چون نویسم حرکات آن میان نرود قلم چو مویش بسر زبان دیا

نجلم ز چشم مستش که بتیر او نمودم تن خسته کی بمیرد چو به سینه جان دیا؟

نفس فراق عصمت دهمیش چون برآرد؟

نهد درخت میوه چو که خزان دیا

بر سر ای که آن سرو خزان بگذرد هر که آن رفتار نازک بیند از جان بگذرد

دم بدم زنجیر حبسباز من دیوانه را
گر صبا ناله بر آن زلف پریشان کند
گر کشد روز و داعم خون خود کردم کل
عمر نبود آنکه دور از روی جانان کند
ملک دل بر هم زدم تا یاد او در دل گذشت
شهر ویران گردان ساعت که سلطان کند

حال خود می گفت عصمت بازمی گوید بخوش

قصه موری کجا پیش سیماں بگذرد

پیش از آن که خشم و دل در عالم آثاری نبود
جز تماشای جهالت دیده را کاری نبود
آن زمان از پر تو حسن تو روشن بود دل
کامندین آینه نقش می رخساری نبود
کار و بار دل به اقبال غمت بالا گرفت
ورنه دل را پیش از این تکیه و تکیه نبود
پیش از آن ساعت که بفروشد جان و غم خردند
عشق را در کوی خوبان روز باری نبود

جمله محتما نصیب جان عصمت شد مگر

غیر از او در کمره عالم دل ظاهری نبود

کسی که دهنش دندان در دوا نرسد
بود که نام من خسته بر کفاره نرسد
به کنه آن لب دندان رسد مصور عظم
ز خون دیده طالی چو بر ستاره نرسد

به خط سبزه رخسار ز دانه شک دو چشمم حکایت بگریش پاره پاره نویسد
 حدیث مصحف خن تو ایست بخوبی که کاتب از کتبش بر سر ستاره نویسد

اگر تو بر سر عصمت گذر کنی به عبادت

طیب در دلم را بر سر آچاره نویسد

بگر خون شد از او حاصل بهین بود دلم بردی مراد دل بهین بود
 سنگ در گوشت انهد استخوانم مرا خود آخسین منزل بهین بود
 شد آسان مردنم در دولت عشق به عسر خود مرا شکل بهین بود
 ز موج محنتم جان بر لب آمد مگر این ورطه را ساحل بهین بود
 نمودی روی و خون افاندم از چشمم مراد از دیده سایل بهین بود
 بوقت مردن از سوزم عجب نیست مرا در زندگی حاصل بهین بود

عنت گر گشت عصمت سالما شد

که اهل در در ا قاتل بهین بود

دوش از آن خورشید رو عکسی نه افتاده بود تا سحر بر روی دریا آفتاب افتاده بود

روز شد بر من شب محنت مگر ماه مرا در سه امیدن ز طرف رخ نقاب افتاده بود
خواست تا آید به مهناخانه چشم خیل مردم چشم مرا در خانه آب افتاده بود
او نماز حسن ادا می کرد و آن چشم سیا در خم محراب گه دست و خراب افتاده بود

خواست تا عصمت ببیند سیر در روش دلی

جان ز بهوشی بر رفتن در شب افتاده بود

اهل نظر ز دیده مردم نهان شدند کجابه تن به خاک سپردند و جان شدند
رفتند ببلان خوش اسکان ز باغ عمر ز باغ و زغن ملزم این بوستان شدند
ما پای بند محنت و اندیشه مانده ایم بمقتل کسان که بسمه آن کاروان شدند
ما را بنا مرادی و حسرت گذاشتند ایشان هرا آنچه می طلبیدند آن شدند

عصمت بچار بالش غفلت چه خفته ای

نه اینک راه کن که رفیقان روان شدند

به اهل سلطنت آنکس که پادشاهی داد مرا تنم و درویشی و گدایی داد
چگونه رخت بسوی دیار عیش کشم مرا چو زاویه در کوی بی نوازی داد

بر آید از بگرم دود غم نمی دانم به اهل درد بلا را که آشنایی دارم

بر دلی که غمش را درست شد پیوند به جنش از همه پیوند جدایی دارم

به پیش تر بلا جان نثار کن عصمت

بشکرا که ز تنگ خودت را بی دارم

می گریستم خار تحمل نکند بهتر آنست که دیگر سخن گل نکند

ای صبا بگذر و گل را ز خزان کن تا دگر قصد دل آزدن میل نکند

هر قدر کوی تو یابد به گدایی را بی بهوس صحبت ارباب تحمل نکند

دیده ای کو بیخمال تو دمی انس گرفت صحبت مردم بیگانه تحمل نکند

گفته بودی به جا خون تو زیم عصمت

کس در این کار پسندیده نامل نکند

باه نسبت رویت کسی کند که نداند چراغ تیره به خورشیدی زول چه ماند

فروغ نامه اعمال من بجز همین بس که کاتب معلم کشته وفای تو خواند

به آب دیده که پرورده ام به سوز درویش امید دار چانم که آتشم بشاند

بغیر دل نتواند کشید با محبت که پادشاهی این ملک هرگز نمونند

اگر ز پرش عصمت قدم درین نداری

بود که جان به سلامت ز دست غم برآید

بر هر کجا ز دیده ما خون چکیده بود در کوی دوست لاله در میان دید بود

داروی بهیانه در آمیخت دریم آن ساغری که بر لب ساقی رسید بود

دلش از آن یقین که محقق شود خلش این نقش در صفحه خاطر کشیده بود

امروز دیدم آن خط و شد چشم من سیما کین دیده شب چه خواب پرانده دیده بود

عصمت بوخت ز آتش اندیشه زانکه دوست

در حق او حکایت دشمن شنیده بود

مرا چو جان دهم از خاک ره بردارید کشید تیغ و تهم را چو دل بیزارید

چو زار و خسته روانش در آتش اندازید بشهر جاش لبالب نمک بنیدارید

کشان کشان میان این کجای سوخته را برید پیش سگ کوی یار اندازید

گزارتن نمک آلود من دشمن برد بر آستان نیازش به خاک بسپارید

ز بعد آن همه زاری کنان بخت یار

روید و عصمت آئنده را بیا دارید

مرا امروز با جان گذارید	تن خسته سوده را با جان گذارید
رویدای دوستان راه مست	مرا مجنون و سرگردان گذارید
چو من در کوی جانان کشته گدم	به خاکم زار و خون افشان گذارید
بگر پر خون دل آئنده کفن چاک	به حشرم همه ایشان گذارید
چو آن بدخوبه بالین من آید	مرا با خاک و خون یکسان گذارید
بگردنید بر آتش دلم را	کجا بی پیش آن همان گذارید

دل مجروح عصمت را همه عمر

اسیر درد بی درمان گذارید

بخانه ام چو خرامان بکوی یارید	بهر بهانه در آن کوی روزگار برید
بهر کجا دل ریش مرا خبر یابید	کشید زار و بر آن خاک برگذارید
مقام خلق پراز نکبت وفا کرد	بهر دیار که از خاک من غبارید

مرا کشید و طنبانی به گردن انداخت
کشان کسان چو گانم کمبوی یاری

که هر که میرود کوته کند زبان مصمت

ز گفتش غزلها به یادگار برید

ای غمزه تو کشته به زاری هزار ار
مستی و نیست چشم تو را جز شکار کار

از عارض تو بر رخ خورشید و ماه نو
وز قامت تو در دل سرو و چار نار

پوسید استخوانم از این غم که گنگی
باشد بر آستان تو ام چون عیار بار

خون در دلش گره شود از رشک اگر بد
از سببت بنا نه شکستار تار

از اشک آتشین شرمه ام را صد آب است
ناز و به برک گل به سحر افتخار خا

ای خورفته ای که لبش به خیال است
خوناب حسرت از مژه اشکبار بار

نال و سگ تو گر به جوارانی از درم
کی بر هلاک یار دهد خستیار یار

نازان بهار حسن به گل گشت میرود

عصمت با طایفه بر آن رهگذار دارد

چون نقاب گل برافشاند صبا وقت سحر
خوش بود بر یاد ساقی جام می پیش نظر

میدهد ساقی بهستان جام عشرت هرنفس	لاله از حسرت قبح پر می کند خون جگر
شربت وصلت شکره قیمت آب حیات	یا فیه لعنت هزاران خرده برنگ شکر
یوسف گل میدرد پیراین از دست نسیم	لعل ساقی می شود بر غنچه گل پرده در
دولت آنکس که روزی بر کنار دیده اش	سر و قدی را به رحمت ناگهان افشاند
ثابت و سیاره در میش بند ای مطرب دی	لطف کن و ز فتنه زنگ محنت از لبها بر
اهل دل را لذت جان میدهد باد بها	طالبان راره به جانان میبرد باد سحر
نعمه مطرب دل مردم همی سوزد و چو عود	آب باده می کند جان راز هستی بی خبر

یافتی عصمت زمستی صحبت اهل کمال

ز گس ساقی سین و نام هشیاری مبر

دارم ز خوبان هر زمان در سینه سودایی دگر	صد پاره گشته دل ز غم هر پاره جایی دگر
روز اهل خاک مرا ای باد هر سوی بیبر	باشد که از هر ذره بوسه کف پایی دگر
دفع گمان صفت را می گویم این دانی مرا	نبود جز آن نامهربان در دل تمنای دگر
ای کاشش بودی از تنم هر ذره ای را دگر	تا هر زمان در کوی او کردی تماشا بی دگر

عصمت بجای آن صنم در دل نشاندی دیگری
این خانه گر روشن شدی نزد مجلس آری دیگری

دیگرم در دل نمی آید صنم یاری دیگر	چون صبا هر دم نشاید شد به گلزار دیگری
ماه جان در مانده ایم از ناتوانی و این طیب	می کند مهر دم دوای درد بیماری دیگری
نقد جان مبر سر بازار دل افکنده ایم	میج سودا بر نمی آید به بازاری دیگری
دام زلفش لاجمعی صید آن مرغان هستند	بر کشیده تیغ و می جوید گرفتاری دیگری

گرچه در عالم دعا گویم نمی آید تو را

لیک چن عصمت کجایابی وفا دار دیگری؟

رخ متاب و همچو جان از ما جدایی کرده گیر	بادل افکاران اصل را آشنائی کرده گیر
می بجوش آمد بیا می مست ناز من بجوش	بار فغان موافق بی وفائی کرده گیر
با من ای خلوت نشین دیگر دم از تقوی مزین	شور سختی را به فالت بهنایی کرده گیر
ای که از میخانه ات خاطر بطاعت می کشد	توبه پیش آرد پس از شای گدایی کرده گیر
زاهد از کوی ریاد کوی میخواران گریز	باده نوشش بی ضرورت پارسایی کرده گیر

ترک می‌گشتن به امید بهشت از قتل نیست
چند روزی هم در آنجای خود نمانی کرده گیر

ای لب خونیز و مرگانت لب خونیز تر
غمزه سحر انگیز و چشم از غمزه سحر انگیز تر
تا به تنگی جان سپردم بی تو دانستم که هست
مرگ ز هر آسائید و هجر از مرگ ز هر آسائید تر
تا چه خونهای گند ریزد که در صین به است
چشم تو خون ریز و اشک من از خونیز تر
باز بر قصد هلاک در دمندهان کرده ای
تیغ مرگان تیغ تیغ کین ز مرگان تیز تر

عصمت اکنون دل بردن بخ که در خون فروست

یار بی پر پیرو حزن از یار بی پر پیروز تر

منم ز دولت رندی به عاشقی مشهور
گرفت دامن یار و غیر کرده نفور
صلال باد می اورا که گاه گردش دور
مدام نوشد و بنود چشم ساقی دور
منم ز جور تو امین ز سرگرانی بخت
کسی که باد و نوشد کجا شود مخمور؟
دل به روی تو تا چشم عاشقی بگشا
ندید در رخ خورشید بی جمال تو نور
چه خرقه ای که بسوزد ز تاب آتش عشق
اگر ز نسکده بویی رسد به اهل حضور

لب تو گزشت که خنده در حدیث آید هزار نکته موهوم آورد به ظهور

دگر ز جامه اذرق مجوخت که دست

درون پرده عصمت نمی شود مسور

مرا چو تیغ زدی بر ره عدم بگذار	بریز خون دل و کار جان به غم بگذار
به خون رقم زده سپهرین مرا بر تیغ	پیچ و بر سه خاک من آن علم بگذار
مرا چو نیت ره ای باد اگر روی زهرم	دو دیده بر کن دبر خاک آن قدم بگذار
غمش بر خنق خنم آمده است بای سخت	ترخمی کن و ما را دمی جسم بگذار

گهی که زار و نحیف از جهان روحی عصمت

دو دیده به سه تماشای آن ضنم بگذار

نوا ای بیل شفته و نسیم بها	خوش است بامی صافی و بوی صحبت بها
نسیم شست چمن را به آب دیده ابر	صبا بساط ملون نکند در گلزار
بنفشه سر ز تو اضع فکند اندر پیش	نشسته خمر و گل بر سه پر صفه بها
صبح ششم بر روی گل بدان ماند	که گاهگاه نشان عرق بر آن رخسار

حبیب ساقی و دولت ندیم و نجیب رفیق
 وصال مهدم و دل بی غم و سعادت یار
 بخت خون دل غنچه و طراوت گل
 بسر گرانی زر گس به آب روی بهار
 که هر که جان به فدای چنین مقام
 بقول پیه خرابات نژده اش مشاء

چو عصمت از بخوری جرعه ای ز ساغر عشق

بیک پالیه کنی صد بهانه از جان یار

ای کینه پرست فتنه انگیز
 از گریه زار من به مهر
 فریاد که عالمی بکشتی
 از فتنه غمزه های خون ریز
 هر چه که کشد تند محرام
 در شعله دگر بلامیانگیز
 در یک نظرم بکشت و جان داد
 چشمت به عتاب رحمت آهنگیز

به شدار که دامنست نگیرد

دو و دل عصمت سحر خیز

ای لب لعلت نمک سینه سوز
 ناول چشم سیست دیده دوز
 شک خط بندوی آتش پرست
 ماه رخت کوکب گیتی فُروز

خال بخت راست ز بازی شب خاتم لعل آمده بر روی روز
سنگ جاجنه بسر ما فرن ز آتش دل جز جگر ما موز

عصمت اگر خسته آن غمزه ای

دیده در آن ناوک دلدوز دوز

بادل افکاران مکن ای دلبه طنازنا یک زمانم با سگان کوی او دمسازنا
چشم من تاروی خوبان دید لب تابنا نقد جان ای دل به راه چشم لب تابنا
از تن فرسوده من استخوانی بیش نیست تا یکی بر صید لاغرا فکند شباز با؟
نوبهار است و اولن جام عشرت خورد ای صراحی باده ریزو ای معنی ساز ساز

خسرو ملک سخن عصمت به شعر دلپذیر

هر زمان گوید به گوش حافظ شیراز را

چون دل آزار من از راه وفا برگشت با دیده نو مید از رخش باد من ترکشت با
ز آرزوی آنکه گرد از پای او شود به خون مردم چشم به خاک ره برابر گشت با
جان بشادی میدهم کرد دولت در دوش مرا بر سر راه وفا مردن میسر گشت با

خاک و خون آغشته گشتم زیر پا افتم چو شکست
دهن پاکیزه بر چید وزره برگشت با

عصمت از بوی وصالش زندگی از سر گرفت

چون نسیم نو بهاری روح پرور گشت با

ز آزار من محزون بر نیز ز ناحق کردن این خون بر نیز

میر دل را در آتش میاند زد و سینه محزون بر نیز

گرازه دل غم نداری ز جبهه انگیزی گردون بر نیز

دلگرمی جان بازی نداری ز فکر آن لب میگون بر نیز

میوید از درون باد و عصمت

زیم مردم از سیر و نیر

تا ندیده گرد روی تو خطا عیار سبز از سیل اشک است بساط بهار سبز

منشور سرخ رویی بخت سیاه است خلی که گشت برنج گلگون یار سبز

خضر بهار در طلب آب زندگی پوشیده است باز در این روز گلزار سبز

گویا زمین به زهر فراق آب خورده است زان می و مد گیاه زهر مرعزار سبز

عصمت بسوز خرقه اندق کنون که هست

می ارغوانی و طسوف جویبار سبز

رمضان آمد و ما مست و خراشیم هنوز	جام می در کف و در بند تو ایم هنوز
عالی روزه گرفتند این موسم و ما	بهچنان تشنه ابرق شرابیم هنوز
خلق در طاعت و ما بچو صراحی شویم	همه در سجده جام می نابیم هنوز
روی بنمای که از دست دل دیده خویش	بی تو عمر نیست که در آتش تو ایم هنوز

عصمت از روی تو محروم و تو در بنمت و نه

خبرت نیست که ما در چه عذابیم هنوز

عاقبت سوز دلم سرد بخون انگشت با	یاد خواهم نمکها بر جراحت ریخت با
یار کافه خوی من بر رخ پریشان ^{لف} دروز	صد دل دیوانه در هماره می آویخت با
عش در میدان خوبی تا شکار آغاز کرد	عقل چون صید مید از میان بگریخت با
گاه می سوزم در آتش گاه می میرم در آب	لعل او تاب آتش را بهم آویخت با
از دم سحران چراغ عشق بازی موده	عصمت از اشعار سوزان شعله انگشت با

غمره‌ات چون ریخت خوم خذه جان بخشد	تا زمانی دیده سیران روی زیبا دید بان
چشم او چون زنده دید این صید پگان خود ده	خواستم تا باز میرم زیر لب خندید بان
از وفاداری دل شادم که عمری در غمش	خون همی خورد و به کوبش راه می پرسید بان
در خیال آن لب آب زندگانی یافت جان	خواست تا نوشد ز تنهاریست ترسید بان
دی به خون ریزی قاپوشید و شهری نشد	ده که امروز آن لباس کافری پوشید بان
هر سرشک خون که بر خاک برش میرنجشتم	دست مهرش بر سواد دیده می مالید بان

بارم افغان سگان یار می آید به گوش

عصمت گمراه مگر از درد دل نالید بان

جاکر تو دیدم ندیدم ز کس	مرا دشمن جان تو بودی دس
گرم بر نیاید دم اولی تر است	که در نا امید بر آرم نفس
شبانه پیش بخت جان دهم	که دل را جزا و نیست فریاد دس
گر از خویت آگاه بودی دلم	بدین خوردن خون بختی دس
و صالت کجی در خور عصمت است	که تو پا دشا می و او هیچ کس

ای بسازندی که درد آلوده باشد کسوتش	چون بعضی بگری بینی غریق رحمتش
گر بجا که افاده در کوی معان می سری	خوار منگر چون نمی دانی ز اصل طشتش
کس نمیداند که معنی در کد این صورت است	ای بسازد که ز صدف باشد حجابش
سربه سلطانی فرومارد گدای کوی دست	زان که داغ یارش باشد نشان دلش
هر که روزی چون من از تنج جلدی کشته شد	تا قیامت بوی خون آید ز گرد ترشش

دل که از شرم گناه از ماهد افاده بود

راه ده یارب ز رحمت دیناه عصمتش

از غمزه گر ترم زنی در سینه پنهان دارش	گاه از جگر آتش دهم که بدم جان دارش
پیش خالت هر نفس از دل کباب آرم برو	در خلوت جان گر بشی خواهیم که همان دارش
سرمخت تا اکنون در سینه پنهان داشتم	چون فاش شد کجبارگی دیگر چه پنهان دارش
از دردمی نالید دل خون کردش کجبارگی	بر بوی وصلت تا بکی موقوف در مان دارش
گردل ز من آواره شد گوشت من و خاک داش	آن به که تا باقیست جان در کوی جانان دارش
یارب دل سرگشته را جمعیتی بخش از رخسار	تا کی چو چشم وزلف او مست و پریشان دارش

دشواری جان دادن عصمت ز بهران خست
 پیش تو گر آسان بود من نیست آسان دارم

آنکه خورشید چون در طلب دیدارش خاک ره گشت و ندادند بر آن دربارش
 قصه نرگس اوروز مرا کرده سیاه لاله را سوخت دل از رنگ رخ گلنارش
 توبه بگذارد و نیستی مطلب راه خلاص یاقی دولت جاوید غنیمت دارش
 اگر از درد شوی کشته به سه نام دوا لاف و حدت زده سرکش از آزارش
 بنده هست دل از غمزه سازش مجروح سوخت از حبه تو جان میر و پاکدارش
 گرزند لاف صفا باد همت جام شراب لب لعنت به دی در شکند بازارش
 مایل کعبه چو شد دل نگذازند درش طوف چون کرده به میخانه برآمد کارش
 از حیاش به ستود آمده جان بی رخ یا ای اجل بیش تباراج بلا سپارش

لایق بندگیست عصمت اگر نیست به لطف
 نام او گر نشود پس بود این مقدارش

۱. غزل فوق موشح است بحروف اول مصرعهای دوم آن خلیل سلطان میشود.

آزده خاظم زدل ستمدخوش پیش که نالم از جگر درمندخوش
ای شوارتن دران بادامی حن رحمی بکن به حال اسیرکندخوش
چون برره تو خاک شود استخوان من بی رویش مدار ز نعل ستمدخوش
جان مرا که خسته تیغ بلای شست فرما مفرحی ز لب نوشندخوش

عصمت به بخت در تف گرمای انتظار

راش بد به سایه سرو بلندخوش

ای جبر بی رحمی مکن دور از رخ یارم کش گرم بکشتن لایقم باری چنین زارم کش
یا تیغ برگیر و بکشت تا کی دل آزاری مرا ج یارخ نامی و این چنین از شوق دیدارم کش
گر گشتی گشتم سیر در پیش خود تیغم بران باری به این بیچارگی در پیش اغیارم کش
چون زار خواهی کشتتم از کوی خود دورم من من میل بی طاقتم بر دین ز گلزارم کش

یارب تو عصمت را کشت از تیر باران بلا

چون خود عزیزم کرده اکنون چنین خواهم کش

بند پیر معان باشم به جان کن خد تا بکام دل ری روزی به یمن دلش

کی توان از عمده یک جرعه بیرون آمدن
 سالها از جان اگر گویم شکر نمیش
 هر که را از زهد و تقوی بر نیاید هیچ کار
 چون به کوی می فروش آمد برآمد حلقش
 محبت دکن می خزان کمر بسته است
 عشق از آن رومی نهد بر سر گاه دلش

بر در میخانه نصبت سجده شکر آورد
 گر کند ساقی در آن حالت قبول طاعتش

پریشان خاطریم دایم ز رشک زلف هندیوش
 که من محروم دایم پیوسته دارد تکیه بر دوش
 طهارت می کنم هر دم به خون دیده تابا شد
 که آرام سجده ای دزدیده در محراب ابروش
 بازی هر زمان از غمزه غارت میکند دل را
 مباد آندم که سحر آموز از چشمان جادوش
 چو میرم دور میدارید از آن دستخوانم را
 که آن در وقت مردن کرده ام وقف سرکوش

به قلب نارد اعصمت مبر سودای زلف
 به صد جان گر توان دادن بهای یک سیروش

دلایا درد و حسرت یار میباش
 به غم خوکن زمین بیزار میباش
 مرا بگذار با خوبان دور و دوری
 تو دریم همچین انگار میباش

بمان تا من بنویسمی دهم جان تو خون افشان بکوی یار میباش
به روی آن پری خون برین دج زباغ عمر بر خور دار میباش

من آن ماهر و عصمت تو و شمع
به آب دیده شب بیدار میباش

چو دیدم رویش افزون شد حیات دل ز دیدارش کنون جان تازه خواهد شد اگر بنیم دگر بارش
مریضی که خیال یار ذوق ز نیستن دارد اجل را شکر چون گوید که کرد از عمر هزارش
وجودش ناتوان از برنج و دود آن مهر بردل تنش را سبب تن رنجور و جهان من از بارش
پرو بالش بسوزم ز آه آتش ز اگر دهم که چون تو مینی ناگه نوا آرد به گلزارش

چو عصمت کشته می گردد بشیر فراق او
حیات تازه می بخشد نسیم محبت یارش

خنده شیرین که زیر لب نهان میداردش در سخن گفتن شکر پیش زبان میداردش
جان بیاورم از آن لب شربتی خورد و برست شو رنجی بین که شیرینی زبان میداردش
قاصد آزار مردم نیست آن چشم سیا جادوی دستی و شوخی بر آن میداردش

از دل پاک من آن پاکیزه خوی آگاه نیست
یار قیب اندر حق من بد گمان میداردش
شب چومی آید سگ او دل به خواب مگر
بر سر خوان محبت میمان میداردش
دیده تشریف کف پایش کجا باید چو نخت
بر درش کمتر ز خاک آستان میداردش

از شراب باز مخمور است چشم مست یار
یا بقصد خون عصمت سرگران میداردش

خیف آیدم که کرده خورشید گرد کوش
ترسم که دیده ناگه روشن کند برایش
یکدم بر آستانش ای عمر مهلت دم
تا بر دو دیده عالم پای سگان کوش
دارم دلی پر آتش بر خاک و خون شاد
خوگیز کرده خود را باداغ آرزویش
روزی اگر ییابی ای بادره در آن کو
سوی من آر گردی تا جان دهم به بویش
شربت چه سود دارد به بیمار آرزو را؟
زیر لب ار تو انی جز ناسزا نگوش
ای طالع پریشان زلفش بدست من
تاجان گره میبندم در حلقه های مویش

هر روز بر سر ره عصمت بوز خود را

بادی مگر رساند خاکستر تو سوش

خون می فشام اثره اسبجار خویش کارم مراد خویشتن اندر کنار خویش
 دست نگار بسته چو بنمود شاخ گل یاد آدم ز مساعد سیمین یار خویش
 در بوستان چو دست نگار مرابید شاخ شکوفه دست بشت از گلزار خویش
 دادیم جان به جبروتن غم رسیده را ماندیم با لگان درت یادگار خویش

دل خستیار به ارباب دین دهند

عصمت به دست عشق دهد اختیار خویش

دل که نسیم تو داد دولت نور خویش در دکن رفت دشت دولت نور خویش
 ما به سختن نظر گشته آن غمزه ایم باز به خون ریختن فتنه چه آموزیش؟
 تا ز زمره کشید حسن تو خط گرد لعل شده به صف گلر خان بر همه پیرویش
 جان که چو پروانه بر شمع تحلی بسوت زنده شود باز چون بار در گسوریش

گر دل عصمت باند باز نمیدد بدر

گر تو به پیکان ناز باز بهم دوریش

دی آمد و بیهوشیم محروم کرد از دیدنش جان در تماشا بود از او خواهم خبر پرسیدنش

از یک تماشا مردم و سیرش ندیدم ساعی
 با آنکه عمری خواستم سحر از برای دیدنش
 تا بدم او بود جان از مرگ می ترسید دل
 و لب شد اکنون دور از او از رستق ترسید
 خورشید را گردین رویش میسر ناید
 بی وجه بودی سالها گرد جهان گردیدنش

عصمت به عالم هر که را چشمی چو روئی باز شد
 دشواریش آید بعد از آن بار از جهان پوشیدنش

دل آزاری که بیمارم ز چشم نامکش
 اگر تیرم زند سازم چو جان در زین پنا
 بر آتش سوختم دل را از این حسرت که تاروی
 کباب خاموز خود رسانم بر نمکدانش
 جهانی در شب تاریک زلفش را گم کردی
 اگر سر بر نیاروی سه از گوی گریانش
 مراد دل جرات از بر زخم شمشیرش
 که مشو دست میدارم هنوز از خلق پنا
 دل لگشته می جویند خلقی در خم زلفش
 مگر جمیع دلمات در زلف پریشانش
 غزیرا نگه بود در دمان که دردی در درون باشد
 چه داند قد وصل آئینش که نبود در دهر پنا

سراسر گونه عصمت ز محنت پرورش دارد

نه در ایام دلشاد است چون اشعار سلانش

دلی که پاک نباشد حقیقت گم‌ش
 کجا زپاکی آزادگان بود خبرش
 به عمر خویش گزیدیم صحبت صمیمی
 که تا به حشر نتایم رخ ز خاک درش
 چو راز اهل نظر پیش خلق پیدا کرد
 روان چو اشک بید غنیم از نظرش
 هر آن درخت که در باغ عمر مثانی
 چو اصل پاک نباشد چنین بود ثمرش

خوش است نظم تو عصمت خیال که از سر جمل
 کنند مردم گره تخلص دگرش

سرو ناز من که رحمی نیست بر حال من
 خاک راه او شوم باشد که بوسم دامنش
 ماه شب پیا که عالم خوشه چین خن اوست
 دانه ای مانند خال او نذر رخسارش
 دی رفیقیم گفت کان مه خواهدت کشن به تیغ
 گر خطا گفت این حکایت با و اندر گردش
 ذره ای گر با خبر بودی ز حال دوست
 خاطر نازک زرنجیدی بقول دشمنش

دیده را بار دگر روشن کند یعقوب وار

گر رسد روزی به عصمت نکبت پیرانش

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
 به طلبکاری ترسایچه باد فُروش

پیتم آمد بسر کوچه پری حساری
 گفتم این کوی چه کوی است و تو را خانه کجا
 گفت تیسر به خاک افکن و زنا بزند
 بعد از آن سوی من آ تا تو گویم خبری
 تو به کیو بنده و ساغر مستانه طلب
 دین برافاده و بهوش شادم ز پیش
 موگشت از فوق کون و مکان نقش و جو
 دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
 بی نی و مطرب و ساقی همه در عیش و سرور
 چون سر رشته ناموس برفت از دستم
 نیست این کعبه بی پا و سرائی به طواف
 این خرابات محاسن و در او مستانند
 گر تو را نیز در این شیوه سر یک رنگیست

کافران شکر زلف چو زنا بدوش
 ای مه نو خم ابروی تو را حلقه بگوش
 سنگ برشته تقوی زن و پیمان بنوش
 کاین چه کوی است اگر برخشم داری گوش
 خرده بیرون فلک و کوی بند بنوش
 تا رسیدیم به جایی که نه دین بود و نه بنوش
 نه پری ماند و نه آدم نه طپور و نه وحوش
 از لطف باده شوق آمده در جوش و خروش
 بی می و جام و صراحی همه در نوشا نوش
 خواستم تا خبری پرسم از و گفت خموش
 نیست مسجد که در ادبی ادب آبی در جوش
 از دم صبح ازل تا به قیامت مدوش
 دین و دنیا به یکی جرحه چو عصمت بهوش

سبوکشان سوی میخانه غم کردم دوش	که سر خوشی دهم غم شرب فروش
چو قصد میکندم تمام مست شدم	ردای عقل به کیبارگی فادازدوش
در آرزوی خیر ابا تیان ز شوق آمد	به سینه خون بگر چون سبوی باده بوش
چو از حریم زوایای قدس بگذشتم	سرود نفه آن مجلس رسید به گوش
به عاقبت به گروهی رسیده شد کاسخا	نه علم بود نه دانش نه عقل بود نه بوش
همه کلیم صفت از می تجلی مست	همه به پای خشم افاده تا ابد بهوش
ز لای و بهوی خیر ابات عاشقان بارم	بر آمد از جگر خسته صد نفیر به گوش
چو آه و ناله و افغان من ز حد بگذشت	مذار سید ز چاوش غم که خموش
گرت هواست که ساقی جمال بنماید	نخست چشم تعلق ز کاینات بپوش
چو یافتی به سه پرده تجلی راه	جمال یار بین و شرب وصل بپوش

درون پرده عصمت نشین و تاهستی

حضور خویش به دنیا و آخرت مفروش

غم ابرو نما و ز هر دو چشم پر خرام کش عین ترگشا و ز خنده شکر ندام کش

۱- این غزل موشح است و حروف اول مصرعهای دوم آن «عثمان» می شود.

وفا دار تو کتم بت پرستی شیوه شد بارم توانی گر همی خواهی به تیغ غمزه زارم کش
اگر چه من شکاری نیستم در خورد شمشیرت مکش در می کشتی باری به آئین شکارم کش
نظر بجا و تیغ غمزه را از ناز آبی ده اگر کشتن هوس داری به تیغ آبدارم کش

همیشه چون نخواهد زیست دور از روی تو عصمت
نمی گویم مکش در می کشتی بی استطاعت

گر تو در آینه خورشید مینی روی خویش بچو من سرگشته روز و شب شوی در کوی خویش
چون قد خود راستی بار است بازان پیش کن رسم کز بازی میا موز از خم ابروی خویش
عکس روی خود در آب چشم من بین تا شود چشم من در روی تو حیران و تو در روی خویش
بچو گویی سر به میدان وفا افکنده ایم رو بچو لان آرد و چو گانی بزنی بر گوی خویش

گر ز بجران تو عصمت کشته گردد چون سحر
سوی او بجرام و بارش زنده دار از بوی خویش

عیب خرقه آشکار شد کسی چون پوشدش؟ مقل آن کو در بهای جُرمه ای بفروشدش
بیدی کردست تو چون ساقی گیرد دج زهر اگر باشد به جای آب حیوان نوشدش

دل چومی بید که جاست بوسه بر لب میرند چون صراحی در دودن پیوسته خون می جوشد
تا نهان ماند نشان پایت از چشم رقیب مردم چشم زگریه در گهر می پوشد

عصمت از سر زنده می گردد چومی بید خوش

گرچه آن بد کیش ده کشتن بی می کوشد

مگر دتاب شد ز بخیر از زلف سمن بیاش؟ و گر نه بی گنه چنیدن چرا شد حلقه برایش
زدی باموی اوزر بخیر عسری لاف بلند گرفت او پای چنیدن کس که افتد در قدماش
نه تنه امن اسیر آن سر زلفم که از مهر سو بی محزون گرفتار است در زنجیر سودا
بیر آب روان زنجیر تاده پایش اندازد که بس دیوانگی میکرد سر داز شوق بالایش

بدور روی او عصمت حدیث زلف کمتر گو

کزین پیرایه مستقی است حسن عالم را

غرق خون شد مردم چشم ز که که دیدش تازه شد مهر کهن دل را ز نو پر سیدش
گشمان از بس که خون خویش کردندش حلال در قیامت کس نخواهد زین گنه پر سیدش
من خود از تیغش به خون غشتم می میرم ولی آه از آن غشسته زنان در زیر لب خندیش

پیش هر خارِ مرده صد پرده از خون بسته ام گر شود ناکه بستانِ غمت گلِ چیدنش
 شمع من صمدبار اگر خود شسته جانم بخت باز چون پروانه خواهم گرد سرگردیدنش
 را نسیم گرد دل مراد کوی رسوایی کشد چون بروز خویشتن بسیار خواهم دیدنش

تیغ بر آزار عصمت می کشد یاری عجب

صیت در خاطر به خون بیدلان کوشیدنش

هر خسته که آن غمزه زند تیغِ هلاکش تا حشمت گلِ مردمد از سر فاش
 او تیغِ همی را ندو من کشته آمم که ز خون من آلوده شود دامنِ پاش
 فریاد از آن غمزه خو بخوار که نبود از کشتن عشاق بگر خسته باش
 مستی که بر آن دامن پاکیزه زبندست در حشر نرسند ز پیرهن چاش

بر کشتن عصمت شده را تیر چرا کرد

در خاطر اگر میل ندارد بهلاکش

هر بگر خسته که شد کشته تیرِ نظرش مگر آن غمزه کند زنده به تیرِ دگرش
 میرند تیغ و مرا می کشد اندیشه آن که ز خون چو منی رنگت بگره گهرش

غمزه مهر تیر که آتش دهد از دنگ خُش	یک به یک آب توان داد بخون جگرش
یک نظر هر که در او دید چون بخر است	در چنین حال ندانم ز که پرسم خبرش
نهد میوه ز میچ آب و هوا گلشن حسن	تا نباشد اثر صحبت اهل نظرش
باغ را اگر مدد ابر بهاری نبود	چه گشاید ز دم سرد نسیم سحرش ؟

قدیمی جانب عصمت بزن امروز لطیف

ورنه بسیار سجوی و نیایی اثرش

یارب به پاکدامنی سپه می فروش	یارب به راست بازی زندان باده نوش
یارب به سرخوشان خرابات کز ناط	روز و شب اندر در میخانه درخوش
یارب به تندی می گلگون که هر طرف	صد دین به باد داد و نمی استزد جوش
یارب به سپیدیر که اهل گناه راست	در عیش یار صادق و بر جرم پرده پوش
یارب به سحر غمزه ساتی که خلق را	از کعبه می برد به سر کوی می فروش
یارب به آه حسرت مستی که روح را	بر اوج سدره ناله اومی رسد به گوش
کز جام درد عصمت آشفته حال را	آن سه خوشی بده که نیاید دگر بهوش

مردم از حسرت آن برگس خوشخوار درین	وز جگر خوردنم آگاه نشد یار درین
لرزو بود که می‌گرم چو گان در قدش	خاک شد آن همه می‌سد به یکبار درین
عهد کرده یاری و به آخر نشناخت	قیمت صحبت یاران وفا دارد درین
عالمی متکلف کعبه و صحن و مراست	چشم محنت زده محروم ز دیدار درین
پچکس نیست که با آن لب خندان گوید	که ندارد نمکی زین دل انگار درین
بردش گریه کنان مردم و از ناز نبرد	نظری جانب این دیده سیدار درین

سالماسوخت در اندیشه خوابان محنت

که نشد با خبر ز عاقبت کار درین

نشاد خوش خرام تو گر بگذرد به باغ	پر نکمت صبر شود باغ را دماغ
یک خذه زن به ناز که در حسرت لیت	دلهای خون چکان دمد از غم کرد باغ
خال تو نقطه بر ورق گل زده نشان	ابر روی تو ز غالی برمه نهاده باغ
موی تو حلقه حلقه شب قد عاشق است	رفروخته ز چهره بر حلقه صد چراغ
حیف آیدم حدیث لب تابیه دلا	کی دل دهد که طعمه طوطی رسیده ز باغ

گذارد بی محبت خوبان با عیش گر یک دم از زمانه میسر شود فراغ

در گوش باد قصه عصمت بموز و درد

گشیم و بر رسول نباشد به جز بلاغ

ای حسن رخت برون ز اوصاف بر حسن تو دال قاف تا قاف

باید ز خطای خود سیه روی بازلف تو مشک اگر زند لاف

می تابد رون شیشه نشست ز تیرگی جان نشد صف

از دُر سر شک ناشانی است هر قطره که می چکد در آفت

از دولت عشق زلفت عصمت

آوازه عیش ماد را طراف

اگر موافق عشقی بگوی ترک حلالی	که جز نیاز نباشد ارادت دل عاشق
بسی وصل نیابی اگر خدای نخواهد	چه سود چاره مخلوق بی ارادت خالق؟
اگر تو درد نیاری ز روی زرد چه حاصل؟	بر آنکه علم نخواهنده چه سود حل دقایق؟
درین عسر گرامی که بی تو می گذرانم	به همدان ریایی و دوستان منافق

مدام ناله محبت به کویت از پی آنست
که در گناه ببرد و نکرد خدمت یاق

دهر کجا طلوع کند آفتاب عشق ظاهر شود ز باطن هر دانه تاب عشق
مست آتچان شود که نیاید دگر به شو یک جرعه هر که نوش کند از شراب عشق
اسرار و وحدت اند دل دیوانه طلب زیرا دبیسه عقل نداند کتاب عشق
مهرج سینه ای که داوینیت داغ ما بهجور کشوری که نباشد خراب عشق

دولت ز عشق جوی تو محبت که گنج عشق

رخ در کشیده است زیر نقاب عشق

ز اصل جوهر اگر شیخ شهر بودی پاک شراب لعل به عمارت یختی بر خاک
روادار خند ایا که اهل میخانه بسی محبت لذت شگلی شوند هلاک
اگر سبب شکند آباده روشن با بقای در طلبیم از صدف شکست چه بان
حدیث لذت مستی ذوق بدنامی لطیفه ایست که زاهد نمی کند ادراک
چنان بوخت دل محبت از بلای فرا که آتش بدرون رفت و دود بر افراک

خوش است که دهد دست در موسم گل شراب صکبوحی به آواز بیل
 نگار پری روی خورشید منظر شکسته کلاه و پراکنده کاکل
 چنان بر رخ افکند مرغول شکن که بر روی لاله قد عکس سنبل
 به رخسار خرد در میان ریقان قح کرده حیای دور تنسل
 بعشرت بخور باد و ساز محکم به خشت سر خم بنای توکل

که این دولت آنگس که دارد عصمت

بخندد بر اوقات اهل تحل

اگر هزار بلا در می شود نازل همه به سینه پر خون ماکند منزل
 متاع درد تو با خود به خاک خورم که از حیات بهین یایه کرده ام حاصل
 اگر به کلبه مایهان شوی نفسی بسی کباب جگر بر شمشیر آتش دل
 چو زار گشته شوم بدمان جانه من کشد بر سه و من در نظاره قاتل

به خاک کوی تو گر جادند عصمت را

صیر و مشک بخواب دیده سازد گل

آفاقیت قبول نظر اهل کمال که به یک تابش او سنگ شود صاحب ل
 تا ز گذشته مردی نخی سرمد چشم ز پس پرده غیبت نمایند جلال
 هر که خاصیت اکیر محبت دریافت خود به یک عثوه گرد کرد همه منصب و مال
 آرزو مند و مایلیم خدایا پسند ما چنین تشنه و دریای کرم مالال مال

عصمت اندر وزندل محرم اهل نظر است

گرچه دیوانه و زند است پریشان احوال

بی میاست چو دل آن زلف درخ کرد به خیال تن به بیماری بار یک گذارد مه و سال
 دل ز فکر دهنست نیست نکرد چه کند ؟ تنگ عیش است و تماش بیچ نمی پرسی حال
 تم از فکر میان تو چنان گشت خف که خیالش نتواند که در کرد به خیال
 دیده زین شوق که سرودی چو تو کرد به کمال جو یاری است ز خواب جگر مالال

عصمت پیش تو ره یافت نهی دولت و نجات

در به پای سگت افتاد ز بی منصب و مال

ای دهن تنگ تو شیرین مقال موی میان تو سر اسر خیال

بر سر کوشنه ملازم که هست لعل تو سرچشمه آب زلال
 روی تو دوزیر نقاب است و زان لاکل مشکین تو آشفته حال
 از پی تاراج اسیران رخت می هند از غایب بر لاله خال
 هر که بمرد در غم جبر تو، کرد حن تو اش زنده به بوی وصال
 یافت ز روی تو مهر روشنی می برد از قد تو مهر و عهدا

مرده بگری که چو عصمت بخوت

دولت و صلت ننماید محال

تنه دل است به رفتار تو مایل خلقی است بر افتاده آن شکل و شمایل
 سوز دل غارت زده دانی ز چه روی گر یک نفس آینه شود با تو مقابل
 در بادیه عشق که راهی است خطرناک بی رهبر هرگز نکنی قطع سارایل
 ای دل بر از صحبت پیران سگ کوش بی یار ز سحرانه بیگانه چه حاصل؟

روی چو زروا شک چو ماقوت تو عصمت

بر خون دل و سوز در و نند دلال

آروز حشر آن شکل و شمایل هرگز نخواهد بیدون شد لذت
 باشد که روزی دست خیالت در گردن جان گردد حمایل
 گر بردل آید ز آن غمزه تیری سازم چو جانش در سینه نمرل
 گر دل نیابد کام لرزه و نش از جان شیرین دیگر چه حاصل؟

چون دل به معنی نزدیک یار است

عصمت چه پاک از بُعد منازل

خیر باد ای بهنشیان زین سرای گل که حقوق صحبت دیرینه میخوایم بگل
 از صف زندان بصد زلدی و حسرت میروم از بد بجهک شرمسار و زنگویا خجل
 بار قحان عدم بار سفر بر بسته ایم توشه ره داغ و درد و همفقس زاری دل
 بهر مان فستند و منزل دور و مقصد ناپید مرکب تن ما توان وره به خون دیده گل

عصمت از غم گر بپوشاند کفن باشد هنوز

دست امیدش به دامن ارادت متصل

ای کاش کشتی پیش از این چشم با جوی تو ام تا کس ندانستی که من دیوانه روی تو ام

گشتی که بی من زندگی چونت میسری شود	باد از تو پنهان که گهی می آورد بوی توام
از زخم تر غمزه ات تنه کنون خسته ام	هست لزلزل پیوستگی چشم و ابروی توام
از گریه هر که سو جویم اگر دم روان تا او شد	در آب دیده سایه ای از سرو دجوی توام
خود را چون خاک انگفته ام بر راه خواری تا مگر	در دیده آید که گهی پای سگ کوی توام
ای شاه خوبان رحم کن باداغ بجزانم کش	گر چه سزای کشتنم باری دعا کوی توام

از زخم تیر گلر خان زان در پناه مصمم

کز دور پیکان خورده چشمان جادوی توام

اگر چه جان نخواهم برد از این دردی که دارم	ولی زین غصه بیمارم که خوف زیستن دارم
بصد چندین گنه فردا کیم در آتش اندازند	اگر دانند که کوی تو گردی بر کفن دارم
گهی از دیده در زخم که لزلزل در جگر خواری	چه دانستم که من چندین بلا با خوشتن دارم
ز گریه تازه می کلام جراحتهای پنهان را	که دینیا یادگار از تیغ آن سیمین دارم
به مرگم مرده داد اثب غمت صبار میدانم	که شکل یادم این دولت از این طالع دارم
ز پنهان کردن رازم بگر هر خد می سوزد	به غم دشمنان پیوسته مهری بردهن دارم

ز عصمت تا کجی پُرسی که شبها چندی نالی؟
مگ دیوانه نام کا نذر سر کویت وطن دارم

ای بر سر باز در بار بخت خونم در آتش غم سوخته بیرون و درونم
با وصل تو بس که جاکه می انگر گفتم بجز آمد و انداختن لزان پرده برونم
هرگز من محروم ز تیغ تو نبودم لرزده و مجسروح بدینان که گونم
بیرون ز سر کوی خودم کش که دین است گان خاک معطر شود آلوده بخونم

در پرده عصمت چه نشنیم من بد نام

کز هر طر فی نام برآمده بخونم

رز سرسکین نوازی دی گذشتی بر سرم دل در آن عیش است دمن در فزای دگرم
بر سر آمد سر تا تو بر سر ما آمدی دیگر لرزیده نمی دانم چه آید بر سرم
لطف فرمودی و چون شمع از نور روشن شدلم زین همی سوختم که پیش تو چون عذراورم؟
لرزه خست سرو هرگز در جهان کس بر نخورد من در این فکرم کز زرع قوت چون برم؟
مادل عصمت زیاقت لب محروم شد تلخ می آید به زیر لب حدیث شکرم

اگر زلف تو بویی برد به باغ نسیم	معاشران به ارادت کنند جان تسلیم
بر آستان تو هر بیدی که خاک شود	لب تو اش بدمد روح در عظام میسم
روایت دهن رنگ روی روشن شست	کنایت لزد م عیسی و مار ابراهیم
اگر چه خلق جانت به جان خریدارند	مباش خیر از حال مخلصان قدما
هر کج با شک کویت دی بیاری زد	حدیث ابل بشتش بود عذاب لیم
کلی به غصه نظر کن که چشم مست تو را	مدام ناز و کرشمه همی کند تعلیم

مهرس قصه شادی ز خاطر عصمت

درون خسته نداده خبر ز ناز و نیم

در ناز تا تو خیمه زدی در برابرم	رز تو سحر تو نیست تنهای دیگرم
بویی اگر زلف تو باید مشام دل	با تو بیان کند که چه سود است بر سرم
روزی که غم به تیغ فراقم کند هلاک	روح دگر دمل لب لعل تو در برم
ابر عایت تو چو بار دبه تر بستم	رز خاک تیره سبزه صفت سر بر آورم
هر که زگر دکوی تو آید نسیم صبح	هر دم نشان دهد سوی فردوس اکبرم

یارب خبر لردشکر که در روزگار غم یکدم خیال یار ز رفت از برابرم

مردم چو عصمت از غم و زان شوخ خود مرا

مقصود دل نشد به تمامی میسر

از آن نفس که بیا تو آشنا شده ام حریف غصه و هجرانه بلا شده ام

ره گان تو تا رفته ام به چشم نیان میان اهل نظر قبله دعا شده ام

چگونه قلب زانده و خویش در آتش نیغلم چو طلبکار کیمیا شده ام

از آن دم که گدای در تویی خوانند گذشته ام ز گدایی و پادشاه شده ام

گواه عصمت من روز خمر در عرصات

همین بر است که با عشق مبتلا شده ام

ای گریه تو را چه شکر گویم کز نست خبر لرد آب ریوم

بجانه و آشنا به یک با دهند که من غلام اویم

ای دیده به جای آبخنیر تا دست ز زیتن بشویم

ایده همه بوی آتش از دل هر پاره که از جگر میوم

گفتی که شید کیست عصمت؟

ز غمزه پرس من چه گویم؟

اگر دور از رخسار که کشد خاطره بگذردم	خیالت را بفرماندگارش در پای دیوارم
همه بوی اجل می آید از لایم هجرت	کز آن شکم جگر افکند و کرد از عمر میرم
مرا تویش جان بر تماشای تو می باید	و گرنه با چنین عمری چه جای زیستن دلام
هوس دلام که لعلت هر زمان جان دگر بخشد	که چون تیرم زنی بر سینه آن هم با تو بسیارم
به جویانجا هست لرد بازم خیالت راه بنماید	ز سیلاب سرشک آن خاک را کوهر میبارم
سری بر آستان بنهاده ام پیش سنگ کوت	بدیدار در نمی آیم بکس در پای دیوارم

چو عصمت پیش از این طاقتم نمی آید جدایی!

بدشنامی عزیزم در چون خود کرده خوارم

ری به پیش طاق ابرویت مه نونام	بر سرباز لاله حسنیت یوسف مصری غلام
دیر شد که از روی آن رخ و زلف آفتاب	شام می آید به روز و روز می آید به شام
ما از آن ساعت که پیوستیم با تو کرده ایم	خون خود بر تو حلال زندگی بر خود حرام

میچ دانی با وجودت کیت قرص آفتاب ؟ یک غلام تبت بر لوج فلک خورشید نام

گرتن بیمار صحت بالسبخی با خیال

یک سر مور اندانی این کدام است آن کدام

بخر غم دل میچ غمخواری ندلمم بخر غم صاحب اسراری ندلمم

چان با کنج محنت کرده ام خو که میل هیچ گلزندی ندلمم

بروی زرد و لاشک گرم چون شمع به غیر از سوختن کاری ندارم

گرامی دل بارداری بر درد دوست غنیمت دان که من باری ندارم

از آن پیوسته می نامم که چون ملل که از آن گل بسره جز خاری ندارم

زرنگ و بوی گلزدم چه حاصل چوره در پای دیو لودی ندارم

چان گم شد دل از صحت که هرگز

از لود امیت دیداری ندلمم

به دل در مانده لم تدیر کار خود نمیدانم چه سازم چاره دیدار یا خود نمیدانم

بخر خون شربت دلدوی دره خود نمی یابم بخر غم راجتی در روزگار خود نمیدانم

سیه شد روز ز نعت دلین شب بهج جوید
 به ز نعل سمند شموله خود نمیدانم
 رضا دادم بمرگ خویش کاند خا طراکش
 غباری جز وجود خاک را خود نمیدانم
 به مهر خار مره صد پرده از خون جگر دادم
 کر این گل به در ایام بهار خود نمیدانم
 بجای گویند خود شد مراد اندر شب تقدست
 من آن شب جز خرم موی کار خود نمیدانم

ز کیش گر بعد چندین جهانند عصت را

من آن بی حرستی خراعت بار خود نمیدانم

به عالم شربت عیش ز غم خوشتر نی یابم
 که آن لذت کردی یابم ز شکر نی یابم
 ز سوز قالب فرسوده بودم راحتی که گه
 کنون آن استخوانها نیز خاکستر نی یابم
 ز جبران سوختم یارب به مرگم رهنمایی کن
 که بجز جامی روم سوش ره دیگری نی یابم
 من از جان سیر و آن بدخونم زنده ^{مسلد}
 از این تا خیر ما در دل چه دلد و دنی نی یابم

به خون دیده گلها گشت عصت بر سر کویست

بخیر خار عراق اکنون از لعلها بر نی یابم

به خاک سپح کو منزل نکویم
 که ز گریه به خوش گل نکویم

فدا کردیم نقدِ عمر و زین گنج بحرِ بی حاصلی حاصل نکردیم
 بصدائیش مردیم و به روش نگاهی بر مراد دل نکردیم
 چو دستیم بی سامانی عمر چرا تدبیر این شکل نکردیم؟

که شد در پرده عصمت که بارش
 به جای مست لا یقفل نکردیم؟

به جام باد و آن بهتر که دلق خویش نفرستم چو من در خرقة نتوانم که عیب خویش پوشم
 قیامت چون شهیدان جامه خونین شمع زدند نخواهد بود جبهه دلق شراب آلوده بردو شم
 مکن منع من ای زاهد زمستی چون نمدانی که من از ساغر و مدت شراب شوق می نوشم
 من بدنام را دیگر نصیحت کی بگویش آید؟ صدای نغمه بیل برون نارفته زدگو شم

به یک نظم خوش ای مطرب دلق یا درنده عصمت

اگر در بزم سبزه دلان کند ساقی فراموشم

باشد که می دست دهد دولت آسم کاخانه عنای تو در پیش تو خوانم
 مردم ز جدایی نفسی پیش خودم خوان تا با تو دهرم شرح که کی تو به چه سامانم

دزیده اگر نیم شبی بر سرم آیی دانی که شب غصه چنان می گذارم
 چون شمع ز من راز تو پرسی بگویم من نیز چو تو سوخت ز دست زارم
 وقت است که ز پرده عصمت بدرم
 سر مست بدانسان که سر ز پای ندانم

تا دل در آن دوزخ سیاه گارسته ام ایمان به باد داده و ز نار بسته ام
 هرگز زهر خورده که در جان شکسته ای چون مرعش به سینه افکار بسته ام
 ما ز زلزله سیر تا نیمه و این نفس تمت بر این دودیده خونبار بسته ام
 هر کس به راه کعبه مقصود رفت و ما سوی مسافران عدم بار بسته ام
 تا کم شود که گریه عصمت برای کست

در پیش دیده ز زمره دیوار بسته ام

برخیز تا بوسم گل تو به شکنم این دلق پاره پاره به آتش درانم
 زاهد گناهکار به زهدت و حیات ای صدف زلزله شکر که با مال درانم
 هر کس ز لعل یار به کامی رسید و ما برش خوشتن نمکی می پراکنم

کو تاه هتمان به یکی دانه فاعند ما خوشه چین نه ایم که نزدیکیم

عصمت امید هست که در دولت غمش

روزی درخت عافیت لذیخ برکنم

به سرگرد دردت عمری برای یک نظر گشتم	چو بیرون آمدی نادیده زد خوبی گشتم
چو سگ دیوانه گشتم بر دلت گشتم که به گردم	نمودی روی و بسیاری لذت آن یوانه گشتم
به تدبیر گدایی آدمم در دیده در گشتم	چو دیدم نشاء حاصل ز درم و دم تر گشتم
مجت راجه شکر کردم که لذت این است	تو محبوب جان گشتی و من صاحب نظر گشتم

چو عصمت تنکا میباشید ز حسرت

لب خندان نمودی باز و دم ملک شکر گشتم

آه که آتشین دود بر آمد ز دلم	وز دم گرم دل نشد جرت غصه حالم
فانک من ز سر شک غم بن که بخون سرشته	غنچه در دیشک فدا به قیامت ز کلم
ز تن خون گرفت لم جان به ز خنگی	می رود بنیسه و د شکل تو ز مقام
ای که ز بک گشتم وعده وصل میدی	شهد به غیر ده که من کشته زهر قلم

خوله به رحمتم بخوان خواه ز محنتم بخش
رو بسوی که آردم گرز تو مهر بگسلیم ؟

گر تو به تیغ دشمنی قاصد خون عصمتی

شکر که کم نمی شود داغ وفایت زلم

چو ز علم و هنر حرفی ز دیدارت نیندا
به مکتب میروم هر روز و حرف غصه میخوانم

به روی صفحه هر خطی که گلکت نقش میند
خیالی بستم کام کان بر سواد دیده بشانم

همه شب اشک خونین را بد و آه پروردم
چو گلکت را سیاهی خود روان تر زان نیندا

چو در مان بستم زرد تو در دماندم به بیدری
کنون در مانم آن باشد که با درد تو در مانم

چو عصمت بر مهر ارم نهاده نیم جان بر کف

که ناگاه بگذری آن نیز در پای تو افتانم

چو شمع از سوز دل هر شب کوی یار گیم
گهی میوزم از درد و گه از غم زار می گیم

مجب کز آنک دم آتش بگیرد خانه چشم
که لو کم می نماید روی و من بسیار می گیم

ز دور گل بدن شادم که چون ابر بهار از غم
بیش میروم هر کس روز و بر گل زار می گیم

به کوش خانه مردم به دیرانی کشد ترسم
ز بسیاری که شب در پای هر دیو له می گیم

به جای باده می نوشد ز جام لعل و عصمت

هر آن خوانا به کز رخسار دل انگاری گریه

چه وصف گویت ای ماهروی سیم اندام	که ز تصور حسن تو عاجزند او دهم
به باغ اگر گدزی اهل عقل نشناسند	که قامت تو کلام است و سرو نازکدام
ز تربتی که در او کشته محبت شست	عجب نباشد اگر بوی خون رسیده ام
زد آن نفس که کشید نقش چون تویی	ز شرم روی به دیوار کرده اندر منام

همه به عقل برآوردند نام و عصمت رست

هوای آن که به دیوانگی برآوردند نام

چو در صبا چو روحانی بلند افاد پروردم	گشادم دیده و دیدم که با خود عشق می باردم
من آن فتنه خنده معشوقم که تابش اتم خود	گهی با عقل در خنجم گهی با عشق در نامدم
همای گلشن قدسم بدام عالم افاد	بهر سومی پریم خاطر هم آنجای کشد باز
رخش نبودم و دیدم ز هر آینه رخساری	که روی خویشتم بینم نظر بر هر چه اندازم
دلی دارم کز آن ساعت که با من عشق می بار	گش گشته میدارم گش دیوانه می سازم

بسی گفتیم آن فروز سوزان گنج ناپیدا که جسد خود کس ندانستم کز او پیدا شود یا نه

بگویم هر چه در ندیدم چه اندیشتم ز سوای؟

کنون کز پرده عصمت بر و ن افشادان را

چون دل نمیدید که ز دست تو جان برم نام حیات بی تو چرا بر زبان برم؟

یکبارگی بیتغ هلاکم بریز خون تا میرم و گران خوش لذت جهان برم

مالم به خون به پای رسالت جبار خویش خود را بدین طفیل بر آن آستان برم

جایی که چون تو صف شکنی قصد جان کنی ما مردم لده به زیستن خود گمان برم

عصمت چه سر نهاد به پای سگ گفت

حیف آیدم که منت این استخوان برم

بگر خون شد ز سوز سینه جان هم دل ز غم سوخت مغز استخوان هم

عنت دیند خون من شد رخ نه تنها غم قضای آسمان هم

بختم در ددل پیش تو گویم چه دیدم قصه کوته شد زبان هم

زدیوان خواستم وصف تو خوانم ورق آتش گرفت و داستان هم

بگشایید ترک دل گر فتم و گر گویی بگیم ترک جان هم

فغان آهسته کن عصمت شب هجر

که شهر ز عصمت بر هم زد جان هم

چون پاکبازان هر کجا تخم راد است کاشتم ز کشتن زار زرو دخل بلا برداشتم

زین خاکدان همراه خود گنج و فایده دم و رفت سرمایه کوفین را بهر خان گذاشتم

در چشمه دل خواست تا بر جوشد آب زندگی ز خشکی بی همتان بازش خاک انباشتم

ای مست جام دولت لذت روز خوار اندیشه کن کین نوع مستی با بسی مانیر در سر داشتم

عصمت ز بند دوستان می یافت روی زدی خودی

الکون یقین گشت آنچه ما افسانه می پنداشتم

حدیث در خود بالونی دانم که چون گویم که بخود می شوم چون دیده می افتد بر آن بروم

نشان روی زیبایش بسوزد گریه می پرسم خیال سرو بالایش ز آب دیده میجویم

به مهر آنکه در چشم نشیند ز زهرش گودی کف پای سگانش ز آب دیده میجویم

زیم آن نیمه عالم به کوشش چون گمان شبر که بی دردان ندانم که من دیوانه ایوم

ز غمهای همه عالم خلاصی داد عصمت
من کوته زبان یارب غمش را شکر چون گویم؟

خوشبیدر لبوز دل از خون برآدم	هر شب که سه و ناله به گردون برآدم
دور زد تو چون ز یک دم گرم جهان بست	در حیرتم که سه و دگر چون برآدم
یارب برای سوز دلم آتش فرست	تا پاره کباب خود از خون برآدم
خود را به سنگار بلا دقت کرده ام	تا خویش را به شیوه مجنون برآدم

سوزندرون پرده عصمت متاع زهد

هر آتشی که لرزد دل محزون برآدم

خرم آن وقتی که دل در میرایی دادم	دیده در راه سمند شوری دادم
گرچه عمری زرد رویها کشیدم چون خزان	شاد بودم چون امید نو بهاری دادم
بی میانش گرچه دردی ای غم بودم غرق	غم نمی خوردم چو میت کناری دادم
تا به او بودم نمی ترسیدم از جور و قیاب	با وجود گل کجا پروای غاری دادم؟
ای رقیب از حال دور افتادگان شایسته	ز آنکس هم چون تو روزی اعتباری دادم

یادمی آرم بروز دوری و خون میخورم زانکه وقتی در کسیم وصل باری دشم

خاک شد عصمت ز بجز و بارتن بروز دزدت

در دست نامد که وقتی غمکاری دشم

دیگر ز طعنه غبار نمی اندیشم	گل هجی چسبم و ز غار نمی اندیشم
ز حمت زده برای محبت لافزد که من	مستم ز مردم هشیار نمی اندیشم
بروای زاهد خود بین مرا پسندگو	که من ز عاقبت کار نمی اندیشم
بچو لب باب ریاست غم ناموسم	باده میسوختم و بسیار نمی اندیشم

بارها خور غم ز بهر یابی عصمت

ساقیا باد که این بار نمی اندیشم

خوشم آید آنکه دیگر ندهد جل ز نام	که روی ز شهر و بی تو من خسته دل بنام
بجه گره هستی من رود لاری سمندت	اگر از ره لادادت گذری بر استخوانم
بغزیت جدایی کمر موس چه بندی؟	مگر آگهی ندادی ز جداحت نمانم؟
اگر از درون غمگین دم آتش بر دارم	دل عالمی بسوزد ز حرارت فغانم

تو می روی و عصمت بپیدان میبرد

که مقیم شد خیال تو در اندرون جام

در عشق جز این هرگز ندادم که هیچ تو یی گذر ندادم

جز دیدن زلزل مردن زرد رز جان طمع دگر ندادم

ز آتش گرم سینه حاصل جز سوختن بجز ندادم

تا قدم تو سر بازم رخساره ز خاک بر ندادم

هیوش چانم از خیالت که رفتن جان خبر ندادم

نگی بهلاک عصمت انداز

گر دولت میسر ندادم

چون غنچه گل جز دل خون بسته ندادم چون لاله بغیر ز بگرخته ندادم

سوز گداز محراب دوبروی تو که عمر جز داغ دل و فتنه پیوسته ندادم

غم دلم و تدبیر گشاده دل من چاره این کار فرو بسته ندادم

ز زلف میل حکم چون شگافه چون طاقت یک ناله آهسته ندادم

تا عشق تو باشد نخم دعوی عصمت

چون بهتر از این طاعت نیاید دارم

زستان رفت در دآمد مبارکبا و نورم که تا آید ز بوی گل درون محنت آموزم

زحسرت مانده چون شمع سرشک آتش بر د که ز سوز تو می گیریم که لذت درد تو می سوزم

ز سودا مرده بودم در شب تاریک تنهایی که بر خورشید یک رنمزل ز ماه مجلس افروزم

شب غم تا سحر دور ز تو گرد شمع زان گروم که تا پروانه را از شوق جان دادن بیاورم

تو پیکان می زنی تا پاره دل بر جگر دوری

من میکنم چو عصمت دیده بر تیر تو میدورم

ز خدمتی که نیامد به حنتم یار تو ام مرا کش که هتیر گناهکار تو ام

چو عاصی مان بگناهی مرا نم زدن خویش که سالهاست که پرورده دیار تو ام

بیک جرمیه تو ام در عذاب کشتی من به صد عبادت شاید شرمسار تو ام

چو گرداگر شدیم هم رکاب شبرنگت بر کجا که روی خاک رگباز تو ام

دلین دور روز که محروم بودم ز خدمت به سینه دلف و فای بود یادگار تو ام

نیا ز عصمت اگر لایق سگان تو نیست

همین بس است که مشهور روزگار توام

ز اهل درد ندانم کجا خبر پرسم	که مرهمی ز پی خنجر بگر پرسم
کنون که روز جوانی به شب سیدان	کز ده نیش و گریه سحر پرسم
ایر عالم آب و کلم خوش آن عست	که میسرم و خبر از عالم دگر پرسم
چو بامداد بخواهم به خاک رفت امروز	روم به گلشن و از خاکیان خبر پرسم

پناه عصمت من چون خباب اهل دل است

به نفس راه آن کعبه بیشتر پرسم

ز شهر خویش ملولم سرفه دارم	بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم
طریق کعبه وصل چه دور و تاریک است	مرا چه غم چو خیال تو راهبر دارم
من آن نیم که به هر کسوی که دارم روی	سر نیار از زلزلین آستانه بردارم
اگر ز کوی تو همکراه من شود گردی	بسی ز مردم چشم عزیز تر دارم
به رگم ز درو فای تو خاک شد چشم	هنوز نفس خیال تو در نظر دارم

برای نزل لگان دلت ز حاصل عمر درون آتش دل پاره جگر دارم

همی ردم که کشم بی رخ تو عصمت را

لگان مبر که سر بهدم دگر دارم

ز رسوایی خود شادم ولی این می کشد بارم که بی دردان ندانم که با تو عشق می دارم

چو خوی سوخت چون شمع بدل گری نگه دارم که تا پروانه ویشش خود را درون آتش اندازم

ز دل دلاستم و ز دیده غرق خون در این غیرت که سوز و گریه من هر کس دید میگذارد

ز دورت دیده ام زان رو چنین بهوش و حیرانم چندی که قاصد خویش را دیوانه میسازم

جراحات ز چشم و لب در سینه عصمت را

ز خنده مرهمی خرا که کشت آن غمزه زنا را

ز غم می سوزم و در لذت تو از خود نیز می پوشم که از غیرت نمی خواهم که نامت بشود گوشتم

خیالی می پریم بی تو که گوئیم درد دل پشت چو می بینم رخت می گردد آن غماز انوشم

به پشت گر حدیث آشفته گشتم دلار معدوم که بیش بودم از وصل و ندانستم که مدبوشم

ز بهر وصل ز آن ستم که در میخانه همت ز جام آرزو داریم شراب وصل می نوشم

شهید غمزه یارم گواره عصمت این بس
که این پیکر این پر خون بود پیوسته بر دلم

ز دورت چون درخت گل بر راهی که می نمم	به چهره خاک می رویم بدیده خاری صمیم
شدم خاک و بجز گردی نما ندانم استخوان من	هنوزم شدم می آید که بر راه تو می شوم
نمی یارم که مالم دیده بر پای سگ کویت	که ز تر دامن خود را سسائی آن نمی نیمم
میان کشتگان فردا غبار آلوده بر خیزم	اگر روز اجل گردد بر آن در خاک لبسیم
ز رخسار چو ز شهری شدی آله ز حال من	گر ز خوانه حسرت نبودی چهره ریم
میان گریه چون شمع چه آتش میرنی هر دم	چو خواهی کشتم آخ سوز ز غصه خیم
گهی گزیده عصمت بیویت بر کشم آبی	مشم دهر خشمم گرد زلفا نس کشیم
ز جان بر کنده بودم دل که با وصل تو پیوندم	چو دوری در میان آمد جدا شد بند ز بندم
چو بر عکس من سفر هر سور فیتی باری بند	من ز شریات آن به که رخت عمریندم
اگر بار دگر می دیدم آن لبهای خندان را	جراحتی پنهان را نمکها میسپارم
اگر بیا در دین است که ز غم جگر دردم	تو باقی مان که من باری امید ز عمر برکندم

به روز وصل می جستم حیات ز بهر دیدل
چو رفتی از نظر کردی به مرگ خویش خرسند
به هر گام وداع ای غم زمرگم چند ترسانی
که من نیندین سعادت با به صد جان زردم

خیالت رفت و عصمت از رفت این حسرت از نظر

که همچون خاک هم خود را به پای رونیکندم

ز دیده می خورم خون و در او دیدن نمی یارم
جگر می سوزدم ز درد و نالیدن نمی یارم
به جت و جوی دل پنهان بگویت میروم هر
وز آن بدر روزگار احوال پرسیدن نمی یارم
زیم آنکه بیدری نیارم بی به درد من
دو چشم خون چکان بر پای لیدن نمی یارم
تو ای پروانه سوز خود غنیمت دان من باری
به گرد شمع خود از دور گردیدن نمی یارم

بسی خار غم در دل شکست ز بهر چون عصمت

گل عیشی ز باغ آرزو چیدن نمی یارم

ز زخم تیر تو چون خسته و نزل ز شدم
سگ تو را به بوس آهوی شکار شدم
هنر لاشکر که باری بدان نیاز زدم
که زک کاش دندان او فگار شدم
به سینه غیر دل و جان نداشتم خیری
نثار کردم و ز آن نیند شمر شدم

چه زندگی دهد آب حیاتم این عادت که رخس خورده پیکان آبدار شدم

دلیل عزت هر دوسر است عصمت را

که پیش پای لگان در تو خورده شدم

سالها در خاکساری عمر ضایع کرده ام دین زمان با صد خجالت رو برآه آورده ام

هر کجاستان شراب بی نیازی خورده اند من چو اهل حسرت نذختم بگر خون خورده ام

یارب آن دم که میان خاک و خون در حشر گاه درد نو میدی برآید لزدل آلوده ام

تخته دردی به گورستان مشتاقان فرست تا بوی تازه گردد جان خشم پرورده ام

رو چو سبزه نگاه عشق آورده ام امید دل

آه اگر عصمت نسازد محم این پرده را

سالها متکلف پرده پندار شدم ترک دین گفتم و با عقل و خرد یار شدم

چون یقین شد که غم عشق تو جایی دیگر است گرد هر کوه چه دوان از پی این کار شدم

گاه در صومعه تسبیح کرامت خواندم گاه در بستکه پابسته بزار شدم

که به ارواح قدس درس معانی گفتم گاه دستار کشان بر در خمار شدم

گه به گزیدن شدم و بهدم می گشتم	که به طور آدم و طالب دیدند
رزینیت چو شام دل من بوی فیت	میل مست بدم جانب گلزدند
در بهشت آدم و سوختم ز شرم گنا	جانب دوزخیان رفتم و افکندند
مرشد عشق به ستر زلم راه نمود	تا ز ما بیت هر نکسته خبر دهند
نور معنی چو در آینه دل پیدا شد	شاگشتم که گرد افت اسیر شدند
آخه الامر یقین شد که تو جای دگری	با کبازانه تمام ز بهر بیر شدند

چون زدم سوی سر پرده عصمت یی

رستم ز تیرگی و مطلع انور شدند

شدم خاک و همی گرد و به گرد کوی تو گروم	تو پنداری که در گدازیم کعبه میگردم
طیب در دمندهانی من یار میدم	که تا جان با تو سپارم کجا باد کنی دردم
دمی که ز خون دل نالم بزلدی بر سر کویت	نشان سوز و درد من چونی پیدا شود دم
ز بس خون جگر گردیده بیرون رفت روز و شب	ز شرم رنگ رخسار تو پنهان می شود دم
دل مرا غرور صحت شراب شوق می نوشد	به جاش کی بود حاجت چو خود می شود دم

سحر چون پیکر خورشید ز این دیو طلوع
الا ای صبح روشدل یارب خاک این دم

ز جهان کشته شد عصمت گدگن بر رخاش

چو عیسی مردمی فرمای در وحی درش

عاقبت در کویت ای ناهربان باز آیدم	ما بتو پیوستیم دوز بهر دو جهان باز آیدم
در خزان بودیم چون بلبل خرن و سنگدل	چون بهار آمد بسوی بوستان باز آیدم
هر کجا بودیم محرم مهر تو دسینه بود	پشت اینک با همان مهر و نشان باز آیدم
خاک این دنیا قیامت تو تپای چشم است	ما پذیرداری که ما زین آستان باز آیدم
گر چه چون باد صبا گشتیم در هر کشوری	بردست بیمار و زرد و ناتوان باز آیدم
سالها در ورطه غم مانده بودیم این زمان	ز بهمانی کرد بخت و بر کران باز آیدم

همچو عصمت پارسا بودیم عمری وین نفس

لا ابالی بر در دیر مغفان باز آیدم

ساعتی به دور دولت شاه سیح دم	سیرم به به شراب مرق ز جام حم
کوین را به تبت مردانه پشت پای	مستی زند که فسق ندانند سر زده دم

می نوش دم بدم که در این کمنه برنگاه
دور است تیرگر دویات است منقظم
برق و زهد ما قلم کاتب عمل
گاهی رود که بر سر بمون رود قلم
عصمت شراب نوش که برباد میرود

صد ساله ناز و نعمت دنیا به نیم دارم
شب رزدیوانگی گرد گشت کوی تو دارم
چو بینم محرم کوی تو اش دیوانه تر دارم
بیای شمع شتاقان که چون پروانه است
نمی در زیر پا قدم نمی برگرد سر دارم
بلا چون تیغ خون بر گیر دای ساقی شربتم
ز تو زود ریا کارم به گمراهی کشید ای دل
که پیش از تنج جان دادن من از خود بخیر دارم
ره بختانه بنما تا ز دین خویش برگرد

چو عصمت بسته سودای دل بودم چه دارم
که رویت میم وزین سان گرفتار نظر دارم

عمری ز دیده یل محبت فشانده ایم
تا دوزمین دل چو تو سروی نشانده ایم
نزدیک تر ز مردم چشی بدگون
ما چو چشم بد زخمت دور مانده ایم
چون آب دیده را ز محبت بگذشت
زین جرم سالهاست کش زردی زانده ایم

رزوح دیده نقش بتان نیک شسته ام تا حسه فی رز صحیفه مهر تو خولده ام

صمت گر ز فراق تو شکسته بال نیست

چون خوبهای خویش ز لعل تازه ام

گهی زمانه ز جسم ان یار می کشدم گهی فلک ز غم انتظار می کشدم

به روز وصل می گشت شوق دیدارم کون تصور آن روز گار می کشدم

گدای غارت بجران شدم کرا گویم که در روزی رخ شه یار می کشدم

بیاد لعل تو خون می خورم چو میدام که آن شراب به وقت خاری کشدم

رها نکرد جل تا بوقت راندن تیغ دیش سیر سینم چو زرد می کشدم

بر گلی که نظری کم خزان فراق چو میل زده بس نوبار می کشدم

نویده سر گرامی دهند صمت را

اگر یقین شود اینم که یار می کشدم

کداین کج دور ز یار سرگردان نمی منم کداین تن که ز هجرت بی جان نمی منم

ز چندین سر و کمر باغ جوانی سر بر آوردند بجز خاشاک و خار امروز دبستان نمی منم

غنیمت دان می عیش لذت داری و سلامی
 که در کار جهان دیگر سر و سامان نمی بینم
 جهانی ز نسیم وصل خرم بود این است
 درون سینه بی آتش بجران نمی بینم

به ناز و نعمت دنیا منته دل بعد از این صحت

که این غمخیز نه را دیگر سزای آن نمی بینم

گزارین دولت دهد دستم که کام خویش لذت بخشم
 به ز مردن نیست انتم که این لذت و خوشام
 ز غیبم گر یام آمد که از دنیا چه میخواهی
 گذردم حاصل عمر و غم آن ماهر و خوشام
 به تیغ کین اگر صده تیرد بنده از بندم
 من بدروز نتوانم که اورا جسته و خوشام
 ز شرح سوز دل کی لب فرو بندم که این آتش
 چو ششم گر زبان برونه ز این گفت و خوشام

گر او شمشیر برگیرد که ریزد خون صحت را

بصد منت دهم جان بقای عمر و خوشام

گر ز جبهان تو تیغ اجل آید بر من
 میرم و در دهر خویش به کویت بر من
 خانه دیدم ز آتش دل سوخته به
 که خیالت شود زنده ز تاب نظر من
 تو بجز دم ز در خویش همی آبی و من
 می روم در سر حرمت به حقانگر من

در دیا قوت به پای انجم ز چشم ولی گر رسول تو بجان با صق آرد خرم

سگت لذنا که عصمت به فغان آید و گفت

سر خود گیر و ز این بیش ده دردم

کشیدم در دجبر و توبه کردم که دیگر گرد تنهایی نکردم

چنین کز زهر غم جان شد یکبار چرا اول بهین شربت نخودا؟

چو شمع هر شبی در گریه تار و گواه سوز دل رخا زردم

چراغ غم می ترسم که ناگاه بمیرد یک شب زده های

نمودم راه تنهایی به عصمت

به جای خویش کردم هر چه کردم

فریاد کز آن شیوه در قمار بردم دیدم در آن شکل چنین زلزل بردم

رفتند رفیقان همه لذر آه سست ما بر سر ره خسته و افکار بردم

بودیم در اُست تماشای تو عمری خسته به همان سایه دیو لردم

شاید که ملائک که مانویسند کز حسرت خوابان جفا کار بردم

در صومعه کردیم بسی دعوت عصمت

درفتنه آن چشم سیه کار بردیم

کاش فرمودی به شمشیر جدائی کشتم	تا بزرگی در چنین خولری ندیدی دشمنم
باغبان گودته دیوار گلزارم کش	دور از آن روگر کشد خاطر بسوی گشتم
راه آب دیده را زان خاک بایدا می شکست	زان که رسوا کرد باز این دیده تر دمنم
خود ز دست دیده دل را در بلا افتادم	بارش لب بنمایم آن رو خون دل در گدگم
گر جگر پر خون به بتان میروم بی او چو گل	خارج بجان می کند صد چاک در پیرانم
شمارم کی خسارم باز تا دیوانه و آ	خاک و خون آلوده خود را بر سر راه نکشم ؟

کی شود عصمت به عالم تازه دوران خلیل

تا بتانی را که ناحق میسرستم شکستم

کشم دو دیده ز سه تائی این غدا کشم	که بمینت به رقیبان و اضطراب کشم
ز بهر روی تو صدیل کشین هر روز	به چشم خویش تنیغ آفتاب کشم
ز گرمی دل من خلق را جگر سوز	اگر ز سینه پر آتش این کباب کشم

ز جام غصه اگر خون دل توان نشد
چرا به بیده در دسر شراب کشم ؟
بلا و غصه برویم هرگز در بگشاد
ندام این همه درد ز کلام باب کشم ؟

بشی خیال تو عصمت به خواب دید و روا
کرین هوس همه عمر انتظار خواب کشم

لب لعل دلوزت به عتاب کشت بازم
به کرشمه چو ادنی چکنم که جان نازم ؟
ز لب و رخساره دلری دو بلا به قصد خنم
چو ز غمزه می برم جان مرده می کشد به نازم
به نیاز میدهم جان به تبسم و نازت
ز تو ناز اگر نباشد به کجا رسد نیازم ؟
به دو قبه که چه بودم همه عمر سجده میکنم
ز سجود خاک پای تو قبول شد نماز

خوشم لرزه تیغ ناز تو شهید گشت عصمت
که بدین بهانه فردا به محبت تو نازم

می کشد چشم سیاه تو بشوخی بارم
من در آن شکل همی منم و جان میدارم
حاصل از غم چو این بود که میرم ز غمت
زنده کردی به لب لعل و بشتی از ما
من گمراه به دلتان تو نازم چه کنم ؟
چون تو را هیچ ندیدم به عدم سازم

در دهر جان تو در تاب و تبم سوخت چو شمش
 چون شدم سوخت در آتش دل بگردانم
 عمرم از بهر تماشای تو می باید و بس
 در نه بیروی تو با عمر چه پردانم ؟
 لعل دلجوی تو بازم به سخن جان بخشید
 چشم خوریز تو هر بار که گشت لزانم

یک ره ای دوست به غم پری صحبت بخرم

که همه عسره اقبال غمت می نازم

ماز بدنامی سپر بروی آب افکنده ام
 خرد و سجاده در جام شراب افکنده ام
 برب درمای یک رنگی به سیلاب فنا
 رخت هستی شسته و بر آفتاب افکنده ام
 زنجبانی گنج نیستی غافل نه ام
 دزد و دیکت زدن خود با خواب افکنده ام
 در حقیقت با حال خویش می بازیم عشق
 تا ز رخن شاد به معنی نقاب افکنده ام

همچو عصمت هر کجا ذکر جلالت کرده ام

عالی را زده سان در اضطراب افکنده ام

مایه صد حسرت و دودیم در این شهر میم
 آه اگر یافد اموش کند عهد قدیم
 همه با همدم و یارند به صد حسرت و ناله
 ماند لایم سحر خسته و غم یاروندیم

سیم اشک ز پی آن دلم و خار چو
 کان صدم همدم آن است که دلدندم
 عاشق آن است که چون زندگی زدی یافت
 هم به خاک سر کوی تو کند جان نسیم

عشق ز عقل همی نالد و صحت ز قیاب

روح را صحبت با جنس غایبیت ایلم

ما از آن روز که علم نظر آموخته ایم
 به حال تو که چشم از دو جهان دوخته ایم
 مفسد حلقه سودای تو زانیم که ما
 حاصل مرد و جهان بر تو بفروخته ایم
 سالها دشت تاریک جدایی ماروز
 ز آتش روی تو شمع طرب آموخته ایم
 هر کجا شمع جمال تو دلی سوخته است
 ما چو پروانه زلندیشه آن سوخته ایم

عشق در زیدن صحت تو دمر و زنیست

ما نظر بازی و عشق از زل آموخته ایم

ما کسی را بتو ای ماه برابر نکشیم
 در زخم جان برود دل تو در نکشیم
 دلب آن است که گرتاج نمی بر سر ما
 خویش با ساکت کوی تو برابر نکشیم
 پرده ز روی چو خورشید بر افکن نفی
 تا در پیش نظر بر به انور نکشیم

۴ مطرب آن دم که به نام تو سرایه غزلی حیف باشد که دانش همه پرزیم

عصمت آن خرقه و سجاده که در گردن ما

کی تو اینم که رهن می دساغ نمیم؟

ما ز که لایان تو انگر دلیم گرچه چنین گره و بی صلیم

عالم جان مکن و ما وای ما مانده از این خانه و لب و گیم

گرچه جدائیم بصورت زدوست چون حقیقت نگر می دلیم

با همه گمراهی و بی حاصلی خاک ره هست اهل دلیم

دل غمت بمحض عصمت است

تا تو نگویی که ز تو غایم

من آن نیم که بخواری دل ز تو بگیرم و گر نظر بروی همدم دگر گیرم

به روی زرد و سرشک چو لعل میجویم که خاک پای تو را در زرد و گهر گیرم

به روز بجز خون دل خود بجای شراب به یاد لعل تو هر ساغری که بگیرم

میان سوختم گرچه کشته چون شمع گراشم بزنی زندگی ز سر گیرم

چو عصمت از مهر عشق میرسد به مرا
به طعن خلق چرا ترک این بهن گیرم؟

من به رویت نه به چشم دگران می نگرم که در آن آینه بسته خیزد گرم
تو ندیدی بخود از خویش از آن بگری من تو را دیده ام از خویش از آن بگری
نظر پاک مرا سهل پسندد که من روزگاری است که پیوسته اهل نظر
هر که را سوز تو در دل نبود کی داند که از آن لب نیک آلوده چاشنی بگریم؟

شیوه حسن گران است عجب نیست کن

بازر سوا شوم در پرده عصمت بدر

هر زمان چون سگ دیوانه دانه گوگردم به اُمیدی که به پیش نظر او گذرم
بدرم جامه و هیوش بستم هر بار که به جو لاله آن سه و پری رو گذرم
بار و آیم از آن سو که ببینم روش و لنگه از نیم قیسمان به دگر سو گذرم
دم بدم خاک کف پای سگ او گذرم تا به یمن قدمش باز بر آن سو گذرم
سازم از دود جگر صد خم محراب خراب تا بنظره آن طاق دولاب رو گذرم

ز آن میان شد تن کزده چنان زل زده
که نهان گروم اگر پهلوی یک مو گزدم

همچو عصمت گندم از همه جوان لیکن

تو زخم که از آن شوخ جفا جو گزدم

همیشه سینه را از زنا و کفر غم ریش میخوام
بلا را بر دل کزده هر دم پیش میخوام

ز دودت هر کجا داغی است کفر غم بردش کرد
بصد منت منش هر درون ریش میخوام

همین می دانم از ایمان که تا بقیه جان خود را
قتل غنه جوان کافر کش میخوام

به کرد کعبه وصل تو هر کس حاجتی دارد
من میکنم خلاص از عقل دور اندیش میخوام

گدا بی سکنم چون عصمت ز لعل تو دشنامی

هستم مری بهی هر درون ریش میخوام

هر طر فی دویدم و رز تو نشان نیافتم
تن به هلاک دادم و صحبت جان نیافتم

شکر خدا که بی تو از حاصل عمر خویشتم
غیر دل شکسته و در دهن جان نیافتم

ما حصریم شد هوس لایق میهان غم
جز دل خامسوز خود بر سر خوان نیافتم

گرچه ز پر تو رخت شهر پر آفتاب شد
ویده خون گرفته را در خوان نیافتم

تا ز فرب غمره شد عصمت سیر گلرخان

هر طرخی که رفتم ز رفته امان نیام

همی سوزم ز درد و محرم رازی نمی یابم	بخیر از ناله و آه که بر آتش زندم؟
به غم پرسی یا ای شمع بر بالین دود	که سوز و گریه آموزی شب ز چمان خوام
بان رشته شمع از غم مردن نمسوزم	به پایان میرود آتش از این اندیشه دربان
خوش آن وقتی که میدیدم به چشم حسرت از	کنون تشریف دیدار گانش بهم نمی یابم

به عیش تنخ خود خوک بجو کام از لبش عصمت

به زهرم نوشد و دوده چه لاری شکر نام؟

بهران رسیده راجه دی چاشنی غم	کین شربتش به دولت درد تو نیست کم
در آرزوی روی تو هر روز آفتاب	پیوند به تیغ جدای کند ز هم
بسیار خنده بین به خیال دمان تو است	گم کرده راه و روی نهاده سوی عدم
دلرم هر نه در پاره دل زار میمند	هر پاره ای نشانه تیر نه در غم
عصمت چو کشته شد شرفی باشد از بزر	بر تریش ز پیرهن خون چکان علم

جان به جانان دادن منت توقع داشتن باشد کب زندگانی را به خاک انباشتن
 در جدایی درد مندان را صلاح کاریست سوختن از دور و کار دل به او بگذشتن
 هر بهار عمر کن باز در دو آبی نخورد حاصلی نبود در او تخم محبت کاشتن
 هر که را در مزاج دل دانه غم ریختند کی تواند دخل عیش و خرمی برداشتن

بنده سلطان عشقم تا توانم بعد از این

بارگاه عصمت را بر سپهر فرشتن

رسید ایام عید و ماشه قربان بدیکشان مدام آن کب می نوشیم بر غم بداندیشان
 دلا در بی نوایی کوش و ترک ملک دنیا گو که شاهان رشکها در نذر احوال دیوانشان
 نخت از خویش می باید برید و صل میخوای که بالو آشناند هر که شد یگانه از خویشان
 الا ای خسرو ملک ملاحظت کی زیان در د رزاه لطف اگر رحمی کنی بر سوز دل ریشان

بی باد و ستان بودی بگشای شکران عصمت

بکش بار فراق اکنون که دور افتاده امی ز ایشان

بهر تهمت چرا باید زنا خاطر گران کردن بگفت دشمنان جفاست ترک دوستان کردن

حدیث در عشاق لذت درون اہل معنی پرس
 زبان قاصد ولی دشمن چه داند شرح آن کرد
 بتیغیم گریزاری نگویم ترک سودایت
 فراق چون تو منظوری تحمل کی توان کرد؟
 ہنال قامت آن دم کہ در فشار می آید
 نمی یابم ز خود سیلی بسرو بوستان کردن

ز بھوان گرچہ جانم پارہ شد کی مردی ہرگز
 اگر ز آن غمزدہ یک ناک شدی پیوند جان

شب مخبای دیدہ وزلف سیاہ اوین
 در شب تار یک روی ہجوماہ اوین
 دیدہ مردم ز بسیاری کہ خون افشاندہ بود
 لالہ گل میدد از خاک راہ اوین
 چون شوم خاک رہش باری گداز بر تم
 خار نو میدی بہ جای ہر گیاہ اوین
 دل کہ ز زلف تو در سودای تبت نہ دل برد
 این پریشانی ہم نہ بخت سیاہ اوین

عصمت اندر خود گناہی جز پریشانی ندید

چون بزلدی می کشی باری گناہ اوین

دم آخر ہوس دلم بہ مہر روی او مردن
 کہ رسم پاکبازان است بروجہ نگو مردن
 کہ جان دادن است ای اشک نو میدی
 کہ نتوان بر سر راہ وفا بی آب رو مردن

مراکز دولت دیدارش آسان زبستم عمری کون دشواری آید به دد کند و مردن
 بروی زرد و اشک آتشین کار من و شمع است همه شب سوختن در جرد و در یکدم فرو مردن

اگر عصمت ز بدنامی نمی زرد و بیداری
 بزندی چون گمان باری توان بر خاک کردن

غمزه را هر دم به قصد خون ما بر هم زن رخ متاب از ناز و آتش بر همه عالم زن
 جان به وصلت بدم است نه آتش جوش دل محبت خانه نت از غمش بر هم زن
 چون دل صد پاره ام منم که پیکان شست لطف فرما تیر خود بر قلب ما محرم زن
 ماثب وصل از فروغ روز روشن فارغیم آفتاب است دیگر از صبح جدایی دم زن

در مقام عاشقی عصمت کلن دعوی عیش

تا به خوابان بدمی لاف از دل خرم زن

ز خورشید رخت پیوسته روشن بود کار من چو در زلف تو پیچیدم سیه شد روزگار من
 در آنم ساکن گویت که چون جان با تو بسیارم غباری بر سر کوی تو ماند یادگار من
 چو تو غیم زنده خون مرا بر خاکم افشایند که ناگه بر بخیزد از سر کوشش غبار من

چنان بیمار آن چشم سیه کارم که گر بیند طبیب لرزیده خون بار دزد در دبی قلند

به داغ محضرت لعل عصمت ز عالم رخت بر بند

در آن دنیا همین باشد نشان اعتبار من

ز بجز دوستان خون شد دون سینه جان فراق بهم نشانی سوخت مغز استخوان

به نوبت می ستاند جان اجل هر روز یار دل انگارم که این نوبت رسید اکنون به جان

مرا هم عاقبت خواهد به خاک لباشتن روزی که ز هر جا خبر پرسی کسی ندید نشان

ز آن بردستان دوستان خوان به می گرم که زود افغانه خواهد شد بهر سوداستان

غزای خویش میدارم چومی دانم که بعدند ز من کس یاد هم نارد چو کوه شد زبان

دلی دارم کباب از غم دون سینه بر آتش اگر دم می زخم بر می دهد دود دزدان

جد افااده لم از صحبت یاری که می مردم اگر یکدم فراق او گدشتی بر گمان من

جراحتا که من امروز بی او در جگر دارم کسی دلند که بویی دارد و لرزد در دهان من

ز داغ درد بجزانش چنان مجروحم این رست که بوی خون همی آید ز فریاد و فغان من

وصیت میکند امروز عصمت بهشتیان را که در پهلویش آید ز فردا استخوان من

دل صد پاره چون دارد غم ز اهل نظر پنهان؟	صدف چون بشکند دیگر کجا ماند گهر پنهان؟
نماز شام چون ناگه ز منزل می شود طالع	ز خجالت می شود هر روز در خون بگر پنهان
چو روی زدن بنان کردی روان شد شکم لیز	بخوم ز کج شود پیداکه خورگشت ز نظر پنهان
چو زهر موی تو ای است روشن بامیان تو	چرا امید لاریش پوسته در زیر کمر پنهان
ز سوز عاشقان راز دلمست آشکارا شد	چو غوغای گس باشد کجا ماند شکر پنهان
شب و روز آب حسرت می رود بر روی زرد من	چو کوته همتان جفاست کردن سیم فند پنهان

ز ابر دیده در داریخت عصمت بر سر کویست

که تالز دیده مردم بساندن خاک در پنهان

غمره ز این بیش تعلیم دل ز لاری مکن	ز لاری من بین بر خون منش یاری مکن
آخر ای بل که با گل همدی خاموش باش	چون خندان دیده منم تو ناله و زاری مکن
ای مقیم کوی اوتامای غم دل منخوری؟	با وجود کعبه در بخانه معاری مکن
ای اجل بیوش بودم شب که بخ بنود یار	دیده گوزین خواب فرخ سیل سیداری مکن
چون شدی عصمت بزلدی با گشت کوشش	با چنین یاری اگر انگ بزلدی مکن

کس نیست شاگوی تو ایار تر از من از همگان کیت وفادار تر از من
 در روی تو که نظر پاک گناه است در شهر کسی نیست گناهکار تر از من
 چکان تو که مرهم دلهای فلک است در روی زمین نیست دل انگار تر از من
 سوگند به جان سگ گویت که نیاید در کوی وفاخته دلی زار تر از من

عصمت شرف عفت من بین که کسی نیست
 از خاک نشینان دش خوار تر از من

گر تو انم با سگ گویت بیماری زیستن به که عمری بر سریر شهر یاری زیستن
 گر گنه کردم بشیر جانم بکش مردمی نبود به داغ شرمساری زیستن
 چون ز چشم اندازیم با غمزه خون من بر ز مردن اولیستر که در بی اعتباری زیستن
 روز بجه بر ز زندگی عصمت یی شد ملو ز آنکه عفت دیده تواند به خواری زیستن

آب روان بس که در پیش گان کوی تو
 می توانم در مقام خاکساری زیستن

کس نیست دلند چو تو با عشوه عالم سوختن چون تویی رایج حاجت نیست علم سوختن

گوئیا اکنون بسی خوابی که اهل علم را
 باید اوراق لذ برای جام می بنفش و خشن
 ای مسلم پیش آن مه لاف دانی من
 تیره باشد با وجود چرخ افروختن
 آب دلدوم سوزن مرغان به آه آتشین
 تا تو انم بی تو چشم از بر دو عالم دو خشن

با سرشک گرم و روی زرد عصمت بی رخسار

تا دم مردن تو را چون شمع باید خشن

مراسم پیشه و فاکردن و جادیدن
 تو را وظیفه ز مردم به هیچ رخیدن
 یکی به کشور اسلامیان گذری کن
 که باز تازه کنی رسم بت پرستیدن
 بدور حق لعل تو غنچه گل را
 ضرورت است بر احوال خویش خدیدن

ز حسرت لب لعل تو دمبدم عصمت

بخواهد از صدف دیده در چکانیدن

مکش یازیم ای میر آفتاب دشان
 بدگر می نه نشین و بر آتشم نشان
 چو آفتاب تو مغرور حسن خویشتی
 من از دود دیده بهر جانی سار و نشان
 ز بعد مردن اگر قابلم سوی تو بزنم
 خازه رقص کند بر سر خار و نشان

خوش آن زمان که چو گشت لذت فایم ^{و خلق}
رسن به گردنم آند بر در تو گشتان

بیتغ لاله رخان چون شهید شد عصمت
حواشی گفنش را به خون کشیدشان

هر که نموده ای لب خندان خویشتن
خون خورده ام ز دیده گریان خویشتن
مه در زمین منم دور در شرم روی تو
گر سر برون کنی ز گریان خویشتن
تا ز کس تو غارت دین می کند به کفر
شرمنده می شوم ز ایمان خویشتن
تا دیده ایم زلف تو هرگز ندیده ایم
جمعیتی ز بخت پریشان خویشتن

عصمت بمرد بر سر کویت به انتظار

تا پیش تو تار کند جان خویشتن

هر روز که ز دور توان روی تو دیدن
ما وجه بود منت خود شهید کشیدن
محاب دعا گر خم ابروی تو باشد
جز داغ جگر هیچ شاید طلبیدن
گفتی بستم بی گنشش مردم ز این شوق
کین مرده تو انم ز زبان تو شنیدن
جز خاک شدن هیچ مرادی نتوان خوا
گردست دهد ز تو بمقصود رسیدن

بشابه دعا روز کنم گر بتو نم
چون کج بصد خون جگر بر تو میدن

چون ذره به خورشید رخت مهر پرستم
گر تیغ زنی رز تو نخواهم بریدن

تا خون تخری ز جگر سوخت عصمت

چون اشک در این کو توان گرم دیدن

برد میسکه دردی کش و رسوا بودن
به از آن است که در صومعه ترسا بودن

با وجود قبح باده چون آب حیات
توان زنده بر آن فاس میجا بودن

هر که در پای خم امروز نشیند خفت
دیگرش منتظر دعه فردا بودن

حالیاباده به رندان خور و تنهائیش
عاقبت چون گندی نیست نه تابا بودن

عصمت اکنون که به دیر آمده ای می باید

دین بر افاده ز تار و حلیم پایا بودن

ای غمت در جان شیرین کرده جای نشستن
پادشاهی گشته همان گدای خویش

چون بجای کشت باری معلوم ده ساعتی
تا از آن بهاستانم خونهای خویش

در ددل افزون شد لذت عدای اهل ده یار
چون به جبهه مردن نمیدانم دوی خویش

گر زغم جان بر لب آمد مرد می کن ناوکی تا درون دیده بنشاند به جای خوشن

گر نهد پا بر سر کوی تو عصمت یک بشی

تا سحر بر دیده مالده خاک پای خوشن

ای مایه شادی وطن جز در حیم جان مکن	چون آتشم در دل زدی لرزیده رو نهان مکن
در محنت آبادم چون صاحب فرمان تویی	تا راج سلطانی چنین در کشور ویران مکن
حیفات نعل تو سنت بر روی چشم چو منی	خورشید عالم تاب با خاک ره گیان مکن
آرزو مهر تو ام مرهم چه بندی بر دلم؟	گر زنده می خواهی مرا این درد در دمان مکن
من خود به دل غمزه جان خواهم سپردن لیک تو	بر خون چون من بی دلی نریز بلا در زان مکن
دل از قد و زلف رخت پر سبز و سحر است و گل	گو تند باد غم اگر قصد چنین بستان مکن

عمری است عصمت کا مشیت آمد به غم پری بشی

گو صبح نو میدی مدم دین وصل ایجران مکن

ای طاق ابرو است آرا مگاهستان	وی خاک آستان تا وای بت پرستان
ما خود به دُج علت بستیم دل و لیکن	کی زان دُجان بر آید مقصود سنگدستان؟

کس بی جرات دل زان لب نیافکامی هرگز طیب بند هشر بت به تدرت

عشق آب روند از دلی آره درو مندا می خرمی بخش دلی ای می همی ستان

عصمت به بزم رندان ساقی گراو نباشد

می گر حیات باشد از دست غیر ستان

ای لب را شیوه خون بی جایت ریختن کار چشمت کشته در شرک زلف آویختن

چون میانست را خیالی تار مو کشم لبست گفت از این بار یکت باید خیال انگختن

آن دهن پر نمک یارب چه شیرین مانع است گر چه شور آید نمک در انگین انگختن

دل نسیم تیرمگان در خم زلفت گر بخت ز آن که در شب می توان از کافران بگریختن

رفت عصمت بردت گریان می گفت آن غریب

تا کی آب روی خود بر خاک خواهی ریختن؟

اگر در تنخی جبر آن به در غم توان مردن از آن بهتر که با یگان به باید انگین خوردن

بحرم بت پرستی ای اجل زودم کش زرا باید بعد از اینم رو بدیگر قبله آوردن

به تیغ فرقم یارب قتل مهر او گردان که جان دادن به یاد یارب باشد روح پروردان

رز آن خاک بهم ای باد راه دیده بکلم کن که بی آن رونی خواهم نظرسوی دگر کردن

میا ز مردم دیده بروی دیگران محبت

که گر بی دیده مانی به که باید مردم زرد

با سگ کوی تو ام شرط چنین است که من پیش او میرم و مقصود همین است که من

بر سر راه وفا خاک شوم در قدش کان زمان کنج سحر خلد برین است که من

بر سر خاک خود آواز کسی می شنوم گر چه ز طالع برگشته یقین است که من

با چنین بخت نگویند لایق دیدار من لیکن ز رز حتم امید چنین است که من

بدم پرده عصمت چو ز تاراج غمت

همه آفاق چنین بی دل دین است که من

به پیش تیر تو خواهیم جان سپردن غذای روح ز خوابه بگر کردن

تو آثابی و از رعایت صفا که تو هست دلی که می نتوان در درخت نظر کردن

ز شرم روی تو خورشید بر نمی آید در آفتاب نشاید چرخ بر کردن

شب وصال تو خواهیم زلف مشکینت گره گشادن و شب را دراز تر کردن

بو خشم زدم آتشین صبح و بسوز

نمی توان شب اندوه را سحر کردن

پیش رفیقان چو شمع ز آتش دل سوختن به که در ایوان ملک شعله افروختن

ره زده عشق را کام دل ز زخمه نصیبت تا نفسی دقت است ساختن و سوختن

محرم عشاق را شرط قبول نظر صیت دهن بستن و دیده فروختن

هر که بخت چید بایدش اول چو من ترک مهر گشتن دین به سر آموختن

عصمت اگر نقد عمر داد تباراج حبه

خواهد از اقبال یار عمر نواندوختن

صد نوبتم گشت و نشد میل پیمانی در او هر کوسمان گویدش بنود مسلمانانی در او

میرم به کوشش کا نذر و گردی به جانی میخواند شهری کجا بایم دگر زین گونه لرزانی در او

دل کشور شاهی و آن سلطان کشنده چون زخم کز درد پنهان کرده ام بسیار ویرانی در او

تن در جدایی خاک شد جان چون گداز متظر کان خسته و خوابان کند تاراج سلطانی در او

در آتش جبهان چو سوزم کنون کا نذر بر ما مانده است یک دل در غمش صد دلیغ پنهانی در او

اکنون که دل ز لاغری مویی شد ز بار غمش کی جای گیر آید دگر ملک سلیمانی در او؟

بنمود روی و عاقبت تیغی به عصمت راند و

چون عیك کردن خوش بود زین گونه قربانی ^{دراو}

ای دلم خون بسته ز لعل شراب آلود تو عالمی مست ز خمار خشم خواب آلود تو

دُشمن ز لب عرق بر منقح خورشید تاز لعل شیرین پانچ قند گلاب آلود تو

بر دل گمگشته داغ عشق بازی تازه کرد خط یا قوتی به گرد مشک ناب آلود تو

می کشد ز بیم و بارم زنده می سازد به ^{لطف} دلنوازیهایی پیغام عتاب آلود تو

تا قیامت عصمت ز مستی کجا آید بهوش

بجرعه ای گزنوشد ز لعل شراب آلود تو

تا با خودی به جانب اهل صفامرد از قلب ناگذاشته سوی کیامرد

در شاهراه عشق بهستی منه قدم یگانه دار در حرم کبریا مرد

ز هر بلا خورده مجوی انگین وصل فانی گشته جانب ملک بقا مرد

عاشق نمی ز کوئی حقیقت پرس را بیمار نیستی سوی دارا شفا مرد

عصمت به ناز و نعمت دنیا بند دل

گر مرغ زیر کی سوی دام بلامرود

ز بسیاری که می سوزد دل افکار من بی تو	به جان خود که بیهزارم ز جان خویش می تو
ز گل گشت چمن گشتم به بوئی خوش کنم دل را	پر ز آتش نمود ز گل همه صحن چمن می تو
بیک دیدن همان بهتر که جان در پایت اندازم	چو میدانم که یک ساعت نخواهم زیستن می تو
ز درد انگیختی بجان چنان زنده شد جانم	که دیگر در تن خاکی نمی سازد وطن بی تو

به بیان می رود تا چون که میزد روی گل عصمت

بر آرد زرج گراهِ و در اند پیرهن بی تو

غمزه زان چشم و شری خسته و بیمار زار	خنده زان کُسل و چندین دیده گوهر بار زار
عمرم ز بهر تماشای تومی آمد بکار	تا جدایی در میان آمد شدم بیهزار زار
عذر گو که به تشریف خیالی دیده را	کامد ز حجب تو چندین گریه های زار زار
بچوین زین خون که بریاد تو از دل می خورم	آن چنان مستم که هرگز نمیتم بیهزار زار
رز سجو داین دم گو دین و دنیا رو به باد	گر گناه این است نتوان کرد استغفار زار

گرستان خون فشانده بر باد خست پر گل سیب گردد عرصه گلزار زار

یک زمان بر خاک عصمت شاد خرام نمی نسیم

که که در یاد آورد آن طبع فرامگار زار

عشق در دیت که بر صبر روانیت داد دل مقامی که بخریخ و بوانیت در او

گرچه در شهر جگر سوختگان خانه بسی است یک معمور تر از کوی رضانیت در او

حُب باغی است که هر گل که در او روی نمود گرچه جان تازه بود بوی وفا نیت در او

هر پر سحر که در ملک دلی راه نیافت گر همه حور بهشت است صفانیت در او

ای که بر اهل اُلت منصب شاهی است بکجه بر دولت خوبی که بقانیت در او

ملک خویت مسلم ز نیاز دل ماست بر کتی نیست به شهری که گدائیت در او

عصمت از تو به سپهر نیز که عشق آن روش است

کاخچه خرمستی و رندی است روانیت در او

قصه جان داری و مقصود دل این است که تو بکشی زاردم و اُمت چنین است که تو

بزیارت بهر خاک من آبی هر روز که مرا تا زگی ز غم بهرین است که تو

گدگد ز ناز غرامی بگرشته خویش گرچه ز بخت من این بخته یقین است که تو
 ز شکر خنده شیرین اگر م جان بخشی چشم خونخوار تو بگرشه کین است که تو

خون عصمت بخوری و نه تویی قاصد آن

که اجل نیز چنین بر سر کین است که تو

وجودم شد عدم ناگفت ز رزی زردان خیالی شد تنم نا کرده فکری ز میان
 بزاری و دعا خواهیم هلاک خود اگر د انم که باشد از وجود من طلال پاسبان
 به جان او که ز مدح و دو عالم دوست تدارم رقیب او گرم دشام گوید ز زبان او
 ز خاکم بوی جان آید پس از مردن اگر روزی هنوزش بوی مهر آرد ز گرد آستان او

یقین دارم که بر عصمت جهانی زار و ن سوزد

اگر ظا هر شود یک نکته ز درد نهان او

آتشان آتش پذیرفت این دل مجنون از او کش بیتغ آرزدم و بیرون نیامد خون از او
 روز شادی را چو شام غم سیاهی داد دل دود آه از بس برآمد جانب گد و ن از او
 گرچه صد جاد دل ز تیر انداز جهان خسته شد میرم آن ساعت که درد غم رود بیرون از او

من نه تنها بر سر کوشش گت دیوانه ام حسن اگر این است گردد عالمی بخون زند

جان دل عصمت بهر جان داد و مودلند فکر آن

تا چه خواهد بعد از این آن حسن روز افزون از

ای برده عارضت زمر آسمان کرد تحملت ستانده ز سرود و ان کرد

صوفی بدور ز گسست تو کرده است سجاده در بزمای می در خوان کرد

ساقی کجاست یار سبک و ج تا کند تسبیح و خسته ز پی طبل گران کرد

شکر است تا به جانب میخانه میرود خرقه یمن همت پر معان کرد

عصمت سپار جان که به مفسس نمیند

مردم متاع تا نبود در میان کرد

ای به درون آتشن در دو خانه خسته هر چه به سینه یافته سوخته و گد خسته

قلب هزار باره اش پیش لگان نکلده هر که تو را به یک نظر دیده و جان بنا خسته

در طلب تو سالها جان بب رسیده ام که ز فراق سوخته که به خیال خسته

عشقم آن کشتگان گشته بسی وقت داغ و فاد بندگی برخ من شسته

میل باغ عصمت سوخته دوزخ ان غم
 با همه درد و خستگی شعر طرب نوشته

ای غمزه ات بشوخی تسلیم ناز کردی	شبهای کز زور ابر جان دراز کرده
جانم فدای لعلت کز بهر یک قسم	صد بار خورده خونم و آن غمزه باز کردی
چشمیت که ز ملاحت پرورده ای به ناز	عمری بر آستان عرض نیاز کرده
بخشای برگدانی کز بهر نیم نازی	چون من بکنزد دل را تا راج ناز کردی
رز چشم و غمزه بازم غار ترحیات است	هر دم به کشور دل صد ترک ناز کردی

خوشید در بهیوت چون زده گشته رقصان
 عصمت بوصف رویت چون نغمه ساز کرده

ای دمانت خنده با غر خنده خندان زدی	حسرت روی تو گل را خار دادمان زدی
چشم خویش تو بهر تیری که بر جان کردی	تا رسیده از جگر بگذشته و بر جان زدی
سبز سیراب خلت کرد روی چون	سُبل تر بر کنار لاله باران زدی
تارخ مر پیکر آن در آستانه از نور حسن	روی خوبت خمیه بالای مه تابان زدی

چشم از غم و اگر تیری شکسته دردی
عصمت بی خان مان را در جگر پیکان زد

ای ز سودایت همه مه پیکان بخون شد	وی ز علت خو بویان را جگر با خون شد
مت گشته از تما شایت که صبح آفتاب	زان همی افتد بر سوخ بخون گلگون شد
یک غایت کن دی مخرام چون تخم زنی	تا نسیم زیر پایت پیرین پر خون شد
رو بستان تا سینی زاده وی لعل خویش	صد دل خون بسته از هر شاخ گل بیرون شد
مه حسین بر خاک پایت سوده و ز شرم رخت	با هزاران زرد روی باز برگردون شد
ماه من باز آبرم گلر خان تا بسنگری	جمله را دیو لنه آن حسن روز افزون شد
وقت خنده چون زنج در گشده قفل لعل	هر طرف صد دیده بینی پر در کنون شد

در صفات شکل موزون چو عصمت کرد فکر

هر چه رفته بر زبان خامه اش موزون شد

ای لب شه پر شکر کرده	لعل را داغ بر جگر کرده
خط بیزی است گرد چشمه نوش	سر ز آب حیات بر کرده

لب لعلت برای راحت روح قند را با گلاب ترک کرده
رشته زردیده در جگر تیرت وزره دل ز جتان گذر کرده

خم و یخ خط تو عصمت را
داغ دیرینه تازه تر کرده

اخی چشم سیاه تو در فتنه گشاده لبروی تو بر چهره مه داغ نهاده
گرد لب لعل تو دل سوخته ما است چون سخت کبابی به نمک زار فاده
هر صبح به کوی تو سلام آمده خویش وز دور تاشای تو اش دست نداده

رحم کر بر این دل که چو پروانه همه عمر
در آتش خشم سوخته و لب نگذاشته

بکش ز لبر و مژگان و چشم و غمزه سپاه که آفتاب و شان چاکرند جمله تو شاه
اگر بریز نقاب افکنی بیان گویند چه قامت است و چه رولا آله اله
بدین کرشمه و ناز و لبت به خجسته بخرامی هنر لرزد بود بت پرست را ز گناه
برای پیش تو مردن بسی دل فکازند نهاده جان به کف و منظر بهر سر راه

لکن در اند و مجنون ز خاک برخیزد اگر بگشته دیرینه بگذری که گاه
چو مه در دست شود ماه نو نبیند کس تو را دو ماه نو از مشک بر صفحه ما

خیال ابروی سودای خال شکفت

نشاند عصمت دیوانه را بر دلیلیا

فته پنهان آن چشم سیاه ریخت خون عشق بازان یغما
تاب انوار جمالت می زند کاش فانی چون تو دل درد پناه
صلقه مویبت برگرد رخ ز دست آتش اندر غرمن خورشید ما
ای بد و رخن خورشید رخسار قصه یوسف و زلفت به چاه
لاله در بجان دمد تا روز حشر گرفتد عکس رخت به خاک را
لعل میگویند چه باشد گر کند یاد مجوران زیاری گاهگاه
رز سرشک لعل من خاک درت جسته گل رنگین زوایندگی

هر دم افغانی است عصمت را از تو

آه اگر وصلت به کف ناید ز آه

دی بر آشفته چشم و خوابزده آمدی بر سرم شهاب زده
خوی چکان روی همچو برگ گلست آتش لندر گل و گلاب زده
روی خوب تو در جهان سوزی خیمه بالای آفتاب زده
وزشگر خنده لعل نوشتنت نگی بر دل کباب زده

چنگ در دامن غمت عصمت

بد عالمای مستجاب زده

مصور ز لبت خن بیکران دادم پری بروی تو کرده نگاه و جان داده
نشان آب خضر هر که بسته از خوابان همه ز دور به لعل لبست نشان دادم
بغمزه چشم سیاه تو هر که راکشته بنجده لعل تو اش عمر جادوان دادم
نزار روز را مرا بر در تو تیغ اجل بکشته و به سگان تو استخوان دادم

گمی که غلده به پاگان رسیده عصمت را

قصا مقام برین خاک استان دادم

گر بر حمت دل آزرده ما جویی به لوح فکر زرقم کیسه ماشویی به

نگی خویش سین در بدی هاسنگر گز تو گرامم نکو ماند و نیکوئی به
 گرچه با اهل نظر هر چه کنی حکم تو راست یک با معتقدان شیوه دجویی به
 طوطیان چمن بزم تو در مجلس خاص گر کنند از طرف بنده نکو گویی به

چون کشد اهل حدیث جابر عصمت

ملق دانند که تو در طرف ادبی به

ای ز عشق آلوده در کون و مکان انداخته آفریده حن و آتش در جهان انداخته
 تا پریشان کرده بر طرف چمن ز نخیل زلف عقل را برق خون در فان و مان انداخته
 عشق را شوق تو آتش در منیر افروخته لطف را شکر تو شکر در دمان انداخته
 تا بهم پیوسته بر اوراق روح اجزای حن عشق و تقوی را جُدا یی در میان انداخته
 ای صدای نوبت ملک تو در اوج قدم صیت رحمت در زمین و آسمان انداخته
 در فضای بی نیازی طاری پر ساخته هر کفی که بحر قدرت بر کران انداخته
 قدرت از یک لمعه انوار بحیم ننگخته لطفت از یک نفحه نسیم انداخته
 مشت خاکی را دمیده روح و آدم کرده نام قدسیان را آورد مدحش در زبان انداخته

آتش را داده قرب کرده بپس آشکار
و آخرش بر خاک لعنت نماند ^{خسته}
خاک پای سالکان را هست ازین یقین
تو بیا در چشم سراسر جان ^{خسته}
هر که زین زندان بهستان قبولت برد
رز عدم خود را به ملک جادوان ^{خسته}

عذیب طبع عصمت را بهار حمد تو

گرد گلزار معانی در بیان ^{خسته}

سبک دماغی و جرت من الودادی
و کفی به شهید البحر احث الفوادی
ره جادویی مستی چو زغمه چشم بستی
در فتنه ها گشادی چو بنجده لب گشادی
آثار الفوادی نار آلوده انجیل خصمی
حرقت عظام جسمی و جلیت کالامادی
چو به پای گل نشینی دم حسرتی برآورد
که گل مراد روید ز نسیم نامرادی

بک عزتی و فخری بک عصمتی و حرزی

به کجایم و ز پیش که تو قبله مرادی ؟

شد دقت گل و هر کس فرستند به گلزاری
من راه نمی یابم در سایه دیواری
پای سگ کویت را بر دیده همی مالم
کز خسر شابی به خاک قدم یاری

دوران وصال را چو قدر ندانم راضی شده ام اکنون از دور بدیداری
 بسیار مران از دمار که زیان نبود پیش خور اگر باشد چون ذره هواداری

گر سوخت دل از چنان اندیشه مخور عصمت
 کین آتش پنهانی یک روز کند کار

شکر در غنچه و خورشید بر سر دوان داری بکشتن تیغ خون بر کش که دلب فتن داری
 اگر چشمت به انگیز ملاحظت ریخت خون خوشم کاب جیات اندلب شکر فشان داری
 هر که انگیز خیز راست گرد عالم از حسنت تو مست باده نازی چه پروای جهان داری ؟
 از آن خال قدم گروی گدایی می کند چشتم به مقصودش رسان ای باد اگر دستی بر آن داری
 صلا و تمای پنهانیت در فشار شیرینیت مگر وقت سخن شکر همی زیر زبان داری ؟
 مرا باداغ نومیدی مدام این درد میورد که آتش در من اندازی و خود را بر کزانی داری

دریغ است این چنین دایم به تمنی ز بسبب عصمت

ز دردش میرا اگر میل جیات جاودان داری

ز انگیز بلا کا ندلب شکر شکن داری سخن با گفته دانستم که قصه خون من داری

هی تابی عیان از چشم و منزل یکنی دلد
 تو گنج رحمتی ز آن رو بوی رانی وطن دری
 از آن لب تنخ گفاری شاید بادل انگار
 که از هر خنده شیرین شکر دهن دری
 مرود گلشن دیک ره به خاک کشتگان گذر
 که در هر گوشه ای چون گل بی خونین کنی

ز مردم خند سپری که بمون از چه شد عصمت ؟

از آن سرو سی کا ندر میان سپرین داری

صبا ز آن کاکل شکیں اگر تازی بدست آری
 همه صحن چمن گیر نسیم شک تا تازی
 بصورت ز گسست تو چشم دو بهار
 ولی چشم تو از خواب و چشم من نه بیداری
 ز مردم هر که گردناتوان کم خوش بود حالش
 مگر چشمت که خوشتر می شود در صحن بیاری
 ز گریه مردم چشم شد کزنده مگر اشکم
 از آن چشم سیاه آموخت سم مردم آزاری

سیه شد چشم ز حسرت که در عشرت رقیبان

به آسانی گذشت ایام و عصمت را بدواری

صبا ز روضه جنت چه تنه آوردی
 که باغ را به نسیم بهشت پروردی
 چه آب زندگی از ابر خود دهی ای گل
 که زنده گشتی و از خاک سر بر آوردی

چه جُسر از قیج کل کشیدی ای بلبل که مست و نعره زنان گرد باغ می کردی ؟

به باغ گفتم دیوانه جمال تو ام جواب داد که جای نظر خطا کردی

چه بخودی ز تماشای رنگ و صفت ؟

ز بوی گلشن معنی میر اگر مردی

عشق و درویشی و جور یار و درد بی زری این همه دلاریم و تنهائی و غمت بر سری

با تو چون لاف خریدلای ز نیم زان رو که هر طرف خورد شید رخسار تو اصد شری

با سنگ کویت بر این در سر سیر کردیم دو یافتیم از آستان دولت هر دوری

عش می کند ز روی زرد و اشک گرم قدر ز زر گر شناسد قدر جوهر جوهری

گرم شد باز در و از هر سودکان راستند

ز در و بی میکند صمت ز دست بی زری

گر ای باد صبا دستی به خاک آن قدم داری چه باشد گرد بدوری دیده ای را محرم داری

چو می بینی دنان و زر آن لب گام جو ایدل بخور یک شربت آب خوش کرد سوی عدم داری

به پانچ لب لعنت نه زل انگیر خون دلرد به قتل دشمنان تا کی اجل راستم داری ؟

چونامد، سچکه گرد غمی بردا من پاکت ز حال محنت بشهای بیداران چه غم داری ؟

میاورد در صف پاکان نازنا روا عصمت
ی
چه حاصل روی در قبله چو دل سوی منم ؟

من کیم بی خان مانی بیدی آزرده ای	من کیم کوته زبانی پای و سراسوده ای
من کیم ناقابی سنگیندی بی حاصلی	من کیم شست گلی لذر خاک و خون پرده ای
من کیم غافل رسیده بر سر هر حرفی	من کیم حیران دیده در پس هر پرده ای
من کیم دایم به چنگ آب و گل در ماند	من کیم عمری زدست چشم دل خون خورده ای

رحمتی ده کار من کن در نه پیش چون تویی

دعوی عصمت نزدیک از چو من دل مرده ای

قدحی بیار ساقی ز شراب آن جانی	که چو روح تازه گردم ز ملولی و گران
نه منی که گربه کاش برادر جود نوشی	همه عسیر اسیرمانی ز خار و ناتوانی
ز منی که نیم جبهه بیدان هر که ریزی	به دو کون راز گوید به زبان بی زبانی
توجه صورت بدیمی که حقیقت جرات	به بیان همی نیاید ز لطافت معانی

تو چه ساقی که دایم می و ساغر از تو مستند که بهوش آن دم آید که پیاله بر فانی

چه غریب اگر چه عصمت بدو کون هر خوش آمد

زدو کون ننگت آید اگر اصل خود بدانی

کجاست یار سبکروح و جرم می باقی که دل به باده سپردیم و جان به غمزه ساقی

کسی که نعمت دنیا گیرد بر غم عشقت به خبیر دوزخ فانی گذاشت دولت باقی

تو ای رقیب نسوزی ز درد و فلک بانی ادا و جدت و خوف اعلی هموم فرا

مقرر است که عذر گناه رفته توان خوا اگر بر دوزخ قیامت شوی به یار ملا

ز خاک فاخته عصمت چه سوز جیب برآرد

بد بهر گوی لطافت برد ز نظم عساقی

کاشکی سنگینی نامه ربانی بودی یا چو یار خویش محبوب جهانی بودی

کی ز بهر جان گلی کز زده گشتی خاطر چون صبا گر هر دمی در بوستانی بودی ؟

عقل ز خسر دهنست گر نگرودی راه گم این زمان باریک بینی خرد و دانی بودی

جان افکارم نشان تیر محنت کی شد گر من حیا پاره بی نام و نشانی بودی ؟

دشمن پیش تو مقبولند و عصمت مانده دو

کاشکی من نیند قبی بدگلانی بودی

گر خاک راه پیشم و اتقیاشوی در دیدگان اصل نظر تو تیا شوی

دانی که زخم غمزه او را چه لذت است گر به کچون نشانه تیر به با شوی

گر سالها ز فخر زنی طعنه بر ملوک چون در طبعی عشق در آبی گدا شوی

ای باد از آن بوی تو جان میدهم که تو روز اجل به حال منش نهان شوی

عصمت ز بخندار تو نداری سروفا

عمری، غریب نیست اگر بی وفا شوی

گر ای غم بی گناه ز من نداری میل براری چرا دور از چنان روی چنیم زنده میداری؟

قبول کشتنم کردی و مردم ز انتظار آن چه باشد که زنی تیغ و وفای وعده ندارد

دلم از گریه خون کردی چه مرهم میکنی باز؟ که آن تجانه ویران نمی ارزد به معاری

کجا شد آنکه شهر نکت به جولان آمدی هر سو که تا در دیده بختم کشیدی کسل میداری

دل ویرانه را عصمت به تاراج جدائی ده به ملک آتش بزن چون گشت شتم ملک داری

ای خزان این زرد روی از کجا آورده ای همچو من گویا تو هم زهر جُدایی خورده ای
 یک بیک برباد حسرت میدی برگشت ای عجب گویا تو نیز آغاز مردن کرده ای
 برگ بار این سبب باری درخ زردی چراست؟ ای صبار غمی بگو چون محم این پرده ای
 لطف کن ای دیده آبی بر کباب دل بزن زین سر شک خون کزان لب در نکوده ای

خوش نوا می کنی عصمت چو میل گویا

باز در قلب خزان یاد بهار آورده ای

ای که قبای غم برین در بر ماه کرده ای مردم دیده رالذآن جامه سیاه کرده ای
 کرده چو تیغ حسرت هر مره تیر در جگر جانب آفتاب اگر تیر نگاه کرده ای
 دیده خون گرفته بر لعل تو سرخ کرده ام تا بملاک جان من چشم سیاه کرده ای
 در دل دینه و جگر در دو خانه گیرند کز سر ناک مره در همه راه کرده ای

چون بگناه عاشقی سوخت هر لدل غمش

عصمت خسته غمیر از این توجه گنی کردی؟

ای رایحه روح زکوی تو نسیمی باو عده دیدار تو فردوس صحیمی

هر روز گدایان سرکوی وصال صد نوبت شاهی رزده در زیر کلمبی
 باناز و نفیم چه دهی وعده که دل‌ا از ناز تو خوشتر نبود هیچ نصی
 روی چومه و قد چو سرو و دهن‌ت انوار تجلی و درختی و کلمبی
 موی است میان تو که در ویم نیا ز آن موی خیال بهت یک تری
 چون اشک به روی دویدیم و ندیدیم در دور قسم چون دگوش تو میتمی

عصمت بهمه تنخی عشرت شب و روز است

به چون سگ دیوانه به کوی تو میتمی

ای کشته مرچشم سیاه تو بستی نو کرده رخت مذنب خود شد پرستی
 ما زندگی از بوی تو دلیم نه از جان گرجان نبود باک نباشد چو تو هستی
 ناموس گمی بر تو مسلم شود ای عقل کان شکل بیسنی و چون بت پرستی
 ما از تو نشستم به روز سیه ای چشم آخر تو بدین روز برای ک نشستی؟

عصمت روش اهل نظر بر تو حرام است

کان زلف سیه دیدی دوزخ نار بستی

نوش کردم ز شراب بی نیازی ساغی	از گریبان حایق چون برآردم سری
هر دمی در عالمی هر ساعتی در کشوری	چون شدم سرخوش ز راه بخودی کردم طواف
های و هوی قدسیان انقذه هر سو محرمی	ناگهان ز دور آواز سرود آمد به گوش
سرخوش از جام تحلی هر طرف سین بری	مست و لایق دل آن بزم آدم دیدم ز شو
بر سر هر یک ز ملک بی نیازی اختری	در دل هر یک ز جام عشق باز مستی
غمزه ای زان قوم و ز خیل طایک لشکری	جرعه ای زان بزم و ازستان قدسی عالمی
دینی آدم نماند هیچ روحی دربری	گر زان گلشن لبوی عالم آید یک نسیم
ز می هر یک بزمی نوش کرده ساغی	خاک و خون آغشته مستی در میان فاده بود
مانده از سر غمزه در هر پارچه او نشتری	لایح از هر چهره در هر سوزده او پر توی
کآن دل من بود آلوده به کوی دلبری	چون نظر کردم در او ز داغها بشاختم
گر پرد هر شعله سوزد از وجود او پری	گشتم این عالم چه جای ت گنج جبریل
تا بخت تنگتری ناپاک در هر منطری	گفت عشق پاک عاشق را دین کو بکشد
رو بدل کردم که بگشا بر من خاک دری	خاکین را خود چو دیدم گامزدان کو بار هست

زیر لب خندید و گفت این بار گاه عصمت است

جز من آرزو ده ای بخاره نداده دیگر

ای درد دل هر دزد ز مهر تو صفایی خورشید خشت هر بر هر میر و پای

نبود عجب در بی خبری از من درویش سلطان چه خبر دارد از احوال گدایی؟

نومیدم از جگر سوخته خویش باشد که سرایت کند این درد به جانی

هر خنده زیاقت لبست قوت جانی هر غمزه ز چشم سیست تیر بلایی

هستم چه عصمت سوی ز سر کویست

دشنام شنیدیم و گفتیم دجانی

ای چشم بینا هر نفس تا کی دلم خون میکنی؟ و آخر چو اشک حرمتم از خانه بیرون میکنی؟

ز آن غمزه بردل منبری کز دیده خون آید برون رخساره زرد مرا زینگونه گلگون می کنی

رز موی پریشان کرده ای ز بخر شکن گرد او من خود سگ دیوانه ام باز چه مجنون میکنی

بیگانه خوشی مگر با دیگری پیوسته ای یا خود برای مردم در دو غم افزون می کنی

عصمت نبردی بردش دنا امیدی حالش ای دل به تنهادر چنین موج بلا چون میکنی؟

ای که به غمزه می کنی قصد شکار دیگری
غیر هلاک ما مکن میل بکار دیگری
جان هزار باره را پیش سگ تو چون گشتم؟
و ده که بدست تهمت نیست نثار دیگری
گشت چمن چه می روی بر دل گرم ماکد
گلخن آشنابه از باغ و بهار دیگری
ای به هزار مرتبت از آب حیات پاکتر
حیف بود که بگذر دبر تو غبار دیگری

عصمت خسته هر کجا گریه کند بسوز دل

کی به درون اثر کند ناله زار دیگری

ای اجل تا چند مردم خانه ای می ران کنی؟
هر زمان از سحر یاری خسته ای در جهان کنی؟
همنیشان یک به یک سوی عدم مستند
جد آن بنما که مارا هم که ایشان کنی
زیستن دشواری منم ز هجر دوست
ای اجل آن به که دشوار مرا آسان کنی
رز پی عمری وصال بهمدی داده دست
سعی آن نما که بازین وصل اجماع کنی

عصمت این ساعت که معدوم جان باقی

وصلی گر خوشتر را پیش او قربان کنی

اگر خلوت نشین یک روز در میخانه بنشستی
در آئینه بروی گنهاران کجا هستی؟

گر ز لرزنی و مطرب خبر دلد آمدی و خط
 شکستی منبر زرق و درنگ گفت و کورستی
 در لرزیدن دست آگاه بودی محبت هرگز
 سفال درد نو شان را به سنگ طعنه شکستی
 پر دبال ملائک سوز دآن ساعت که رزجت
 ز دور افتادگی آهی بر لرد غیب مستی

ز لوح حسن اگر ساقی نمودی روی با عصمت

رها کردی شب تاریک و باخود شنیدستی

اگر در آتش دوزخ بد دو غم قرین باشی
 ز آن خوشتر که با ناهل در غلبدین باشی
 مرو خندان گرت روی زمین زیر گنبد
 که زود آن روزگار آید که در زیر زمین باشی
 نفیم و ناز این گلخن جان محنت نمی زند
 که در عسری برای اود می اندوختن باشی
 اجل می گفت دور زندگی خوش بگذران گشتم
 بشادی چون زید آن کش تو دایم در کین باشی

ز اهل دل طلب محبت که در پیرانه عصمت

بدرویشی و خشم سازی دایم بر همین باشی

ای دل آدل از سنگ کویش طلب کن عتی
 تا چو او بر آستان دوست یابی غنی
 تا ابد بوی بهشت آید ز گرد خاک ما
 گر ز کوی او دزد بر ما نسیم رحمتی

بی‌بش آن بکه سوزم سینه را یک بارگی کز کباب بی‌نمک نتوان گرفتم لذتی
عش تا شکست دل را و نفی پیدا نکرد تا صدف را نشکنی گوهر نگیرد قیمتی

عصمت اکنون دعوی زهد و کنونامی حسود ؟

چون تو در عالم به بدنامی گرفتی شرفی

ای ماه نواز نعل سمند تو نشانی سرگشته مهرت چو من خسته جهانی
سرشته مقصود چو بر بسته به میوه بر خیزد کناری طلب از موی میانی
جان در قدم اشک روان است و ندارد آن بخت که بوسه قدم سرور دانی
ای برگ گل ز رخسار دور زده بجهانازی کا مندی هر فصل بهار است خزانی

عصمت به جمال تو که دارد نظر پاک

گر در حق او بخیران است گمانی

اگر دل پیش از این غم را چنین دشوار داشتی کشیدی بخت و تدبیر فراق یار داشتی
چرا ز زلف او چنین گره در کاش افشادی اگر خاصیت بخت پریشان کار داشتی ؟
یقین دارم که خفادی و گر دافع جبار بودی اگر دل را بدینسان خسته و ناخوار داشتی

ز دل و خانه و ملش مبادم هم آوردی طبعی بن اگر در دل بیمار دستی

بر آوردی ز جان دل دم اقرار چون عصمت

ز سر حن او گر منکر دید لرز دستی

ای مرده داده دل از لفت جان درازی سر و ز قد تو در دشتور سر فرزنی

هر کوی تو بسند دلند که میتوانی صد کعبه حقیقت زین قبله مجازی

بجایگی ز آتش خالص برای ای دل این قلب نار و آتا چند میگدازد؟

باصقل محبت بزدامی پاره پاره آینه درون را از زنگ بی نیازی

گر طالب و صالی رو سیل کج پاک کین منزلت نیابی آلا به پاکبازی

گر گمراهی چو عصمت راه قبول یابد

نقصان کجا بدیزد در ملک بی نیازی

ای باغ بهشت از چمن روی تووردی خورشید بدون رخت بیده گردی

جان تخته آن باد که نزد من بیاید می آورد از خاک سر کوی تو گردی

تاریک ضمیری که نذر دزد تو نوری مجروح روانی که نذر دزد تو دردی

در یوزه دله کن اگر طالب ادبی باشد که به جایی رسی لذت مردی

عصمت گر از این پیش شدی سوی حرات

بر بیهوده چندین غم ناموس نخوردی

آن به که ز غم نگریم صلی میریم در محبت شیرین نیایی

اهل نظر خاک رهش تو تیا کنند خاکی که او نشان دهد از کوی مقبلی

سپاره دل غریق شد اندر محیط عشق کو دولتش که باز ساند به صلی

در عشق اگر دست زفتی ز مام محفل هرگز اسیر غم نشدی هیچ حلقی

عصمت امید هست که دست خیال یابی

در گردن مراد تو گردد حمایلی

ای خط تو بر برگ گل ز رشک خیالی ابروی تو از غایب که بر ماه هلالی

زلف تو که مجموعه دلهاست چه باشد گردست در آن حلقه زندیشه حالی

مرغ دل ماسید کن امروز که داری از غایب که بردامن گل دانه خالی

ما بر لب دیای اصل تشنه بمردم کو بخت که گوید خبر از آب زلالی

عصمت اگر ت روشنی دیده نیست

چون ذره طلب صحبت خورشید جالی

اگر چشمت برای جان نبودی بزراری مردنم آسان نبودی

بمردن کردمی درمان دردت اگر این درد بی درمان نبودی

خیالت را به منت دادمی جان غمت را اگر وطن در جان نبودی

به میل آتشین برکندمی حشم اگر در روی تو حیران نبودی

دمی عصمت نیا سودی به عالم

اگر اندیشه خوبان نبودی

اگر زلف تو مشک افشان نبودی هزاران رخسۀ درایمان نبودی

خط گرجان بخجیدی شب و روز معیتم چشمه حیوان نبودی

که دستت به عالم قیمت وصل اگر اندیشه هجران نبودی

دل جان سوختندی ز آتش هجر غمت گر همدم ایشان نبودی

اگر عصمت نبودی کشته عشق چنین مجروح و سرگردان نبودی

ای لعل آتشت هر خنده بلای	هر غمزه ای ز چشمت تاراج بستلانی
بیمار آرزو را در کوی خویشتن کش	باری اگر بسیرد با خود برد و فانی
می سوزم و از این ترس آه می برآ	کین آتش نمانی سر بر نذر جانانی
تا روز مردن ای غم زین خسته رو گلزار	غیر از تو چون نذر در عالم آشنایی

در حال درد عصمت هیچ انگلی نداری
سلطان چه باک در در گرجان دبدبانی

ای هر شکن ز موبیت زنجیر گشای	هر گوشه ابرویت منرنگ بیماری
دزدیده روم هر شب در کوی تو مالم	رخساره خون افشان در هرت دیواری
گشتم ز سر یاری در پای سگت میرم	دو هم به فغان آمد از تنگ چو بیاری
در خشم دل از دلت دهر گرجان تری	دور از گل خوارت دهر ته دل خاری

در خنده بر آوردی شور ز جگر عصمت

تا کی نکت ابازی بریش دل افکاری

ای دل آن به که به اول قدم از خود میری	چون تو آن دیده نداری که دهن رو بهی
---------------------------------------	------------------------------------

چشم نا اهل نه در خورد چنان دیدار است	خود به اعمی نرسد دولت صاحب نظر
در پس پرده ناموس پری رویا نند	با خبر باش که این پرده به عقلت نند
تن به محنت نه ولزد در محبت میگز	بی تعب پی بسر گنج سعادت نبری
اندر این باغ سپیوند بهر خار و خسی	که از آن شاخ که بی اصل بود بر نخوری
حال پرده اند و شمع از من دلو خسته پرس	ای که از حال دل سوخکان بی خبری

نظری جانب عصمت فکر از گوشه چشم

بر سر کشته خود جلوه کنان چون گدای

ای ملک ملاحظه به جمال تو مباحی	در عالم جان حسین تو را منصب شاهی
ذرات جهان محمود را نور از رخ نشت	اینک ز تو دعوی در خورشید گواهی
از عقل کسی وصف جمال تو نبرد	معدود چه داند صفت نامتناهی
دیوانه و مستیم از آن دم که به حالت	دیدیم در آئینه انوار الهی
نقاش تصایبه زندگانی در لفت	در دیده جان نقش سپیدی سیاهی
رواح قدس با همه پاکی و لطافت	ماهیت حسن تو ندانند کجایی

گر تاج بنی بر سر دگر تیغ برانی

میل دل عصمت چه بود؟ هر چه تو خواهی

ای اشکِ خونین راز دل نادیده سدا یکنی	یا خود به پیش مردم ز این گونه رسوا یکنی
ای دیده تادیدی رخش بی رحمتی بر جان دود	کاشان همه سوزند و تو خوش خوش تماشا یکنی
ای دل آج چشم سیه جان میدی ای تو	کز مفلسی با کافی گیانه سودا یکنی
ای درد پنهان گزنی در بند خون من چرا	که داغ بر دل مینی که در جگر جا یکنی
ای ناسمان غمزه را تعلیم جادوی ند	تا کی بازی خلق را مجنون و شیدا یکنی
مارا که شتی ز زخاقت کانت گاهی شود	کز دیگری با تو رسد اینخاک با ما یکنی

عصمت اگر میری ز غم جان ز لعل جان طلب

میش چنان روحی چه یاد میسجای کنی؟

اگر دل ترک ملک دین نکردی	بر آن در خاک را بالین نکردی
ز تنگی غمش کی بردی جان	لبش گر خنده شیرین نکردی
رقیبم کی دعا کردی بمرگ	گر او در زیر لب آیین نکردی

بگاه خنده گردیدی لب خویش گره در ابروی مشکین نکردی

ز حال عصمت از آگاه شدی یار

به مجروحان جراحندین نکردی

بر آوردی خط و دل را بسودار بنمون کردی	به زخمیر بلا بارشش گرفتار خون کردی
برون آیی ز دل تنگ قدم در جان شیرین	چرا چون مردم چشم کم وطن در بوج خون کردی
چو شمشیر تیغ برگرد چه داری باز از کشتن	به خون ریزی چو روز اولش خود را بنمون کردی
ز بخت بد بفریادم که تا راج گمان بارت	چو در خاطر درون آمد مرا ز دل برون کردی

خیال رنگ خارت در آتش سوختی

تو باری ای دل گمراه نمیدانم که چون کردی

به شهر پیش که نالم ز جور سیم تنی	به غمزه عریضه جوی بخنده صف شکنی
ز هیچ حاره شناسی خبر نمی شنوم	کز و خلاص میسر شود به هیچ فنی
مگر نهال گلستان جنت قدس است	که این درخت زوید ز خاک هر چمنی
کسی که او به شکر خنده دل تواند بُرد	جواب تیغ چرا گوید از چنان دهنی

رقیب متکلف کوی یار شد محبت

درین ملک سلیمان بدست اهری

بز یارتی چه شود که بر سر خاک نالندی کنی به غایتی چه زبان دهد که به حال ناظری کنی
بگشا دولعل و بجنده نکی فشان جراحش نفسی که از سر کوی دل بیدار جان سفری کنی
به امید آن خوشم این نفس که تویی طیب تن دل خسته رو به که آورد چو تو مرهم دگری کنی؟
من نمانم که بستن غم شده ام شهید وفای تو گل معرفت به مدگی که به ترتم گذری کنی

شخسم رسید و چو عصمتم شده تیره دل زلال آن

به رخ چو خور چه شود که این شب تیره را سحر کنی؟

بر اوج خوبی پیش از آن کان به بیدار آمدی کاش آفتاب عمر من بالای دیوار آمدی
سوزی است دارم در جگر کز دیده در خون قدیم گردد پنهان نیستی کی گریه بسیار آمدی
گر مریم امنیت ای پری کز خنده دادی کاشکی ز آن غمزه صد تیر ملا در جان افکار آمدی
از زندگانی حاصل یک شربت شد ورنه در این زاری مرا مردن چه دوار آمدی
از دولت درد تو گدازد و داغ دارد بر جگر کاش این جراحت پیش از این به جان افکار آمدی

گر بوی بردی نوبخت از دامن پاک تو گل با این همه تردا منی کی سوی گلزار آمدی

عصمت چه خوش بودی اگر از عمر مصلحت یا شئی

تا جان سپردی در مهت چون وقت دیدار آمدی

باز آمدی و آتشی در دیده در جانم زدی گشتم بآلم از جگر ز غمزه پیکانم زدی

در بند پنهان گشتم بودی بیند انم چه دل آشکارا خون شد از تیری که پنهانم زدی

من خود بر زری در خان بیل صفت میختم خاصه که از روی چو گل آتش در افغانم زدی

اندم که گشادی قبا گشاد بند لاله کار دل هر که کمر بستگی گره در رشته جانم زدی

آنی در آن رو دید و شد عصمت زمستی بی خبر

این جمله شمشیر جفا از لذت آنم زدی

پریشان کا کلی در سه چه داری؟ رو بودی دل زمین دیگر چه داری؟

ز شکست عالمی ستند و مدد هوش میدانم که در ساغر چه داری؟

دلم خون کردی ای جادو ندانم ز خط سبز بر شکر چه داری؟

اگر گویم که خواهیم زیست بی تو حدیث مست را با و چه داری؟

گرای همت نمی سوزی دل چش

نهان در زیر خاکستر چه داری؟

بہ بی دردی گرفتارم فغان از درد بیداری	مگر از راه نومیدی نصیبی بایم از مردی
اگر خضر از سرمستی چیدی شربت دردش	بگام آرزو ہرگز کی آب زندگی خوردی؟
وگر رضوان چشم ہمدیدی سرد بالایش	کجا در روضہ طوبی را بہ آب ناز پروردی؟
تم را ای نسیم درد بردہ ہلاک افکن	مباد اگر من خالی نشیند بر ہش گردی
من از نامردن خود دور از اوراحت ہمین دارم	کہ از یاد رخسارم ریادت میشودی
چہ خوش بودی کہ از تیغش شکیبایی دل دورم	کہ چون عید آمدی اول مرا قربان کردی

بہ یاد لعل ادھر خون کد رفت از دیدہ ہمت!

سزد کز خاک کوی اوز ہر کردی دمدردی

تا خط شکن بہ گرد و پریشان کردہ ای	شک را پیرایہ خورشید تابان کردہ ای
ہچنان جمیع دلباست در زلفت بنور	با وجود آنکہ چندین دل پریشان کردہ ای
آفتاب عالم حسنی از آن چون آفتاب	خویش را در نور روی خویش پنهان کردہ ای

بر سرخ هر شعله تخی است بر آتش تو را ز آن بهر شعله هزارم داغ بر جان کرده ای

نعل خنک خویش را بر چشم عصمت^ی

آفتابی را به خاک تیره کیهان کرده ای

ما ز بسمل رقم غالب بر گل زده ای آتش اندر دل سودایی بسمل زده ای

علم ملک بر افروز که در مسندش در صف لاله رخا کوس تحمل زده ای

کرده ای بسته هر سودل سودا زده ای تا گره بر شکن زلف چو بسمل زده ای

ای دل از مهر گانش به جفا روی متبای کا مذر آن جلقه بسی لاف تحمل زده ای

عصمت از فقر شکایت مکن امروز که تو

نوبت ملک بر ایوان تو تحمل زده ای

چون جمال خویش در هر پرده پنهان کرده ای لاجرم هر ذره را خورشید تابان کرده ای

کرده ای در جام هرز هر جدایی شده وصل بر اسیران تمنی جان دادن آسان کرده ای

گر اصل صد بار در انگیز خون من شود من چرا میرم چو تو گرام در جان کرده ای

بر جمال خویش اگر چون من تو هم عاشق شدی عالمی را از چه رو محزون و حیران کرده ای

ساخته تیر و کمان از چشم و ابروی بتان

بر دل مجروح عصمت تیر باران کرده ای

چو خط غنبرین گردمه تابان برآوردی	مرا کجبارگی دود سیاه لزد جان برآوردی
بیاگر شیوه سیرب لعلت عرم افزون شد	که چون خضرش به گرد چشمه جوان برآوردی
تو تیرای غنچه گر چون من بخوردی تیر بیدگیا	چرا با سوزن خار از جگر پیکان برآوردی
بجرم دیده پیش مردم رسوا مکن یارب	که روز اولم خود بی سرو سامان برآوردی

من رسوا چگونه دعوی عصمت کنم پیش

کز اصل خلقتم مجنون و سرگردان برآوردی

چو تیر غمره به خون رنجن گشاد دهی	بهر طرف بنگری تو به ماه به باد دهی
به راه دیده اگر بگذری به خاک قدم	به دیه ای به مقیمان این سواد دهی
مرا بسوزی و از نکمت کباب بگر	عذاب به روح غم بیان نامراد دهی
گهی که داد شهیدان دهند در صف حشر	مرا که کشته تیغ تو ام چه داد دهی؟
گهی که عهد فراموش کند ز بهمنسان	سفینه عزل عصمتش به یاد دهی

چو دل جویی بخوی یار کردی مرا از غمزه برخودار کردی
 چو آخ صید فتراک تو شد دل به تیر غمزه اش افکار کردی
 چو بر دل داغ مهر خود نهادی ز هر دو عالمش بیزار کردی
 به قلم وعده دادی چون نهم دل که تو زین وعده بسیار کردی

گشادی لعل عصمت را چو طوطی

به یک پاسخ شکر گفتار کردی

چو تو با دیگری پیوند کردی به مرگ خود مرا خشنود کردی
 چو بر بستی به جادوی میان را دل شتری به موی بند کردی
 چو لب بر هم زدی عمرم فزون شد که جانی را به جان پیوند کردی
 رخم گشای همی ماند به خورشید عجب تشبیه بی مانند کردی

به گریه شستی ای عصمت لبش را

ز بهوشی نکت در قند کردی

چو بازای چشم خون افشان نظر در روی او کردی در آتش سوختی دل را و خود بی آبرو کردی

همی گشتی که چون بینی خنک دیوانه خواهی شد
 کنون پیش آمدن روزی که عمری گذرد کردی
 بدور ویش ای ملک قصا تا نقش بتی خط
 بنفشه بر من سودی و گل را شکو کردی
 چو پرسیدی که حالت چیست از نادان مردم
 نگو کردی کرین دردم به یک پرسش نگو کردی

به پیش پنهان غم کباب دل کن عصمت
 که اورا پیش از این نذر گمان کوی کردی

چه جرم رفت که از حال نامنی پرسی؟
 تو شاهی از غم و درد گدانی پرسی
 همیشه شیوه جور و جفا و طیفه تو است
 چرا کی خبری ز دوفانی پرسی؟
 میان دیده و دل خون همی رود یکدم
 نمی نشینی و این ماجرا نمی پرسی
 دلا ز درد محبت چه ذوق یافته ای
 که سوختی و نشان دوا نمیده ای؟

گذشت موسم آلوده دامن عصمت

چرا نشانی اهل صفایم پرسی؟

خوب رویی که شد همدم صاحب نظری
 گرفتار شده است نذر در حقیقت خبری
 اهل حق بر آنند که بر توان خود
 رز در خشی که برد سایه به باغ دگری

پاره پاره است دلش من از غیرت کن
 که نشانی است ز پیکان تو در هر جگر
 پیش همان خیالت چه شود گر نفسی
 ز کباب دل صد پاره کشم با خضری
 هیچ کس پا بر کوی محبت نهاد
 که ز مقصود به رویش نخشا دزدی
 کشتی عسره دریای غم انداخته ایم
 تا میریم در اویاه کف آید گسری
 عصمت از دوست مکن که ناکه باشد

که بود آه جگر سوختگان را اثری

رفت هر کس به گوشه چمنی
 من و کنجی و داغ سیم تنی
 هر دم آن کامل پریشان را
 دل حلقی اسیر هر شکنی
 هر چه دشنام گویدم همه عمر
 تنگی کی باشد از چنان بختی؟
 تم رزنا توانی غم شست
 رشته ای در میان پیرنی

عصمت آن سرو نازنین چه خوش است

که در افتد بدست بچو منی

ز بی دردی به فریادم فغان از در دیدی
 صبا از گلشن در دشت نفیب دل چه آردی؟

تو در هر گوشه از نقد حقیقت گنجها داری چرا سرگشته و حیران بهر دیرانه می گردی ؟
 بر پیر ز رخسارش سینه ریش جگر خواران که آزار دل مردان بود این نامردی
 چو بچم ز لب لعل بتان کامی نشد حاصل به دل صد گفت و گو دارم که چندین سخن چرا ؟

بهر بهر مان برباد کردی عمر با عصمت

نیمانی چه سود اکنون چو در اول خطا کردی

زدل پیرس خبر تابه ملک جان نری که تا نشان نخی گم به بی نشان نری
 جان و جان همه بیچیت تا از او دوری ز باغ بر نخوری تابه باغبان نری
 پیش خوکن داورست از فنا و بقا که بی وسیله به محبوب جاودان نری
 بهر مقام که باشی ز راه روی متاب که تا اسیر مکانی به لا مکان نری

حکایت غم عشق از درون عصمت پرس

تو پای بسته عقلی به کینه آن نری

زلف را بر عارض گلگون پریشان میکنی گاه دل می سوزی و گد غلت جان میکنی
 ناوک مرغان سپا پی میزنی بر سیه ام تا بکی بر صکید لا غر تیر باران میکنی

پادشاه عالم حسی و ملک دل تو راست با سیران هر چه دل میخواست آن میکنی
ای دل لرز با عمره خوبان سرگینت نبود ناوک اورا چرا دسینه پنهان میکنی

هر جا کاندل عصمت ز مهر غیرت

جمله را از کاو کاو غمزه ویران میکنی

زلف چو گان کرده هر جانب که تو جولان کنی آفتاب ماه را چون گوی سرگردان کنی
در خیال آن میانم تن چنان باریک شد کش نیایی در ته هر موی اگر پنهان کنی
دل که ماوی خیال نشست تا راجش مکن ما مسلمانی چرا تجسسه را ویران کنی
گاه مردن شده چه باشد گر بزخم ناوکی درد جان کندن برین بد روزگار آسان کنی
بنیم جان داری دلا بر آتش غم خام سوز کی دهد دست که آن خونریز را دمان کنی
تیغ خون بر کف چه باشد گر خرامی مست نا برخیزید اراک خود نریخ بجا از ان کنی

چون ز دودت راحت جان یافت مصیبت بعد از این

کی شود امنی که تو این درد را درمان کنی

مفتی کریم خسته ای و افکاری شکسته ای به کمند بلا گرفتاری

دل خراب مرا حاجت عماریت	که احتیاج ندارد فلک بمطاری
کسی که آتش دوری فروخت موسی و ا	کجا بطور سحلی رسد بیداری
چو راه عشق گزیدم تمام عشق شد	که هر چه در نمک افتد شود نمک زاری
دگر هیچ گل و گلشنم بهوش نکشد	گرم ز باغ تو در پای دل خلدخاری
دلا ز درد جگر سوختی بزن بفسی	که آه سوختگان عاقبت کند کاری
چه بیهانه خلد شراب عشق آستخت	کزوبه عالم هستی نماند بشاری
بیای جانب میخانه فنا و سین	که ذره ذره هر ساغریت خاری
پوشش دلت می آلوده و سلمان با	که هست در خم هر تار خرقه زناری
چو آفتاب کرم شعله ز در مشرق	نماند در همه روی زمین گنگاری

سگ تو دوش به فریاد گفت عصمت را

بیایا که نیابی دگر چو مایاری

مرا این یک کرم کردی که رسوای جهان کردی	حکایت های دردم را سرود هر زبان کردی
مگر دعوی دردمن خطا پنداشتی ز آول	چناندی ز هر جبهه انم بمرگم امتحان کردی

تنفسه سوده را اول به بهران سوختی و نگه
 به جان خاموسوز من اجل رایسمان کردی
 مگرستان محنت را کباب گرم می باید
 که سختی از جگر کنی و در آتش بنان کردی

چو از مهر رخ عصمت فروز شاد روز باریت
 چرا عسر عزیز خود بهم سود از یان کردی

من پاک می بازم نظر بیزارم از تر دامن
 ای دل در این ره پاک روگر صاحب اسرار منی
 آینه یار است دل در تیرگی نگذارد
 تا صاف نبود آسمان خورشیدند به روشنی
 در عشق بازی هر که «می» بگرام دل است
 آن دو سیاه عاقبت گردد بدل بر دشمنی
 شبهای وصل ای بخت به در خواب نومیدی
 کان شب به پایان میرسد تا چشم به هم میرنی

عصمت چو صبح محشر از نور تجلی دم زند
 خوش خوش بدو رخ رو که تو خاکستر این گلخن

خاطر اخلارم ز تیره غمزه سیمین بری
 ست بازی غارت انجیری بلایی کا فوی
 در فروغ رنگ رویش آتشی در هر دلی
 در خاچشم مستش فتنه ای در هر سری
 دزدن خاکی روای جان کمن یگانه وار
 کین زمان دل زندگی دارد بجای دیگری

مهر او تا در دل آزرده پنهان کرده ایم آتشی پوشیده می داریم در خاکسری

در صف اهل نظر عصمت نیامد نیک نام

تا به رسوایی نشد مشهور در هر کس کثوری

من اگر قیمت غمهای تو نشاختمی خانه کی بر سر بازار بلا ختمی ؟

دخلائت گرم در خور بهت بودی هر دو عالم به تماشای تو در با ختمی

جرعه ای گریزی وصل چیدی دل من کشور تو به زبسیاد بر اند ختمی

آنچه دل کرد بجان من آزرده ز بهر در همه عمر به او کاش سپرد ختمی

گرد گوشت چو سگان خوار نمادی عصمت

اگرش باز بیدار تو بنوا ختمی

مرا با عاشقی بد خو تو کردی مرا با درد همنانو تو کردی

مرا از غصه سوز دل تو دادی مرا از گریه آب رو تو کردی

به خونریزی دواجادی بکشد میقیم آن خشم ابد تو کردی

چو بر دی دل من بر غمزه هست تو کردی فتنه ای جادو تو کردی

چو عصمت سوی بیوشی قدم زد

حدیث دیگران یکو تو کردی

لبی چون پاره قند و قندی چون نیکو داری	ولی در خنده شیرین عداوت بیشتر داری
ز گریه بر سواد دیده از خون لاله می کارا	که چون سرو روان بسیار از این سو گذر داری
ز خلکت گریز زدیم به پیغامی همنیم بس	که گلهای به دشنام زبان خامه تر داری
دودیده شسته ام از گریه آنکه دیده ام ریت	چو خورشید این همه نور از صفای آن نظرداری

ز مردم راز پنهان می کنی عصمت که از پیرش

جراحت در دل پر خون و پیکان در جگر داری

هر خنده که بر جگرش می زنی	بریش دشمنی منگی می پراکنی
حسرت نکرد جلوه زهر سیاه دلان	کی در میان دود دهد شمع روشنی ؟
تا در حریم دل بنشستی بدوستی	شد مهر دوستان مبدل دشمنی
تا یار مایل نظر پاک مانند	ظاہر نکرد خاصیت پاکد منی
ما زنده از عداوت آیم ای رقیب	کو می کند دل لرز تو و تو جان بجای کنی

گر مهر دیگران همه بیرون شد از دلم منت خدایرا که تودر خاطر منی

عصمت ز مهر روی تو دل بر نمی کند

پروانه و لالهش در تو به آتش در افکندی

هر کسی در موسم گل رفت سوی گلشنی ما بمانده روز و شب در حسرت سپین تنی

آن قدما زک که هر دم سر و باغ دیگر است در چنین موسم کی آید در کنار چون منی

ذوق گل چیدن ندارم با وجود روی دوست بیش از این نتوان کشیدن رنگ به تر دامن

با وجود آنکه از جان دوست تر میدارم دوستی نبود که باشد همنشین دشمنی

عصمت از روی تو شکمید بصد چنین جفا

ز آنکه نتوان بود هر دم خوشه چین خرمی

هرگز نتواند یاد نیاید که شبی یا سحری بکجی بر سر آریاب ارادت گذری

ما غمیم و خیالات سخن نیز غریب آخر ای شاه ولایت بغریبان نظری

همه از دردی درد تو چون میخیزند با من خبیر از تو که رساند خبری ؟

سر من برده جولان تو خواهد غلطید آخرین روز که از خاک برآیم سری

آتش دل ز من سوخته باقی نگذاشت
جز همین توده خاکسترونخت جگری

سخنی با من بیمار بگو چون تنگ
جز دهن تو نذر دبه عدم راهبری

که که لزان بد بجوی عصمت بخرام

میش رز آندم که نیایی ز وجودش اثری

یا قوت تراستان لب خندان که تو داری
تنگ شکر آن لب سخندان که تو داری

خوبان همه ای سر و گل اندام ندارند
در شیوه نازک بدنی آن که تو داری

گریوسف مصری که نکت و ام گرضی
از لطف شکر خنده پنهان که تو داری

مردم شب جهان تو ز این شوق که خورشید
سر بر ز ناز چاک گریبان که تو داری

دل در دهر بس آنگه شود خاک تو عصمت

بر رگبند سر و خندان که تو داری

یارب چه بودی که ز تنم هر ذره ای بودی دلی
تا لذت جان یا فی لذت تن چون تو قاتی

چون جان دهم خاک مرا ای باد هر سویی بر
باشد که آنجا ناگهان افتد گذر مقبلی

باز آن بت محل نشین آهنگ رفتن می کند
واندر رکاب اوروان صدجوی خون از بهر دلی

ای کاشش کردی ساربان بایک سنگ او نمیزم
تامن به ترگان رفتی خار و خس هر منزلی

عصمت بر آن ره خاک شوباش که گیری دمش

چون دور از آن رخ نیست از عمر گویی صلی

یار اگر قد نظر بازی مادی نیستی
صحت مردم بیگانه خطا دانی

اگر از نکت گهر زار و فابودی بوی
باغ فیه دوس کم از برگ گیادانی

دست رد بر سر ارباب ارادت تزی
اگر آن سنگدل آیین وفادانی

گر شدی روزی کوته نظران منصب عشق
هر خی شیوه غایت مادی نیستی

هر گدایی دم ارشاد زدی چون عصمت

جفا اگر پرورش پڑ بهمادانی

، ا
ش
ط

درستایش پروردگار

المنتهی تعالی و تقدس بر قدرت ذات که کنش نرسد

آن صانع بی عیب که پاکست و مقدس از دینی و بستی همه راجعت اویس

دربار گمش عرش کی خیمه اسد خرگاه سرا پرده او چرخ مقوس

در قصر جلالش که چرخ مقوس

چون ذره که در دهم نیاید ز حقیری

آن بفتش بخاری که چو شد مبع ایشا در آست ز حکمت ز شری تا به تیریا

چون داده بهار کرمش مرده ایا صد بفتش بدیع ز کف خاک آمده پیا

هر قطره که افشاده برین صفحه خضرا گل دکه برود خسته بر جبهه والا

در گلشن حمدش متحیر شده چون ما

در روح مقدس به همه پاک ضمیری

چون رحمت خود بنفس باد سحر کرد در روح ریاضین بدمی تازه و تر کرد
معن چمن از سیل عطا پرز گهر کرد از غیرت چشمی که نه در صانع نظر کرد
گل نیره ز الماس دریا قوت سپر کرد ضعیف چو دل غنچه پر از خون جگر کرد
از گنج کرم در دهنش خرده زر کرد

تا بیده بر رحمت او خنده نگیری

بر سر روان قرص مه افروخت که اینست طاقی به مه از غالیه پیوست که ابروست
انگشت می‌فستد که این زر گس جادوست در غنچه شکر ریخت که این لعل سخن گوست
جان را روش آموخت که این قاصدوست بر فرس ملل شکست افشاند که این پوست

پوست کی سسده کین حلقه کیست

تا هیچ کس آزاد نگردد ز اسیری

ای در کف تصویر تو آدم چو غنای جن و ملک از پر تو انوار تو تاری

عالم ز بشار کرمت هست بخاری دور از تو گلستان جهان توده خاری
بلغ تو منزه ز خزان و بهاری فردوس گدایان تو را را بگذاری

از شاه و گداه هر که بود بر سر کاری

میرند و تو آن حی قیدی که میری

ای عالم و آدم به جمال تو مبای بر هستی تو کون و مکان داده گوی

بسته قلمت نقش سپیدی و سیاهی ماهیت تو عقل ندانسته کهای

معدود کجا فحشم کند نامتناهی پامال گدایان تو صد افسر شاهی

شاهان همه فرمانبر حکمی که تو خواهی

کز روز لزل آمر هر شاه و پادشاهی

ای نور تو روشنگر آئینه خاور دی قلمصه از پر تو مهر تو نمود

صنعت تو نگارنده نه طارم خضر خورشید به میدان تو گوشت مدور

پیش کرمت حاصل کونین محتر بحر خلک از فضل تو پر دانه کبر

هر نقش که شد بر ورق کون مصور در قید زوال است تو نقصان نپذیری

ای هر شهر از آتش قهر تو جمعی جانت نفسم ز نفعات تو نسیمی
 از مشت گلی ساخته صنم تو گلی بر ذروه لولاک به فضل تو میتی
 صد نوبت شاهی زده در زیر گلی در حکمت تو پی بزد هیچ حکمی

هرگز نپذیرد روزی و جان هیچ کرمی
 غیر از تو که بخشنده بی شبه نظری

در هر دو جهان هر که خریدار تو نبود سودا گرفت دسربازار تو نبود
 رندی که خسر اباتی اسرار تو نبود دیوانه ز خیر سردار تو نبود
 رزاد مباد آنگه گرفتار تو نبود محکوم به آن سینه که افکار تو نبود

در جنت اگر و عده دیدار تو نبود

فردوس جمعی کند و خلد سعیری

ای کون و مکان از تو و تو کون مکان نی وی هر دو جهان از تو و تو هر دو جهان نی
 هستی و دوام تو مقید به زمان نی جهاناست به تو زنده و تو زنده به جان نی
 بی حکم تو ز نام و نشان نام نشان نی میانای و گویای ات از چشم و زبان نی

حال دل ما پیش تو محتاج بیان نی

بی سماع و بصر چون تو سمعی و بصری

ای لطف تو چون ذات تو بی اولی است رزماستم و ظلم تو لطف و عنایت
رز مجنه گرانمایه نکردیم کفایت جز غفلت و بیجا صلی و جمل و عیادت
آه لر کند لطف تو ز مهر حمایت چون درد گنه در دل و جا کرد ایرات

چون غفلت ما نحو تو بی حد و بنیات

بخشای که ما مرده و تو حیات می

ما موی سفید لرزگنه در روی سیاهیم سر تا بقدم غمره دریای گنایم
گم کرده ره و نیز خسر و مانده ز زایم کوهی است عذاب تو ما چون پرکایم
کو عقل و زبانی که به آن عذر تو بخوایم ؟ هر نوع که هستیم لذین خیل و سیاهیم
دریاب که آتش زده ناله و آیم

گاه که زبگر سوزی بر آه نغیری

هر چند گنه کار و خسر و مانده و پیریم دیر است که در دام هوای تو اسیریم

با سوی چو کا فور و دل و نامه چو قیرم رزبم غنی در عمل خیر فقیرم
مجرع خانیم که مرهم نذریم جنت چه دبی و عده که در خوردیم

مگذار که در جسم و گنه زار بمیرم

در هر کس دو جهان چون تو نیستی نصیری

عصمت ز عدم چون سوی عالم آرد اجناس گنه بر سر بازار غم آرد
سر مایه عصکیان و متاع ستم آرد رز شرم گنی هوش چو فلک پشتم آرد
چون روی ارادت به جرم حرم آرد صد قافله ز حسرت و درد و الم آرد

فدای ترحم چو به گنج کرم آرد

بی حاصلی و عجز و گنکاری و پیری

چون عقل ز رخسار سخن پرده برانداخت خود را بر سر پرده توحید در انداخت
رز دور چو بر ذات و صفات نظر انداخت در حمله اول ز ضیفی سپر انداخت
و بیا چه دعوی همه بر برگذرانداخت الکن شد و دیبای فصاحت ز بر انداخت
بر اصل فکر این همه درج گهر انداخت چون معرف آمد به گدائی و فتری

یارب به قنایل ز راند و مستق کاوخته صنع تو دین گند ذرق
 یارب به میتی که چو زبانی بر ایتق سبابة او کرد مه چارده راق
 یارب به گروهی که بر این سطح مطبق هستند به تسبیح تو ما حشر موق

یارب به اولو اعظم که دین را فرود موق

دادند به مشور بشیری و نذیری

کآن روز که در پای تر زوی تیت پیداشود آتش قهر تو علامت
 پرسند ز بی ثمری ایام سلامت بر عمر زیان کرده ستانند غامت
 در هر جگری کار کند دردندامت فی رای سفر ماند و نه روی اقامت

بنواز و بیا مرز و بکن عفو و کرامت

بر بی کسی ما چو عیبی و خبیری

بی امر تو از گردش افلاک چه آید؟ بی فضل تو از دانش ادراک چه آید؟
 جز غفلت و جرم از من بی باک چه آید؟ جز معصیت از خاطر ناپاک چه آید؟
 جز حسرت و درد ز دل غمناک چه آید؟ جز ناله و آه از جگر چاک چه آید؟

گر لطف تو نبود ز کف خاک چه آید ؟

بنجای که غفار صفیری و کبری

در تماشای رسول اکرم ص

دو ش کین تخت ز ترم پرز اختر هفتاد وز چهل پنج ماه نو ایوان سوره هفتاد

خرگ شکن شب راقبه در زده هفتاد مشک سودمند شب و مجلس معطر هفتاد

خوب رویان خانه پر خورشید انور هفتاد مطهر بان مغوی بایکد کرد هفتاد

زین غنل جملہ دہانہ پر ز شکر هفتاد

کای قای مستری برقد زیبای تودا

تا حقایق راز شبنم گنج گوهر کرده اند وز شقایق سایہ بان سُبُل تر کرده اند

تا زبوی گل مشام جان معطر کرده اند تا کلاه لاله از یاقوت احمر کرده اند

چشم زر گس تا بہ روی گل منور کرده اند تا دامن غنچه را پر غرودہ زر کرده اند

سرور تا بر سر گل سایہ پرور کرده اند

چون تو سرود جو بیار قم فاند بر بنیست

روزگاری دم درین زندان بی بیدم زدم ننگ نو میدی بی بر سینه پر غم زدم
چون ز زین گلشن قدم بر فوق نه طایم زدم نرسیده دست رو بر روی نامحرم زدم
از دم و حدت صف کرو بیان بر هم زدم بر کشیدم آه و آتش در همه عالم زدم

تا زلفت خواجه طایا و یاسین دم زدم

بکر فکر من ز معنی دم بدم خورشید را

ای فروع طلعت خورشید اوج مصفا طره شام قدر و عارض آفتاب لغنی
بر صفای سینات صدر الم نشج گوا پیش از آن کادم صفی گردد تو بودی مصطفی
مهر عالم محمد خواجه مهر و سرا باز بر معراج سبحان الذی امری برا

در چنین نوری تجلی بادل افکاران فنا

کاشاب روی تو آینه ذات خدا

ای ز روی تو شده آتش گستان بر خیل صد چو اسماعیل در قربانگه شوق قتل
واده جن صورت یعقوب را صبر حیل گشته ز شوق جمالت خون صدیوسفیل
با عصای مهر تو شت کرده موسی رود نیل بر سه خوان کمال عیسی مریم نیل

سوره و الشمس برزیائی رویت لیل

آیت و التلیل بر دلبندی مویت گواست

ای بر اقامت راز لولاک لعل کمال پر کرده در یک دم بدار الملک اودانی کند
هر دو نیمه کرده با منشور انشاق لعل و الفصحی از پر تو خورشید رویت یک سر
زگس مرد افکند محول مازغ البصر حضرت رافت لا احی شای مختصر

از مقام قاب قوسین تومی جستم خبر

ابرویت بروی زیبا گشت گفت را

ای به یک دم سیر کرده از تری تالان سنگ ریزه در کف دست شده تسخ خون
چوب خشک از استیافت کرده فیادون بره بریان به پشت کرده مهر خود عیان
ازیم آب وضویت چشمه چون دریا رودن اسبوی وحشی به تصدیق تو بگشاده زبان

آفتاب عارضت را ابردایم سایه بان

در خور رویت کسی را دیده بینا گماست

ای ابو بکر تو براج خلافت آفتاب ای بدوران عمر اسلام را مدفتح باب

کرده قان تو را عثمان بنحو خود خناب
در صف کردن کسان تیغ علی مالک رقاب
ملک و دین دایم به تهیدت مصون از انقلا
تا قیامت بر دو نور دیده ات دلماب

آنچه بر آل تو رفت ای خواجه عالیجا

گر زمین و آسمان از دیده خون بار درقا

میش از آن کادم برآرد سمرجیبا روین
بوده خدشید جمالت آفتاب ملک و دین
میش از آن کار و سلیمان انس و جان زیرین
مهر مشور تو بوده رحمه للعالمین
تا بجائی رفت کز ره مانده جبریل امین
ابرویت چون در ازل خوانده شفع المذنبین

چشم گشاد کنکاران امت را بین

تا هدایت یابد از تو هر که بر راه خطا

بر سریر بی مع الله تا ابد سلطان توئی
در دیار قم فائز صاحب فرمان توئی
در گستان فاوجی مرغ خوش اسکان توئی
مطلع دیباچه دلخشم و الرحمان توئی
منحن اسیر در گنج علم القرآن توئی
قالب بی روح ما دارد دو عالم جان توئی
سینه مجروح ما از هر دم و در مان توئی
رحمت تشنه آنکه رخ اهل غفلت را شفا

پادشا به بردت بارگناه آورده ام	بی پناهم صمتم سویت پناه آورده ام
نمائ طاعت چو روی خود سیاه آورده ام	عاجت با صد خجالت رو براه آورده ام
اشک سرخ و روی زرد همچو گاه آورده ام	جان پردرد و زبان عنند خواه آورده ام

برائیدی روسوی این بارگاه آورده ام

مرهپی نه بدول ریشم که مردم سید است

ناتوان و بی کسم و ز مایه طاعت سیر	چون ملک سرکش به جنگ نفس بی فرمان
موی چون کافور و روی از غلظت حصیان خیر	با هزار اندیشه از بار خجالت گشته سپر
عاجت جان با حق ناچار و مردن ناگیر	پادشا به برگدای خویش خسته گیر

هر چه کردم در گداز و هر چه گشتم در پذیر

ورنه آن قوت که نعمت حضرتت کید کراست

یارب آن ساعت که دهر از نفع صوید سحر	وزن هر ذره از بیت برآید صد خسروش
اینیا و اولی رانی خسته دماند نه هوش	گرد و ز حسیرت زبان مردم گویا خوش
آه نویسی بر لاله زاهد طاعت فرد	ناله فخر زنده را دیگر پدر نارد به گوش

ذیل عنوی بر گناه عصمت نادران پوش

در نه سعی او به راه رست تگاری بر بیت

در مدح امام هشتم علی بن موسی الرضاؑ

ای روضه ای که دهر ز بویت مطهر است آبت ز کوشد و گشت از شک و غمناک است

در طینت تو چشمه خورشید مضمر است بوی تو چون نسیم جان روح پرور است

خاک تو نه فلک به وجودت منور است تا در تو نور دیده ز بهر اوج حد است

خورشید کو یگانه رو بهفت کشور است

به شرف ز خاک نشینان این دناست

ای کشور فلک شرف کعبه احترام در اسلام گفت جاب تو را سلام

بر آستان روضه تو مهر و موه غلام در گنبد مرصع تو هر صبح و شام

از قرص آفتاب ز جسم مه تمام تصویر می کند بهر تربت امام

صندوق زر نخته و قندیل سیم خام

قبر تو خاک نیست که روح مصور است

آن بقعه‌ای که کعبه صدق و صفا دروست و آن روضه‌ای که مکن آل عباد دروست
و آن خطه‌ای که مخزن گنج بقا دروست و آن مرقدی که مشهد شمع رضا دروست
از نکت که رایحه مصطفی دروست و از طینت که نکت شیر خدا دروست

و از تربت که خاصیت کیما دروست

هر صبح و شام کارمه و مهر چون زراست

ای روضه‌ای که بچو جان ختم آیدی چون کعبه قبله گاه بنی آدم آیدی
چون بیت مقدس از فلک معظم آیدی یا معن جنتی که دین عالم آیدی
چون من ز رخسار فلک محکم آیدی از بهریش خسته دلان مرهم آیدی

یا مرقد خلیفه میسی دم آیدی

فانک درت تبارک همیشه فخر است

هر صبحم ز خون چو شهیدان کربلا خورشید می کشد علم آل مصطفی
می سازد از مصیبت اولاد نقصا بر روی صبح پیرین خون چکان صبا
جزای روح میشد زین غم زهم خدا بکه دوی این الم آمد به شهر ما

سلطان بهشتین علی موسی رضا

کاذب بر زمانه قش روح دیگر است

شاهی که کاینات طفیل وجود اوست خلوت سرای سده مقام شود اوست
خورشید قرص گرم سرخون جود اوست قد فلک دوتا ز برای سجود اوست
اقبال بهمان عروج و صعود اوست مردود باد هر کس که به عالم حدود اوست

خسران ندید و مغفرت و فضل سود اوست

هر کوز خب آل محمّد که تو انکار است

روز جزا که نوبت ملک قدم زنند ارواح انبیاء همه از قرب دم زنند
اهل صفا به روضه جنت علم زنند در باب معصیت چو نفیر مذم زنند
آل علی تخت به میدان قدم زنند در پیشگاه حق صلا ی کرم زنند
در مغفرت به نامه هر کس رقم زنند

مقبل کسی که بنده اولاد حیدر است

سگ سیرتان چو پنجه بشیر فدا زده تیغ فداق در جگر مر قضا زده

برجام زهرامام دوم را صلا زدند وز کین بر آفتاب نجف تیغها زدند
خسب و به جای قبله که مصطفی زدند شمشیر آید در بر آال عباد زدند

آتش چه من دل مجروح ما زدند

کز سوز آن هنوز جگر ما پر آفت

سنگین لان دو کون سر اسر بوختند چون بولوب درون پی بر بوختند
وز غم درون خواجه قنبر بوختند جان کهنه در خیر بوختند
کز خشتش دودانه کوهر بوختند هر سینه ای به مشیوه دیگر بوختند

جبریل راز حسرت آن پر بوختند

کاینه به آفتاب خلافتش درخورد

ای شاهیار حمید شکار تو آیدم پر سوخت به را بگذر تو آیدم
در بارگاه کعبه شعار تو آیدم چون حاجیان بطوف فرار تو آیدم
از هر دیار سوی دیار تو آیدم جان بر کف از برای شار تو آیدم
مجرع خسته برد بار تو آیدم رحمی کن آن قدر که ز غم تو در غم تو آیدم

نومید و مغیسم و نذریم هیچ کس نقد حیات داده به تاراج صد هوس
 نالان به گرد کعبه کوی تو چون برس عصیان هزلد و عمر گرفتار یک نفس
 کوی است آتش تو و ما کم ز خار و خس چون در دو کون عاشق روی تو ایم و بس

لطفی کن ای کریم و به فسیل یاد ما برس

کز بهشت خلد لطف تو بسیار خوشتر است

طوطی گلشن انا فصیح زبان است حلال مشکلات سلونی بیان است
 کشف کشف تو دل بسیار دان است معراج علم قائم گوهر فشان است
 چون کعبه مراد همه است آن است عصمت که در ریاض سخن مدح خوان است

نظام در منقبت خاندان است

کاندر ریاض مدح تو دایم سخنور است

دل گرمی و قبول سخن ده به عاشق در نظم و نثرش مکن لال و کمبش
 ده آبروی دینی و عجبی به پیکش آسوده دل و قافیه ابدشاد و نغمش
 وز مکر و کین اهل حسد دل نباش بخشش درون جمع و مرنش بهش

صد سال زنده دار و مکن از جهان کش

و آن گاه هر که را که هوای تو در ستر

در کار بسته همه یارب گشاد ده مجمع راز گنج هدایت مراد ده

در ماندگان جسم و گنه را تو داد ده اسرار ذکر خود همه کس را بیاد ده

با فضل دوام صلاح و رشاد ده توفیق ترک غفلت و فسق و فساد ده

در هر دلی که درد تو خود را بیاد ده

گمانت کو به عالم تحقیق رسد

در باره میسر زاده جوگی

شب چون طمع پوش شد سگین زبان پیر چون دیر میا شد فلک پر اعباس سیمین

شد عرصه ملک جیش ترکان رومی را وطن در مجر زین مه پاشید شب شک و فتن

شد بحر نیلی تا به لب پر در چو دریای عدن چون در فضای فکر تم شد بحر خاطر موج زدن

عظم بدین شه بیت شد چون طوطیان کوشکن

کای با تو داده سلطنت نشود صاحب افزای

ای گشته نعل تو سنت تاج سر کاوس و هم در چشم دولت تو تیا کردی از آن خالند
 بهر تو اضع بردت پشت فلک بگر خیم بر صفه جان عدوتیغت زده از خون قلم
 از نکت عدل تو شد عالم چو گلزار درآم تا تو شه کشور شدی ملک فریدون شد عدام

هر کو دم از کین تو ز دآن دم ندم باشد نه دم

ای بر تو دولت حتم چون بر مصطفی غیبی

شاه سلیمان منزلت صاحبقران بجزو هر سپهر مکرمت جو کی شه حمید فر
 از لمعه شمیر تو خورشید تابان یک شمرد در جنب بحر بهتت عمان غدیری مختصر
 از فیض ابرخشت دریا لبالب از گهر شاهان عالم بردت چون بندگان بته کمر

ای وصف ذات مطلع دیباچه فتح و ظفر

روشن ز زای انورت آئینه نیک آخری

ای آفتاب از پر تو خورشیدایت متقل بد منیر از عارض ترکان مهرویت خجل
 خرگاه گردون پیکرت باو ای خوبان چل چو تو فرشته سیرتی نتوان برشت از آب گل
 در روزگار دولت خلق جهان آسوده دل با دایم بقای عسرت با ملک حقی متقل

گلزار ملک از عدل تو دل در هوای مُصلحت

ای کرده خندان تو اگر گداز گداز کنان

ای آسمان خدای خروگاه گردون پیکرت خورشید اوج کرمت روشن زرای انوارت

بستان سرای سلطنت خرم ز آب خجرت سیرابی گلزار ملک از تیغ آتش پرورت

پشت پناه انس و جان ذات سلیمان گوهرت گردون بدفع چشم بد گردیده برگردست

هر صبح میساید حین خورشید بر خاک درت

چون آسمان ملک را تو آفتابی در خودی

ای مقدم سیمون تو عالم منور خسته وی از نیم مقدمت گیتی مطر خسته

از لطف و رحمت خلق را مولاد چاکر خسته معموره اسلام را فردوس اکبر خسته

همچون سلیمان انس و جان تیغ سحر خسته خورشید بهر عزت از نعل تو انحر خسته

نعل سمندت خاک را پر ماه و پر خور خسته

وصف تو چون گویم که تو از هر چه گویم بزرگی

ای در صف گردن کنان شمشیر تو مالک بابت از روح ثعبان معجزت اسلام را صد فتح بابت

آن دم که نعل تو سنت بر خاک ساید آفتاب
 از مهر گوید بر خاک یایستی گنت التراب
 از فیض دریای گفت عمان پر از درخوشتاب
 از نکمت خلق تو شد آفاق پر مشک و گل

ای سپح پیش دولت ملک جم و فراسیا
 ای طالع سعد تو را چون شتری صد شیری

ای چون سلیمان عالمی آورده در زیر نگین
 از آتش شمشیر تو روشن چراغ ملک دین
 رفته در بار تو را رضوان بر زلف حورین
 در بارگاه دولت خورشید مه سایه نشین
 خورشید همچون بندگان دماغ تو دلدیر حسین
 می دلرد از اوج شرف پیش تو مهر و دیرمین

بر اوج دولت تاشدی با شاه توران همیش
 شد خستہ دولت قرین با آفتاب خاوری

عالمی با دیر شد که مخلصان این درم
 گر تا بم از مهر تو سر تیغ مذلت بر سرم
 در هر که دو عالم جز دلت نبود پناه دیگرم
 از دولت او صاف تو مشهور در هر کشورم
 با آن که از کاس محن زهر مذلت نیم خورم
 داریم ز شکر تابه لب باشد دمان پر شورم
 جایی که من با صد زبان شعر شایسته پرورم
 تحریر و صفت چون کند خامه بسی بر سر می

شب تاز مشک و غالیه گیتی معطر می کند دزد عکس انجم چنچ را چون گنج گوهر میکند
 هر صبح تاز جیب شب خورشید سر بر می کند دزد پر تو انوار خود عالم منور میکند
 تا آسمان را آفتاب از سیم افر می کند تا دامن شب را فلک پر سکه زر میکند

تا باد و باران باغ را از میوه پر بر می کند

رز بوستان دولت باغ جوانی بر خوری

ترکیب پیدا

درباره خلیل میرزا

زان خطا مشکبار که گرد عذر او است	جانم اسیر سلسله مشکبار او است
مشک خاک که باد صبا ریخت درش	در گرد روی یار اثری از غبار او است
شرمنده شد بنفشه و سبیل به تاب رفت	در سبزه ای که بر طرف لاله زار او است
گاه سخن مفتوح یا قوت خستگان	ترکیب کرده بر لب گوهر ثار او است
چشمش که سرگران شراب ملاح است	بیمار دل شدم که خراب و خمار او است
پیکان او به سینه گذشت بدین خوشم	کین تازه داغ بر جگر من یادگار او است
رزبس که شد ز کشتن کز زده ناو کش	جان ستم رسیده من شرمسار او است

می افتد ز کمر گره تازه در دلم زین خسته کان میان چو مودر کنار است
تا آفتاب خاطر زنده گرم زداوت کونین خاک راه خداوند گاراوت

سلطان خلیل خسرو عالی جناب ملک

ای روشن ز فروغ زخمت آفتاب ملک

ای بر سریر مملکت حسن پادشاه خورشید پیش روی تو کمتر ز خاک را
هر جا که آفتاب جمالت نمود روی چون اختران فرو شده در باب غروب
هر رخت که آینه حسن معنوی است برگز مباد تیره ز آسب بی هیچ آه
گر ز آفتاب دیده روشن کند ملک نتواند آن که تیز برویت کند نگاه
زلف سیه که هندوی حلقه به گوش دارد همیشه سحر خورشید در پناه
زلف مرغ تو گر نکت جلوه ملک را خورشید و ماه را کند ز دود و دل سیاه
قدرت چو بر محراب گردون زندیم قطاب چرخ را کند او تاد بارگاه
و آنجا که ابرناوک تو سیل خون زند یا قوت و صل بر دم ز خاک چو گنج
دانای عقل کل پی تحقیق مشکلات بر طبع روشن تو کند عرض اشتباه

هر کس به حاجتی ز تو فرسند من تو خوشتر شاه پیت که جوید گدازنا
کافر اگر وفای تو با خود برد به خاک فردا هر لرز عذر بگوید به هر گناه

شاه به بین یح تو در بوستان علم
آن گوهرم که هست ضمیرم جان علم

روزی که پرده ز رخ معنی برکنم بیند اهل دل روش طبع روشنم
عقای هتم فلک است آشیان من دنیا چه لایق است که باشد نشینم
چون در حکیم سده مرار داده اند آن به که خیمه زرزبر خاک برکنم
در ملک نظم هر که دم زرز خسروی زند باشد طر زرز کسوت او حلف دامنم
من آن مبارزم که به تیغ زبان تیر گر صف کشد دو کون بیک حمله بشنم
شمع که اقتباس من ز نور دانش است تیره شود جهان چو شود گاه مردم
تا روز حشر نخل هوس بر آورد ز هر که زمین که خاک بر آنجا شود تم
کاهی نه در تصرف زردوی همت است صد خوشه چین چو سنبه برگردونم
می سوخت چون چراغ وجودم ز بجزو یا ز رنگ تیر حادثه منور و غم

گر بزم عیش مرده دلان گلشن است و باغ	باشد صحیفه های سخن باغ و گلشنم
زین سیلهای حادثه کنج وجود من	ویران نمی شود مگر ز سنگ و آهنم
با این همه فصاحت و طبع سخن مهری	دایم ز دست بی هیزان لال و کهنم
از دست فتنه صد خلل هستی وجود را	گر نیستی جابج شمشاد با منم
از بندگی دوست مرا هر شرف که هست	ورنی به صورت زرد و جهان کمرنم
کنیم و اشها ملکا بنده پرورا	ای خاک پای تو بدل چشم روشنم

تا هست بر فلک روش ماه و شتری

از عمر و نجات و دولت و اقبال بزخری

در ستایش پروردگار و پیامبر اکرم، چهار یار و چهارده مضموم

یا صانع الخلق بالجد و الجلال	یا مبدع الفضائل بالفضل و الکمال
سلطان بی زوال و جامد در بی ترکیب	حق خطا پذیر خد اوند و اوجال
غوان قهر حکم تو قمار لایم	مهر ننگین ملک تو قیوم لایزال
ای ابتداء نام تو زین هر افتتاح	وای انتصابه ذکر تو ترتیب میراث

فیض تو چون عطایِ عظیم تو بی تصور
 بی حمد بر کمال تو بنیاد کار بست
 ملک بیان نکرده ببح تو فتح باب
 جایست اوج کسنگره کبرای تو
 از درک بارگاه جمالت همای روح
 ای کشور جمال تو ایمن ز انهدام
 ایس اگر به بار قبول تو ره برد
 در راه درک کنه کمال تو مانده اند
 هر حرفی از دفا ترکونین آتی است
 صد قصر جاه بر در بار تو پی سپر
 از ملک صنع چهره گشای تو یافته
 و ز شرم حن سایه نشیانت آفتاب
 هر گل که در هوای هویت شکفته شد

ملک تو چون صفات قیم تو بی ندوا
 بی شکر بر نوال تو در دین صد احتمال
 تا لطف را به نام تو شیرین نشد مثال
 کاندز حنیض آن پند طایر خال
 و اما نده در فضای تخیل شکسته با
 وی ملک بی زوال تو فایز ز اسفل
 جبک بیل راز خوان هدایت دهد نوال
 هم عقل پاشسته و هم روح بی بجال
 بر بهستی جلال و جمال تو گشته دال
 صد تاج ملک بر سر راه تو پایال
 مشور حن جلوه ز طغیای خط و خال
 سرد نقاب خاک فرو برده ز انفعال
 لطف به نوبهار ابد داشت اتصال

ای منعی که گر همه عالم زبان شوند
در حصر نعمت تو چو سوسن شوند
آنی که ز محیط عطایت دریم
کونین را به نور هدایت دهد نوال
برتر ز کاینات مقام محمد است

با نام تو مقارن نام محمد است

شاهد در هستی کون و مکان تویی	صاحب لوائی ملک جاد و دل تویی
شایسته گان زخم سنان گناه را	دز غارت سپاه عقوبت امان تویی
عفت کجا گذارد کند گرد خاطرش	هر سینه را که محوم راز نهان تویی
با منیان راه عمل باج کی دهند	هر قوم را که بکمره صدر جان تویی
امروزش از هتیری دبی یاگی غم	هر مغنی که در صف خورشید ضامن تویی
چون سرکشند از خط حکم تو کاینات	بر اوج دین چو خسرو صاحبقران تویی
بی ما یگان رسته باز در جرم را	فردا چه غم چو پیشرو کاروان تویی
کس را چه غم ز کاتب اعمال بدست	گاه سوال چون حکم اندر میان تویی
ملک جهان طغیان تو زان شد که از تخت	مقصود آفرینش هر دو جهان تویی

میشی کجا رسد ز تو کس را ز کاینات	چون سوی روضه دایم بر لبش جان توئی
یک ذره بی نصیب نماند چو رند حشر	کومین را به خوان عطا میزبان توئی
در باغ خلعت خوران چرا کشم	چون در حیرم جستم لدام جان توئی
جان خندان کیده به چشم سبوی	زان می کشد که میوه آن بوستان توئی
چون طویان قدس شکر خار و دغبله	آن را که روز واقعه در دزدان توئی
من کیستم که در عصمت از تقبحم	خوشید را به چتر کرم سایه بان توئی
در خورد تو چه مع سیرید زبان ؟	کایخ از قیاس و دهم برونست آن توئی
بر خوان فیض راتبه خواران روضه را	کی کم شود نوال چو قسام خوان توئی
امروز اگر مرین گناهیم بدان خوشم	کایجا طیب علت بهر ناتوان توئی
متانه خاک را ز جمال تو روشنی است	کامل مدار گردش آسمان توئی

یک نور از آفتاب تو صدیق اکبر است

کز رای او چنان هدایت نمود است

ای از ضمیر آینه دل جهان ما کومین را به رای منیر تو اقتدا

خوشیداج عفت ابو بکر امام شریع	ای اقتدا به تو سبب نور است
صاحب ننگین مملکت بی زوال شریع	بسندشین بار که خاص کبریا
اول سعوت و کرم و بخشش تو بود	کا سلام را دوام شد و شریع رعیت
زدان غار گشت ز تشریف مست	چون روضه رحمتش چو فردوس خوش است
طعم خبار خاک کف پای تو چو شد	تا شیر زهر برده ز دندان اژدها
صدیق اکبر ای که ز فیض نسیم شست	گلزار صدق تازه و خوشبو گل وفا
سلطان شریع امام تختین نظام ملک	معمار دین رفیق نبی محمد مصطفی
ای آفتاب رای تو ایام را فروغ	وز عقل رهسای تو اسلام را صفا
اول تو بوده ز می تحق جرحه نوش	و آخر تو کرده در ده تحق جان فدا
ای سروری که شعده تقدیر داده است	صدر و شنی زرای تو خورشید شریع را
طبعیت به جود بر همه عالم فاشانده است	عقلت به علم بر سر گردون نهاده است
از عالم حیات جمال تو را از گوی	با کشور نجات کمال تو رهسما
یک خرده دان بدس تو عقل گهرشاس	یک مدح خوان ز بنم تو نطق سخن سرا

ای قصر عتبار تو ایمن زاندا	وی ملک پایدار تو فارغ ز انقضا
از حسن بی زوال تو شرمند آفتاب	وز خجالت جمال تو گل غرق در جا
در باب ملک رابه پناه تو اعتصام	اصحاب جاه رابه جمال تو التجا
گر کاینات مدح تو گویند تا باد	کس شرح نکته نرساند به انتها
فرمای رحمتی که ز بعد تو واجب است	با مدحت امام دوم کردن ابتدا

شاهنشاهی که رونق بازار دین لزد

اسلام را دو کون بزرنگین لزد

ای لایح از حبسین تو انوار متری	عدل توداده رونق شرع پیبری
صاحب نگین ملک خلافت عمر که داد	رایش به آفتاب شریعت منوری
فرعون رابه مغر نشان اگر کلیم	در هم شکست رونق بازار ساجری
چون لژ دمانیب تو آب تیغ شست	رز صفحہ بسیط جهان نقش کافری
بازاردین ز عدل تو گرم آستان که شد	خورشید شرع را همه آفاق شتری
بر اوج شرع صدمت کوه خلافت	در هم شکست کنگره قصر قهری

بخت نبوت ارشدی با تومی رسید	بعد از بنی سعادت ملک پمیری
وز فتح دولت و اثر بخشش تو یافت	با خاک تیسره گنج سلاطین بربری
افا دگان رسته باز در قصر را	جود توره نموده به ملک توانگری
رزیم اعتبار تو در پرده عفاف	پوشیده چهره از نظر مردمی پری
وز سهم تازیانه قهر تو تا به حشر	فیل از خون ستاده دامنه بسکری
انفاس رحمت تو قاتل گناه را	همچون دم میح کذر و چسوری
مساح ملک خسرو کورگی دین ،	ای کرده چتر جاهد تو با عرش پمیری
بی نور رحمت تو که کرده به روزگار	گمراه را به عالم تحقیق رهبری
بریده باد تیغ زبان من کردند	همچون قلم صفات کمال تو سرسری
عصمت تو راجه زهره که از مهر زده و	در بزم آفتاب کنی میج گسری ؟
با همچو تشکسته زبانی کجا رسد	در معرض شناس زبان خسوری ؟
از جامع کلام الهی شنو حدیث	گر مایلی که ره به کمالات او بری
گنجینه دلائل اعجاز لایزال	جو هر شناس مخزن اسرار ذوالجلال

ای کاینات را به وجود تو اعصام	بر سده جلال تو اقبال را مقام
سلطان شریع امام بحق پیشوای دین	خورشید معرفت سیمین سید انام
شاه سپهر مرتبه عثمان که دزد تو بود	دین را صد افتخار و دیر را صد احترام
ای رزحیات قاعده شریع را حیات	وی از سخات تفرقه ملک را نظام
هر ذره که یافت در صدف موهبت	آورد ابراهیم تو در سلک استقام
کَلک تو تا حقایق حشر آن نکرد جمع	فایغ نشد بنای شریعت نه اندام
ای بارگاه ملک تو او مادر اناه	وی آسمان علم تو اقطاب را مقام
رز پر تو دو نور دو چشم تو راه بین	دزد باز نور مقال تو خوش خرم (؟)
بر آسمان فرشته ز شرم تو در حجاب	بر سده محرم مده زجای تو در غما
ای صنعت الله زددم مهر تو مرغ رویا	وی جوهر کلام ز خون تو لعل غما
بی بخشش تو قاعده دین نیافت ضبط	بی نصرت تو کار هدایت نشد تمام
آنی که گاه پرش حرم تو خویش را	روز شمار خنده حی حتی لا ینام
ز دشمن سال تو بوی اگر دهند	پر نغمه بهشت شود روح را شام

ای از صفای رای تو آیام را فرسوخ	وی از ثبات علم تو اسلام را دوا
در خورد تو چه منفعت آید ز چون منی؟	ای صد چو من غلام غلام تو را خلا
دلرم امید آن که لژین جزا تم به	عنان حضرت به غلامی بر زندنا
تا با حق آنکه تویی خلد را دلیل	صدر اوست آنکه تویی شرع را امام
فرمای رحمتی که به تأیید نصرت	مدحت بفر آں نبی یابد اختتام

سلطان ملک دین حسن مصطفی علی

صاحب لوا ای بارگه لاقی علی

ای اوج احترام تو بر تر ز ما دیو	بانوی بارگاه تو خورشید ملک دین
دست بریده را به نفس کرده شیرگیر	چشم کشیده را به نظر کرده راه بین
زلزلت نماز چنان گشته بی خبر	کابرویش ز کشیدن پیکان نموده
چون مه بر آسمان نبوت نهاده پای	و صنام را کین زده چون سنگ بید
تا عقل روشت به سلونی مذاکره	آیات شرع بر همه عالم نشدین
تا گشته هم دساده ز هر که به محرمی	همچون سیح گشته به خورشید نشین

خویشدیش سده جاده تو خاکروب	حیریل گرد خسرمن جود تو خوشه من
خط تو ظلمتی است آب روان علم	عقل تو مخزنی است درد گنجنا من
در کین چو ذوالفقار تو پرتوزده چوبه	فاک احد بخون اعادی شده عمن
بی مهر مهر چسبه تو در بارگاه ملک	حیریل برخسزین رحمت نشا من
شیرین امام بحق مرتضی علی	کز کعبه قبول تویی رکن چار من
قدر سیار چون تو که داند که هر چه	حوزید لرز پاله وحدت می یقین
حق حق و عقل و جان دل از بد و کائیت	کرده بر تحت و حقی بهم قیاس
تا جسد را بنای ارادت نشد دست	حسن چهار رکن شریعت نشد حصن
تلخ است کام اهل تعصب بزهر چهل	و آمیخته شمامه چون شهد و انگین
در چشم ره شناس همه یک حقیقت	گمراه را دو دیده احوال چهار من
عصمت چو روز خشر شای چار یا	با خود برد چو نامه طاعت در این
بنود مجب که همه ایشان به خیر نیر	در باغ خلد مست و مخلصان رود
دست دعا بر آرزو نیری درین جانب	کاشخا دعای خسته دلانت مستجاب

یارب بنوردی چو خورشید انورش	یارب به مصطفی و به شیخ مطهرش
یارب به نه فراش و سه ماه منورش	یارب به چار یار عزیز مکرمش
وز عزت دوازده رکن مطهرش	یارب بحق کنگره قصر احمدی
یارب بحق مصحف و ابرار معصومش	یارب بحق کعبه دارکان عایش
کاسلام راست روشنی از دای انورش	یارب به شیر معصومه که لافتی علی
کز شه شکریت دهن پرز شکرش	یارب به زهر خورده جام رضا حسن
کز خون شده است روضه پر از خونش	یارب به روی سنج شهید نجف حسین
حور جان چو روح گرفت در برش	باطنیت محمد باقر که در بهشت
دراه صدق ثانی صدیق اکبرش	یارب بحق جعفر صادق که خوانده اند
مویه پر شراب تجلی است ساغرش	یارب بحق موسی کاظم که چون کلیم
کز ملک رحمت افرشایست بفرش	یارب به شهرت علی موسی رضا
کز علم خوانده اند ستمی پیکرش	یارب به آب روی محمد شهبود
دیبا می علم چون اسد الله در برش	یارب به پراک علی نقی که بود

یارب شوکت حسن سگری که بود	فتح و ظفر مدام قلا ووز لشکرش
یارب بحق مهدی هادی که روز حشر	نور محمدی بدر خد ز منظرش
یارب بحق آنکه بود بر حسین جان	داغ و فای عترت اولاد حیدرش
کین بینو که مفسل تاراج خلعت است	کرد آن ز فیض گنج معانی توانگرش
و آنکه چون غدیب بیاض شای خویش	تا حشر دار بر گل معنی خسروش

هر گل که آید از چمن طبع او بیار

ز آب قبول اهل دلش ترو تازه دار

مخمّس

ای ببت چشمه حیوان کی غمزهات غارت ایمان کی
مرن ای غنچه خندان کی منگی بردل بریان کی

ای ز سر تا به قدم جان کی

جان کشم پیش تو جانان کی

خسروان منتظر میر و پای بنشسته به در پرده برای
همچو خورشید ز غم که به در آئی رخ به لرد باب ارادت بنمای

زلف چون چنبره بازگشای

ای بدین قاعده سلطان کی

ای ز لعلت نکی بردل ریش دیده را شکل تو دایم دریش
هر دم از زنگس غارتگر خویش به سنان مره چون سریش

ریش کردی چو دلم صد جانیش
میش لذ این ریش ملج جان کی

دارد آن غمزه به جانم جدلی کزد آن تو چشمم علی
مدش بیش به خونم علی ای که در حُسن نداری بدلی

خانه دیده زدیم آب دلی
تو کجا آئی همان کسی

تا گلی در چمن جور تو دست نقش خیر تو دل از دیده شست
از لرزل با تو مرا عهد دست عاشقت هست چو عصمت

مد سخندان چو حسن بده است
ای تو محبوب سخندان کی

قطعا

ایا عالی خردمندی که عصمت	نذر درد در کمال استباهی
مظفر شد بر اعدا هر که یابد	دمی در سایه لطف پناهی
هواداران بسی داری و بسکن	نذرری هر چه دواعی نیکوای
ز تو دریوزه ای دارم و لکن	نه مالی ز تو می خواهیم نه جای

تو کوه حللی و کان مروت

من ز زکوهی شده راضی به کای

ای دری که تخم لطف و کرم	به چرخ در زمانه چون تو بخت
کسوت زیر کی بجمده	بر تو خوب آمد و بر اعدا زشت
روزگار است یا قدرت	با صفات زلفیت زهرشت

صاحب جمیع و دفر دیش رقی بر تر ز خط نبوت

اگر آدم ز خوردن گندم باغ فردوس راز دشت

من ز بی گندی چنان شده ام

که دی مانده تا روم بهشت

فصل اهل فضل فضل طبیب ای حضورت هلاک غزایل

چهره زرد و چشم پر آبت هر دو بر شیشه دلیل

هر که در مانده شد بدمانت بزد از تو جان چگونگیل

پیش از آن کاوری قدم بهر ش می کند بر هلاک خود تعیل

هر مریضی که تو صلاح کنی میرد از آرزوی عزایل

داروی کار خورده تو به گوز میرند سوی مرگ کوس رحیل

بهر ریش نگاه میدارد گوز مرا چو گربه درز بیل

شیشه های دلیل بیماران بر سر گور تو بود قنیل

خسته ای را که دل دوی تو کشد بخت زنده صور اسفیل

خستگان به مرگ چون تو طبیب

چاره ای نیست غیر صبر حاصل

بخسرد گشتم ای مدبر کار / که به دانش چو تو نشان نهند

صیت حکمت که از خزینه زد / قوت یک مر به نیکو ان بند

آنچه با جاها ن سفده دهند / بابرزگان خسرو دهان نهند

به خسیان دهند نعمت و ناز

اهل دل را امان جهان نهند

چون تن من با خم ابروی او پیوسته شد / خانه گیر آمد روان در نقش او شکل جان

تا که در شکل جوانی پیش چشمم کردی در / روز روشن بین و نقش اولین را قلب خوان

بعد از آن نقش لب لعلی که عکس آن لبش / چون مجروح ماند نصف این لب آمد بی جان

چون به شمر قلبش خویش و نصف عمر او / جمع شد بصحیف قلبش اندر پی بخوان

نام محبوب تو بر تو حل شود یکبارگی

عکس جوی بازگردد چون روان سازگی

رباعیات

دل را هوس زلف دلارای گرفت	بجایه شد اندر خیم او جای گرفت
بر پای نهاد بند زلف مشکین	کار بست در از این که در پای گرفت

وقت سحری چو غم رفتن بگرفت	دل را غم جان رفت دهن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد در آتش	در پی نرسید و دامن من بگرفت

خون خورده یار مهربان غمزه تست	سرد افکن و مست و ناتوان غمزه تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند	بیمار که جان ستاند آن غمزه تست

مایم که کوی بخودی منزل است	بی حاصلی و شکستگی حاصل است
دو رخ که مقر بان زد و در خو فند	یک شعله ز آتش درون دل است

گشتم دل من گفت که خون خورده است گشتم جگر من گفت که کزده است
گشتم که بریز خون من گفت برو کا زاد بود کسی که پرورده است

❖ ❖ ❖

دیر است که عشق محرم خانه است غم راحت روح دل دیوانه است
آن باده که همه دو کون زد و سر مستند چون در نگری جگر ز میانه است

❖ ❖ ❖

زان باده که عشق جگر را خواست خورشید تقی زیر توجو هراست
تا ساقی جان پیاله ای داد به دل هر روز نهر لرزنده در کشور است

❖ ❖ ❖

عشق است که شمع معرفت روشن کند پیوسته شراب شوق مردان کن کند
خاک ره عاشقان بخود خواهم برد چون روز قیامت آبروی من کند

❖ ❖ ❖

ای آنکه ز حال دل من نیست غمت دل تیر به جان کشیده بار غمت
بر خاک دلت فاده نوبسیدیم باشد روزی بر سرم آید قدمت

خوشید به جان غلام خاک را	ای صحن فلک دایره خروگاست
تیر ابل است راست بر بد خوا	در قبضه چرخ ماه نورا ز لکان

❖ ❖ ❖

کز بهر حیات آشنائی دگر است	عش است که هر دمش بلائی دگر است
چون در نگری غم تو جائی دگر است	جان گر چه به سینه جای دل در دهمه

در دور غم یار و فاد دل است	در عشق تو ام واقف اسرار دل است
که گاه کسی بود که بیدار دل است	غافل نیم از حقیقت عالم حزن

❖ ❖ ❖

بزد و فز و فردوس مکانی دگر است	مارا بجز این جهان جهانی دگر است
خود را بی و زاهدی جهانی دگر است	قلاشی و رندی است سرمایه عشق

❖ ❖ ❖

تغیر غم خاطر ز زده است	اسرار حقایقی که در پرده است
رزیش درون دل خون خورده است	هر خون که در دوی شید غم است

آنان که چراغ عشرت افروخته اند صد بار به آتش بلا سوخته اند
آسوده دلان نه در خور درد تو اند کاین جاسه به قد عاشقان دوخته اند

♦ ♦ ♦

دستارچه را دست تو در میساید ز چشم من دلب تو تر میساید
نتوان که چو دستارچه دست بوسم زیرا که به دستارچه زر میساید

♦ ♦ ♦

دستارچه در دست تو بازی می کرد باز لب و خط دست درازی می کرد
ز آتش ز کمر بسته نگون آویزند کو بالب تو دست درازی می کرد

♦ ♦ ♦

چون یوسف باغ در چمن میساید بوی زریخا سوی من میساید
یعقوب دلم نغمه زمان میگوید نغمه یاد که بوی پیرهن میساید

♦ ♦ ♦

تا طارم نه سپهر رفته اند یا باغ جهان طبع میرا شده اند
در غار نه فوده و زلزل گشته اند چو آن کردن چو این چنین چو خسته اند

خود عهد کسی، کسی چنین نگذارد کاند بدونیک هیچ یادش نازد
جانا ز وفاروی گردان که بسوزد خاک در تونشان رویم دارد

گرد همه عمر خویش فرصت جویید تا با من دخته حدیثی گوید
ناگاه سینه مرا چشم رقیب چون دیده ز کس زندین میرود

جان را ز غم تو بیج خوشتر نیاید کار دل من جز به غمت بر نیاید
وین دل که مراست گریه جان گردد تا خون نشود به چشم اندر نیاید

گر سوز تو هم یک نفس آهسته شود رز و دودم راه نفس بسته شود
در دیده ز آن آب همی گردانم تا هر چه نه نقش است ز آن شسته شود

ای خاک نشین آستان جمشید وی نغمه سرای بزمگاهست نایبید
بر تخت به سلطنت نشین ز پی آن وقت است که براج نشیند خورشید

هر دل که ز لذت غم آگاه نشد مقبول مقربان درگاه نشد
ای وای بر آنکه در میان آید صد تن برفت و محرم راه نشد

تا دست دل ز زد و کون کوتاه نشد مقبول نکشت و محرم راه نشد
صد دفتر حکمت ارچه آموخت ز عقل یک نکته ز سه عشق آگاه نشد

هر دل که ز کاینات بیزار نشد محرم به سه پرده اسرار نشد
تا نکته معرفت بیا موخت ز عشق شدست چنان که هیچ بهیار نشد

رفی و زگریه دیده خونبار بماند دل سوخت ز هجر و جان گرفتار بماند
هر کس بر هی سفرگزیند و مرا در خانه همین غم تو در کار بماند

آنان که بای عمر نشاخته اند این گنج به عیش و ناز دباخته اند
شادی و طرب نه از برای دل است کاین خانه برای بنج و غم ساخته اند

دی چنخ سعادتمانی میگرد
دزخنگ تورشارگدائی می کرد
چو گان منش بر زمینان چون گوی
خورشید چو با تو خود نمائی می کرد

بایار موافق آشنائی خوشتر
در بهم بی وفا جدائی خوشتر
باین همه زیرکی نشاید بودن
پیونذ به ملک بیوایی خوشتر

رو مرغ نشاط را سپهر وارزگد
عنهای جهان بر من غم سازگد
تو شاد نشین و عمر در نماز گد
غم را به من و مرا به غم بازگد

ای سایه رحمت پناه همه کس
وی خاک درت گریز گاه همه کس
در باب گناه راجه تقصیر چشم
چون رحمت نت غدر خواهد همه کس

ای جور تو خوشتر ز وفای همه کس
دشنام تو بهتر ز دعای همه کس
باین همه زیرکی نشاید بودن
یگانه ز ما و آشنای همه کس

بگشاید بنده لعل جان پر ز خویش تا بگشاید دم به گریه چشم تر خویش
 او مایه شادی است و من کان غم او گوهر خود نمود و من گوهر خویش

❖ ❖ ❖

تا دست طبع بستم ز عالم خاک ز زگره زمانه دامن دارم پاک
 میسبه زندگی شد و بیم هلاک چون من ز جهان ببردم از هر چه پاک؟

❖ ❖ ❖

ای لعل لب تو نکته خاتم دل زلف تو گشاید طالع در هم دل
 گر محرم راز دل خیالت نبود ز زروه عشق با که گوید غم دل؟

ای وصل تو دولت پسندید و دل خاک قدم تو سمر دردیده دل
 گر حُسن تو پای در میان نهادی کی جَمیع شدی طالع شویده دل

❖ ❖ ❖

مایم که صد خانه برآید خسته ام تا خانه بگوی عاشقی ساخته ام
 ز غارت حُسن اگر که ایم بیک صد گنج به کوی عشق در باخته ام

دربرخ غیر هیچ نگشود دلم ورزید محبت تو تا بود دلم
 گریاد من تو بود دل را مقصود زان هیچ نمی رسد به مقصود دلم

ما ز غم دل حیات جان یافته ام وز درد تو عمر جادوان یافته ام
 خوش دولت تا که در پناه غم تو ز محنت روزگار امان یافته ام

تا قیمت نقد در بشناخته ام در راه رضا دو کون در بسته ام
 عیش و جهان ملازم صحبت ما تا خانه به کوی نیستی ساخته ام

خواهم که لب باده پرست بوم و آن عارض خوب چشم مست بوم
 صفتش و دستاره بر لب زدم باشد که چو دستاره دست بوم

ای خاک ره تو آب روی دلم درد تو همیشه آرزوی دلم
 بر راه فکده ام کباب دل خویش کاید گک کوی تو بیوی دلم

عشق رز رزل است کار ساز دل من
غم هم نفس و محرم راز دل من
رزنما ز به اوج عرش هایم سرخوش
گر در تو اثر کند نیاز دل من

گر خبری ازین آید من
در عاشق صادق ز جان یاد من
شادی غم زمانه چون در کند
می نوشم فرمنت جان یاد من

ای مایه اهل شادمانی غم تو
خوشر زجیات جادو دانی غم تو
در حسن تو راز ماه گوش دل من
گوید به زبان بی زبانی غم تو

ای راحت روح و شادی جان غم تو
در کشور دل صاحب فرمان غم تو
می مردم اگر نمی شدند شب بهر
بر در دل شکسته درمان غم تو

گشاکه دلت جای الم نیست برد
فرو س برین مقام غم نیست برد
گشتم که دهم جان به سکت کوی تو گشت
در کویم رزین متاع کم نیست برد

گرمیت ملک نیستی دانی به خاطر به غم جهان ز بختانی به
چون مور به پای ملخی قانع باش کان سلطنت از ملک سیدمانی به

ای آنگه ز شک حلقه برخورداری می کوشش که خاطری ز خود نازاری
گل قاصد آرزو دل ببل بود در عمر از آن یافت برخورداری

ای از تو شام خسروی یافته بوی در بزم تو ناپید کمین قاضیه گوی
اقبال چو چوگان سعادتمند بود در جمعه اهل سلطنت بردی گوی

ای آن که به ملک یافتی دستری عزت طلبی کم طلب آرزو کنی
صدیق سیاست آن خوابی نکند کار زده محنتی بر آرد نفسی

ایات پراکنده

ز خیرت روز مآشب شد بای دل نبرده آید که بی دافع دلی چون یافت کوهی گوهر کلان را
 تازلف کفر آنگیزد را بر رخ پریشان کرده نقش خم گیسوی تو در خون دل جا کرده است
 گشتم به صورت تو بهی ماند آفتاب ز آن روی میل خاطر ضعیف بویستی

یار ز بهر جا که بردارد قدم ما بر آنجا خون دل خواهیم ریخت

زیر پای افتاده ام دیوانه و ا بهر آن کارم سر زلفت بدست

بر راه تو چشم آب میریخت مرا تا عاقبت آن راه بدریا پیوست

به لب لعل تو در دل رشیم سی بخداکش بجز ز نام تو مقصودی نیست

مهری را که هیچ باری نیست می توان بر کنار دیده نشاند

بای می طلبیدیم لب لعل تو را آنچه ما می طلبیدیم به ما باز رسید

دل شکسته به فریاد آید آن عس که آفتاب ز بام تو سر برآه شود

بر ما اگر چه دور فراقش ز حد گذشت باری ششم به صورت خود دروژ میکند

در آب حیات می ستوان ی عکس لب لعل آید ازش

رمد بر کز تدویر شتری آن دم که آفتاب به برج شرف شود مایل

چون دل آن شوخ بد خو بار گشت بار دل حید شد و خون گشت دل

ابروی کشت که بی نهایت جادو پیوسته همه بسوی دل دارد میل

در درون من چو آمد دل نمود لری ز عشق باز میبلدد بر آن کز نام او یام نشان

یار اگر خواهد که چو گمانت زند تو گوی سوی میدان که دانگه دست از دوتاه کن

مار مهرت دیم
لیکن تو سروفا نداری

بحر طویل

رنگ رخسار و درگوش و خط و خد و قد و عارض و حال و لبست ای سر و پری روی سمن بر
 شفق و کولک و شام و سحر و طوبی و گلزار بهشت است و بلال و طرف چشمه کوثر
 حال و چاه و ذوق و خنده جان بخش و سر و دست چو سیم و دهن و قامت و زلف و بر و رویت
 سحر و روت و چه بابل و اعجاز و مسح و ید و بیضا و کلیم است و درخت و شب و آذر
 عارض و قامت و حال و خط و درج و دهن و موی و تو و چشم من و جسم و خفیم نموده
 ذره از هر و همه از هر و شب از روز و گل از مشک و می از لعل و خور از شام و در از بحر و زر از بر
 لب و دندان و رخ و زلف و بنا گوش و حسین و قد و قمار و تور و نازکی و حسن و لطافت
 خاک بر کرده و آتش زده آب و لعل و سمن و سنبل و خورشید و مه و سرو و صنوبر

چشم و روی دیدن نازک و پیرایه‌ن والا و خوی و چهره و قد و دلب لعل و لسان
زنگس لاله نورسته و گلبرگ حریر است و کلاب و سمن و شکر و قند مکرر
برده ترکان بکامدار و قد و شیوه رفار و شکر خنده و گشتار و فریب حرکات
خوابم از چشم و قرار از دل و روح از تن و آرام و شکیبائی و تقوی و صلاح و خرد از سر
خون انگشت من و خط و لب و طعم سخن و عارض چشم و دهن تنگ و شکر خنده شیرین
دانه مار و شب تار و می روشن و قدت و گل تازه و بادلم تر و فندق و شکر
بخارمیدن و خنیدن و عیاری و مکاری و شوخی و شکیبائی و نازی و کرشمه
غارت انگیز و دلازل و دستکار و جهان نوز و جانی و بی رحم و مسلمان کش و کافر
روم از سحر و فریب و ستم و غارت و تاراج و دل آزاری و مردم کشی و فتنه چشمت
هر دم آزرده و بیمار و دل انگار و سنان خورده و مجروح و بگریخته و عاجز و مضطر
پیش پای که بخیل چشم و عدل و شکوه و درویش و بخشش و لجوئی و الطاف شکسته
شوکت و خشم و خیر و جوشید و قبا و حجم و دارا و فریدون و سلیمان و سکندر
بایستغرض الله که که زب و فرو و لطف و کرم و همت و فضل و هنر و حکمت او را

شده تاج و کمر تخت و سپاه و چشم و مند و پیروزی و شایستگی ملک مقرر
 کرده یمن قدم و عزت و جاه و شرف و منظر زیبا و صفای نظرو رای ضمیرش
 قصر دیوان و سر پرده و خرگاه و سریر و خیم و تختگاه و مشعل ملک نمود
 هست از دانه و سر سبز و جهان نر بهت و سیراب و برافراشته و عالی و زیبا و سرافراز
 عرصه گلشن و صحن چمن و حسن بساتین و ریاض و علم و بارگاه و خلعت و افسر
 خرگه و درون و سرهای خشم آورده و دور کمر و محدوده و تخت نذر حضرت رایت
 فلک و محدوده رأس و قمری و دایره و منطقه و انجم و اوج شرف و خسرو خاور
 بنده و چاکر و فرآش سر پرده و دربان و غلام است و جنیت کش و مطبخچی و خادم
 با صد عسکر از توفا و خبر بدش و سحر و مقهور و کی و رستم و بهرام و جم و کسری و قصر
 کرده چاک و زده بر خاک و بیکفنده و یکشسته و بریده و آویخته و رانده و کشته
 تیر و تیش و جگر و فسر و توغ و علم و گردن و گوی و خیل و چشم و خیم و بد اختر
 شوکت و حشمت و دشمن کشی و حمله و نهب و کشتن و غارت و تاراج و لیران سپاهش و سلیمان
 کرده ملک و ملک و نه فلک و ثابت و سیاره و جن و بشر و دیو و دود و مهر و مستخر

توش گاه سکون روش فطوه و رقاد و سبک سیری و زرم آوری و حمد و عشرت
 همچو خاک است و چو آب است و چو نار است و چو برق است و چو کوه است و چو عداست و چو صرصر
 بس در زلزله و خوف و هراس و قلق و شورش و ترس و اطم و لرزه در آورده عدد را
 صیحه و شیه و فریاد و نفیر و شغب و نعره و انهان و سران سپهرت چون صف محشر
 خرد بشکسته و سیریده و زلزله و باریده و دریده و پیچیده و سبانه و برده
 استخوان گرز و گلوئیغ و جگر و ناوک و خون تیر و سران زهره رسن گردن و جان ریح و سنان سر
 بس که انگنده بجاک از لطف باز و دست و کمر و پا و سر و قبضه و دوش و سینه اعدا
 تا قیامت نزعها سپرد و ناوک و شمشیر و سنان روید و خود و زره و نیزه و خنجر
 ای به اوصاف و کمالات و خصال و شیم و محبت و موهبت و مملکت و عدل کیمین چاکر جاست
 بر ملوک عرب و روم و فراسان و عراق عجم و هند و بختان و تحاکم و سرور
 عرض نظام و هفت اختر و شش ناحیه و هم و خیال و هموس و منکر و تصویر به تاهی
 عرض گردان و دلیران و عبید و خدم و رایت و حرم و علم و خیل و تدا و سنگ و محتر
 رزق و تربیت و پرورش و خاصیت و تابش و فیض و اثر و گرمی و خورشید عطایت

وادیس ابرو بشیر میوه صدف در زمین سبز و خون مشک و جگر لعل و معادن زرد و جوهر
 بطباقت به رد العجز و صبح به بر صیغ و به تجسس به ایهام و به تشبیه و تعاقب
 عصمت اندر چمن جا به جلال و کرم و سیرت و خلق و روشن و فضل و کمال تو خشنود
 دارد آیت کبریا که زخیل و غم و سیم و زرد و لعل و درد و حرث و نعم تا دم آخر
 بود از تربیت و موهبت و بخشش و انعام و عطا و کرم و جود و سخای تو تو توانگر
 بنده و چاکر و خاک قدم و گرد و حلقه به گوش و سنگ در بان و غلام است دعا گو
 تنیدی و جسم و خطا و گناه و عشرت و تقصیر و بکجاری و جرات که کند بنده و چاکر
 از زهر و محنت و منفرت و عفو و خطا پوشی و ستاری و فضل و کرم و بنده نوازی
 زار و خوار و خجل و سبکس و مجروح و دل آزرده و بیچاره و محروم کجاریش اندر؟
 تا ثانی ز سعادت بود و دولت و مجد و شرف و سلطنت و عزت و شاهی و حسنات
 از جوانی و حیات و هنر و فضل و نشاط و طرب و عشرت و فرزند غلام مرتبه بر خور

معانی برخی از لغات مشکه دیوان

به ترتیب الفبا

زود یا دآور می شود که هر یک از این واژه ها ممکن است دارای معانی مختلفی باشد ولی در اینجا تنها آن معنی را می
ذکر شده که در اشعار مصمت مورد نظر بوده است.

الف	اِدرار	انعام و بخشش، طیفه و مقری
آل	سرخ جگر	لَرَقَم
اَبَر	دم بریده، ناقص	اَزْطَر
اَلْبَق	سیاه و سفید	اَشَقَر
اَشِر	فضای بالای هوای کره زمین، آسمان	اَشَب
اُحدور	زمین سبزی	اَصْغ
اَدَهَم	سیاه رنگ، اسبیا	اَعْوَر
اَجَر	گرد آلود، تیره رنگ	اَمَر
		انعام و بخشش، طیفه و مقری مار یا و سفید، مارکد شش خالهای سیاه دارد شکوفه ها سرخ موی، سبکی یا لوم سرخ دارد سیاه و سفید خالکتری، اسب خالکتری رنگ انگشت مرد یا چشم پشه ها، نشانه های تیره در راه گذارند

انطباق	چاپ شدن نقش انداختن چیزی بر چیزی	بقم	درختی که آران پاده ای برای زخم می میگرد
انقطاع	ازین کنده شدن، زرد شده در آمدن	بقیر	شکافت شده
انگشت	زغال	بلده	شهر

ب

بأس	خشم، دلیری بخت گیری - بیم	بول و مگر	بود که و باشد که
بجار	جمع حجر، دریا	بی خردگی	بی ادبی، گستاخی، آزار
بحال	جمع بیکه معنی ریشه سراج قطرب که	بید	بیابان مجرا فلات

پ

پایل	مانند گردوی است و شاو دنان آنرا از زمین برآورد و خوردند.	پرند	پریشم، جامه پریشین تیغ جوهر در شمشیر برآ
پجید زبان	اسپانیائی گردوی خود است. رز:	پی سپر	پرسپار - پمال شد
پن الطیار	الغتمامه و خدا،		

ت

تبرسری	به اضافه، اضافه بار، افزون بر آن	ترصیع	جواهر نشانی، جواهر نشان کردن
تقر	گاو	تفحیه	قربانی کردن، ذبح کردن
تعلق	نوعی جامه	تعلیق	آویختن معلق کردن

تکاور دوند تیرشار استند

می گذارند که باد خاموش نکند

تشیف گرشن آه آب با جامه یا پارچه

چرخ آسمان بکمان سخت نوعی رز بختی که

توسن اسب شوخ و سرکش

جنگ بدان تیر می انداختند

توغ پرچم عسلم لوا علم غزاداری

ح

ث

ثعلب روباه

خیال شتر چینه ماده نوزاد شتر یا هر حیوان دیگری که

ناز باشد زنی که گسستن

ج

جبهه جامه ای بلند و فراخ که روی جامه ای دیگر پوشند

حد زمین بهر اشیاء برآزیری

جذم جذبه هر عددی که چون آن را مجذبه فرض کنند

حرق سوزانیدن، سوختگی

جیش عدل سالم پدید آید و مانند عدد ده که جذبه تیر می داردینه تحققی

حسره افوس خوردن حسرت

جوزاء دو پیکر نام برج سوم از برج فلکی، خرداد

حسیر دروغ خورنده، افوس خورنده

حصه تنگدل شدن، بسته شدن باب، بخشگونی

چ

چراغواره چاروغی که زبیشه ساخته شود و چراغ را در آن

حصه محاصره، شمرده، بشمار

حصیر زندان، بند محبس

خطایط	نام ناحیه‌ای در بحرین که نیره نامی خوب در آنجا	حطیم	دیوار کعبه - مابین رکن و زمزم و مقام
	می‌خستند و نیره خطی معروف بوده است	حفر	حالی که از کندن گور بیرون ریخته باشد
خُطوة	گام، گام زدن، راه رفتن	حفر	گوری که گندیده شد
خُلاف	درخت بید	حقال	جمع حقیله، گندم دراز خوشه و پروانه
خَلَّتْ	حضت، دوستی و برادری	حقر	خواری، کوپچی
خمر	جماعت مردم، توده مردم	خمد	زیور - جامه نو
خنی	خوشا، درجا	خنر	مکان، محوطه، محل

خ

داو	نوبت بازی، نوبت قمار، دعوی انجام کار	خاموز	گوشتی که بر اثر حرارت زیاد آتش، زیر درش
	(داو طلب کسی که آماده انجام کاری باشد)		سوخته ولی درونش خام باشد
درنگ	تعلل، سر خواندن، بیدار	خرق	پاره کردن، شکافتن، دریدن
دغا	نا درست، معیوب، چرم مزاده، پول قلب بزرگ	خُصوم	دشمن
دیل	دست‌های طعیم، پول که بکری بکاری و دلالت میکند	خُصوم	دشمنان

د	سدر	نبره شدن چشم، تحیر
ذروه	سدر	گیاه، نهی دزنیسه اردن
ر	سرر	آنچه از ناف کج و کوزا بریده میشود
راح	سعر	آتش یکی از طبقات دوزخ، زبانه آتش
رجا	سکر	شراب خمار بر چیزی که متکلمنده باشد
رغام	سکیر	همیشه مست
	ساک	نام دوتاره روشن آسمان که یکی ساک راج و دیگری ساک اغول نامیده میشود ولی ساک در شعر بطور کلی
ریش		کنایه از آسمان است
ریاح	سمر	افسانه، حکایت
بر باد	سمط	رشته مروارید
ریمیم	سُموط	جمع سمط، رشته های مروارید، گردنبند
س	سسی	عالی، بلند مرتبه، به نام، هم اسم
سحیر		بیمار

شمیر	افسانه گویند، حکایت کنند، زمانه و روزگار	شمه	آینه از فلز به شکل خورشید درست کنند و
سُفَر	نوعی باز که پرنده زیبایی است		بر بالای قبه یا جای دیگر نصب کنند. نقش و نگاری که روی

ش

لباس می‌دوزند

شبه	نوعی سنگ سیاه و برق	شُقار	یک نوع باز شکاری است
شعیر	شمیر	ص	

شده	رشته ای که دانه های درو گوهر بدان کشیده باشند	صاع	واحد وزن. پانزده ای برابر چهارمین
شعر	موی، نوعی پارچه	صح	قصر کاخ

شعر	جو	صغر	خردی. کوچکی جسم و سالی
-----	----	-----	------------------------

شغب	شور و غوغا افتادن و آشوب	صغیر	آوای مرغان
-----	--------------------------	------	------------

شکر	رویدن شانه های تازه بردخت	صفر	بیاری شکم، بریقان، زردی
-----	---------------------------	-----	-------------------------

شکیر	شانه های نرم نازک میان شانه های خشک و سخت	صیحه	بانگ فریاد
------	---	------	------------

ض

شم	بوی. بویدن حسن شامه	ضرم	به نیم ریزه به نیم آتش افروز، زبانه آتش
شمر	آشوبگر. برکه		

خیر کور: بهینا

ط

طامخضر گسبندبرکنایه از آسمان

طایل قدت: فزونی، فایده

طومیر طومار

ظ

ظلال جمع ظل، سایه، سایبان

ظہیر پشتیان، مددگار

ع

عیال نیا نمند: درویش

عذب گوارا: پاکیزه

عسر دشواری - روز سخت یا شوم

عسیر دشوار

غیر دیک: یک جسم

عظام جمع عظم، استخوانها

عقر دشت زده شدن و از پا افتادن، مدبوش

شدن آفت و حادثه

عقیر خسته و مجروح، برگشته، نازائیده و ناامید،

مردی که دارای فرزند نشود

عمر دیر ماندن، دیر رسیدن، عمر طولانی داشتن

عمیر جای آباد و محصور

عین القطر چشمه روغنی سیاه و بدبو چشمه لوگرد چشمه

مسگر گدازه که خداوند برای سیلمان روان کرده بود.

عین کمال یا عین الکمال چشم نخم، نگاهیکه بخیری زیان برساند

غ

غَرَّ هلاکت خطرناک

غَرِیر	کفیل قَیم - ضامن	قَی	سَکَدِل
غَرم	والدار، واخلوه (این لغت از اصداد است)	قَطَر	مَسْکِه خَست
هم معنی بد بکار و هم معنی طلبکار آمده است)		قَناع	پارچه اَکِید آآن زمان سر خود را می پوشانند، و دیگری
غَضَنَفَر	شیر دهنده، مرد درشت اندام و سختگیر	ک	
ف		کَرَم	درخت انگور - تاک
فَلک	کشتی بهمنده	کَیَل	درمانده هست
ق		کَهولَت	پری
قَرَر	گرد و خاک سیاه و تیره	ک	گر گین جوانی که گذشته باشد
قَیر	آغاز پیری	کَل جلم	شیشه های رنگین پرینستی
قُضَه	ریزه های فلزی که به نِگام تراشیدن آنها می ریزد	ل	
	ریزه های چرپیز	لَال لَالی	جمع لُولُو، مروارید
قَرَج	کوفتن، زدن	لوت	خوردنی طعام
قَی	جمع قوتوس	م	

بُحْمَر	بخوردن آتش دان، منقل	مُثْمَم	بوسیدنی، خوشبو
بُحْن	سپر	مُثْمَر	اسب لغز میان
بُحْوَر	خط موهوم متصل از دو سوی بدو قطب فلک	مَطَر	باران
بُخَال	ابر یا نیکه بارنده پندارند جمع مُخْتَلَد	مَطِير	باران دار، ابر بارانی
مُشِير	دور نشاند، هر چیز دایره نهد	مُعَلَم	نشاندار، نقش، پریش و نگار
مُشْتَر	پوشیده شده، پنهان شده	مُعْتَم	خوابیده، رنگین شده
مُشْتَر	نورگیر، ستاره ای که از ستارگان دیگر نور میگیرد	مُعْتَم	غمین، اندوهناک
مُسَطَّر	صفحه، مقوایی که بجای سطر یا ریمان دوخته است	مُسَطَّر	رزمیکه زیر کلاه خود بر سر میگذارند بکلاه خود
و کتابان آن را زیر ورق میگذارند و روی هر خط ریمانی دست		مُثْمَم	خاموش شده، زبان فرو بسته، عاجز از بیان
می کنند تا جای آن بر کاغذ بماند و بر آنجا می نویسند (فرنگ معین)		مُعَامِر	قمار بازی
خط کش		مُقَصِّصُ الْهَطَر	کسی که اندویش بر آورده شده
مُشْمَر	میخ دار، نوک تیز	مُکَيَال	پایه وزن بمیثس
مُشْمَر	بسرعت برانگیخته شده، تهیه شده، دهمی بگمرزده	مُمرَد	بنای دراز و هموار و ساده

منخرق	پاره شونده، شکافته، دریده	وزر	گناه، بارگناه
منصوب	یکی از هفت بازی نزد تختن بازی شطرنج	وساده	بالش بستر، مسند
منطقه منطقه البروج	دایره ای که زمین حرکت اتقالی	وسم	داغ کردن
خود را در آن انجام میدهد.		وسن	خواب، چرت
من دزد	کسی که گناه کرده است	و طر	آرزو، خواسته، مطلوب
موتور	وتردار، زه انداخته شده	دعا	شور و غوغا، جنگ، بزد، ستیز

ه

موتم	داغ شده	ه	
مهال	جمع مهیل، مکانهای خوفناک	هیل	مهلناک، بهر اس انگیز، ترساننده

ن

نسرین	نام دو ستاره در آسمان، نام نسر طایر و سرور	نیدیر	بانگ، کبوتر و شتر
نمر	به رنگ پوست پلنگ شدن ابر	نهیجا	جنگ، بزد، بیامووی جنگ

ی

نمیر	آب خوشگوار - آب صلف و پاکیزه	نیغلاوی	ظرف آهنی دسته دار، کاسه می دسته دار
------	------------------------------	---------	-------------------------------------

و

پایان سخن علی عوامانی

فهرست

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۹	لعل دلجویت به افون قیمت شکر شگفت	۳	مقدمه
۴۲	تخل لبان خلافت سبز و پریر بادوست	۱۱	قصاید
۴۵	باز گل آراست بزم و غنچه پیراهن درید	۱۲	تعالی الله ز هر سی قیوم دانا
۴۷	سایه داده که فصل محبسمی آید	۲۰	ای ز انفس قبولت گلشن دین خوش هوا
۴۹	تا فلک صورت آن خط غنچه شان کشید	۲۵	ای خیمه شاهی زده بر طارم خضرا
۵۲	چو گرد روی تو خط غبار پیدا شد	۲۸	ای ز مشک افکنده زلفت سایه بان بر آفتاب
۵۴	چه بخت بود که اسلام را میسر شد	۳۲	چون دم طغیان زند قلم ز رخا شب
۵۶	ای از دامن تنگ تو تنگ شکر شکیر	۳۵	باز فروخت چرخ مشعل آفتاب
۶۰	ای مرغ بهشت از هنس کون برون پر	۳۸	در این دور و زده که باغ زنبقه بار و راست

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۰۴	شبی که زوایای چرخ مدّور	۶۳	ای سروگلند زلذمن بوی سیم بر
۱۰۷	صبحم که نموکب خورشید پیدایش	۶۶	بهار آمد و هر کس به سروی پری پیکر
۱۱۰	علی الصّباح چو طالع شود طلیعه خاور	۷۰	بودم شبی به راه که از طارم شیر
۱۱۵	کنون که چون مه عید است شمع لاله منور	۷۳	باز برافروشت چتر شاه زمره حصار
۱۱۸	زهی بذات شریفیت لوای دین منصور	۷۶	چو باز شاد ز دین قبای سیم عذار
۱۲۰	زهی چشم تو مجموعه کرشمه و ناز	۷۹	دو شمشاد به سروقت دل خویش کند
۱۲۲	ز آفتاب معرفت عالم منور گشت باز	۸۲	دلرم آرزو دلی سوخته ز داغ جگر
۱۲۴	عاقبت باد بهاری روح پرور گشت باز	۸۶	شبی در صحن خسته گاه مدّود
۱۲۸	عاقبت دولت رفیق و بخت یار گشت باز	۹۱	زهی قامتت سرو و عذارت مه انور
۱۳۰	این بحر سیران که جهانیت در برش	۹۴	زهی دو چشمت به خون مردم گشاده تیر و کشیده خنجر
۱۳۵	آمد بهار و لاله برافروخت بجمرش	۹۸	سحر که خنجر زنگاری بر آید خسرو خاور
۱۴۱	چون صبح زو بر اوق یا قوت پیکرش	۱۰۱	شاه انجم چون برون آمد ز قصر زنگار

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۷۷	زهی پر آب حیات از کفت بجا کریم	۱۴۷	دلارامی که بیام ز چشم نامکش
۱۸۰	بشی ز درد جدائی ندامت سر عالم	۱۵۰	خوشامهوی سمرقند و خاک پر گهرش
۱۸۵	بشی از نکست عیشم دماغ روح شد خرم	۱۵۳	خون می قاشم از تره اشجار خویش
۱۸۷	صبح چو سرب راورد خسته و آتین علم	۱۵۴	ای قصر خوش منزلت سدره لد تفاع
۱۸۹	منت ایزد که در آیام سلطان کریم	۱۵۷	ای ز شوق تو سر شکم به میل سایل
۱۹۲	یارب این قصر مرصع سیکر فیروزه نام	۱۵۹	آمد از اوج قوالم طایری فرخنده فال
۱۹۵	یا من له الولایه و الفضل و النعم	۱۶۲	خدای خواست که دولت سده اوج کمال
۱۹۷	ای وسطه وجود عالم	۱۶۴	روان شد موکب جانان سخن از راه گوی ایدل
۲۰۰	ای هایلون خرد بار هفت و آتین	۱۶۸	دو شم ز دایع سحر بر شفته بود حال
۲۰۲	ای پر تو شمع رخت چشم و چراغ آتین	۱۷۰	ای خلافت را بدورد دولت جاه و جلال
۲۰۴	دست در قرائل مصطفی بایدزدن	۱۷۲	این هایلون روضه بار هفت عالی مقام
۲۰۶	چون های فکر بیرون جبت از این تنگ آشیان	۱۷۴	چو تافت آتش مهر زد سپهر میافام

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۴۴	خداوند اگر قارم ز در دبی پشیمانی	۲۱۰	کارنت آفاق پر خورشید انور ساشن
۲۴۸	دوش آن نگار بر سرم آمد بدلیبری	۲۱۳	شبی که زده لغات دل منور او
۲۵۵	غزلیات	۲۱۶	شب چه بدامن رسید چاک گریبان او
۲۵۶	ای دیده اسرار بیدار تو بینا	۲۲۰	ای هویت از من خاکی غبار بنگخته
۲۵۷	ای درد تو راحت جگر ما	۲۲۲	ای زربشت رویت در باغ جان دیر چه
۲۵۷	ای زلف دلاویز است اگر نگه جانها	۲۲۴	ای بر لب بار دبه جای هر سرشکی گوهری
۲۵۸	آمدی باز و جرح است تازه کرد این سینه را	۲۲۷	ای سپهر ز سر بگیر آئین عشرت سروری
۲۵۸	ای آنکه بر انداخته ای رسم وفارا	۲۲۹	ای بزم خسروی که چو غلذ ز معطری
۲۵۹	ای آنکه حادث کرده با عاشقان بیدار را	۲۳۲	باز جهان نای شایسته سکندری
۲۶۰	ای رخت قبله گاه اصل صفا	۲۳۴	بر سر تربت احباب بصد بسلوه گرمی
۲۶۰	چند پر کفتم نکش ریش بخون نهفته را	۲۳۵	باز باد نوبهار می کند صورت گرمی
۲۶۰	شربت سفاخت شد بیمار لرزور	۲۳۸	باز بهار میدهم فزوده روح پروری
۵۶۹	۲۴۰	ای بر باب طلب رسم ولایت گسری	

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۶۷	به روح پیش فرجینم راجه درری دوست	۲۶۱	مگر نصیبم یمن بود از جهان مارا
۲۶۷	تیری زدی و خون جگر سوی درون رفت	۲۶۱	ای شمه ای ز حلقه زلف تو مشک ناب
۲۶۷	تویی که آب حیات به چشمه نوش است	۲۶۲	ای جبرگرم داغ تو هر روز زیادت
۲۶۸	مادل غم آن شیوه متانه مذلت	۲۶۲	ای ز رخا چشم تو اهل صلاح مست
۲۶۸	تابنده باد تیغ تو تابنده با شمت	۲۶۳	اهل دل را جانب مقصود را بی دیگر است
۲۶۹	خبر در عشق در دل هیچ در نیست	۲۶۳	ای به در دست عاشقان را محدود پیمانی درست
۲۶۹	چو دل به بست تو ای ماه مجلس آرافت	۲۶۴	ای شهو لر جن که عالم خراب است
۲۷۰	حسن تو جلوه کرد به شتم زیادت	۲۶۴	آتش بجران حیات جان افکار من است
۲۷۰	خاک پایش را بگذرد چشم پر خون به بست	۲۶۵	ای آنکه ناشسته بودم غم رفت
۲۷۱	خیال قد تو ام هرگز ز نظر نگذشت	۲۶۵	رز بس که آتش جگر غم خیر جان نخواست
۲۷۱	خود پرست از سوز درد عاشقان آگاه نیست	۲۶۶	بگشای لب که مست شکر خنده با شمت
۲۷۲	خدی کنی که کمان او برون رفت	۲۶۶	بر سر خوان محبت طعمه خاصان غم است

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۷۸	عمری که در مشاهد روی او گذشت	۲۷۲	خاطر زرده لم هرگز به گلزاری نرفت
۲۷۹	عیش بازی شیوه زندان صاحب دست	۲۷۳	در همه عالم دلی آسوده زخم یافت نیست
۲۷۹	عاقبت یالغ بهر ممتدا مادی و مت	۲۷۳	در من سوخته هر چند وفا شیر است
۲۸۰	عاشقان را سربلندی از قد و لجوی تست	۲۷۴	دور از تو مرا هم نفسی خیر الم نیست
۲۸۰	شب دراز است و زخو رشید اثری پیدا	۲۷۴	ذکر لب و دمان تو و در زبان است
۲۸۱	شمع از دل پر آتش من سوختن آموخت	۲۷۵	رایت فخر ز لوی پادشاهی برتر است
۲۸۱	شریبت لعل تو کی در خور هر بیماری است	۲۷۵	روزی عشق است و طربخانه معطر چو شبت
۲۸۲	گردشگر است که گرد لب جان نشست	۲۷۶	رقی و کر ز غمیت هیچ ز دل پر خون نرفت
۲۸۲	مه پیکر ما همه افاق شتریت	۲۷۶	سرو قدت چون که در بستان خرامیدن گرفت
۲۸۳	مایم گدایان سر راه ملامت	۲۷۷	ساقی امروز که آن سر و روان نزد یکست
۲۸۳	منم که جوهر دل خاتم نکلین منت	۲۷۷	ساقی می ده که طرف لاله زار دست رفت
۲۸۴	مردم از چیران این حسرت جان من نرفت	۲۷۸	عیدی عاشق به تیغ غمزه قربان بودنت

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
قدرت راحته تیرت خرمایان دید و جان دانت	۲۸۴	آتش بجز تو جان و جگرم میوزد	۲۹۰
مرا تا مبتلای خود ندانست	۲۸۵	اگر دل خون شود با کس نخواهم گفت راز خود	۲۹۱
ما ز نخت آیدیم عاشق تو شاهد پرست	۲۸۶	ای قوم خواجه که وفارشناسید	۲۹۱
هر زمان دل به کند تو گرفتار تراست	۲۸۶	ای به تیغ مرده صواب دل افکار چی چند	۲۹۲
هر کجا روی تو شمع طرب افروخته است	۲۸۶	در آن ساعت که خاک من سر شستند	۲۹۲
بچو من در همه آفاق دل افکاری نیست	۲۸۷	بهار و گل دل آسوده را بکار آید	۲۹۳
صفت سیر و طنت به زبان تو ان گفت	۲۸۷	باز آتش نهانم دود در زبک بر آورد	۲۹۳
من که مهر گلر خان پرور دم ز روز نخت	۲۸۸	باشد که خم دیده ما کارگر آید	۲۹۴
موی که مسکن دل باریک بین در است	۲۸۸	اگر بیدیه خیال تو همدمی نکند	۲۹۴
آن شهوار حسن که پادشاه کعبه	۲۸۹	پری رخاں که ز معنی حسن خیسرند	۲۹۵
استخوانم را اگر سوزند و خاکستر کنند	۲۸۹	بر سه کوی تو دل بمنفی میطلبید	۲۹۵
آن را که ملک حسن به زیر نگین بود	۲۹۰	به ماه روزه بیمار خیالت روزه چون دارد	۲۹۶

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۰۲	چشم مست تو به مهر غمره دلی مجنون کرد	۲۹۶	سایر باد که فصل بهار می آید
۳۰۳	چو ماه من گره دزد لعل غنبر بوی می بندد	۲۹۷	بنمای روی لاله گون تا شعله در عالم زند
۳۰۳	چو روی زرد خود ز کوی یار خواهم برد	۲۹۷	پری رخسان که چو خورشید عالم افروزند
۳۰۳	جان فدا کردیم و کاری بر مراد دل نشد	۲۹۸	به مهر منزل که دل با چون تو جانی هم نشین کرد
۳۰۴	چو چشم مردم از زارت زمرگان لشکر بگذرد	۲۹۸	بدرت پیش از آن دل هم نشین بود
۳۰۴	چو خط خواهد که گرد روی آن نامهربان گردد	۲۹۹	تاب ویت رونق از خورشید عالم تاب برد
۳۰۵	جان سپردیم ز غم دور تو ز جان کم نشد	۲۹۹	تاب لعل طعنه بر نسیرین و سبیل منیرند
۳۰۵	چون لب لعل تو هم پیش نظر می آید	۳۰۰	تو را بر طرف مه گاهی که زلف پرتکن سجد
۳۰۶	چه خوش بود که میسر شود به یار چسبند	۳۰۰	تا نقل با قوت لب بر برج گوهر بسته شد
۳۰۶	چون سیل سرشک من خاک راه او گیرد	۳۰۱	تن از اندیشه تا خاک و دلم در خون نخواهد شد
۳۰۷	جدائی رو به جان آورد و زویر خواهم شد	۳۰۱	تا ز خط تو دل به کند خون کشید
۳۰۷	خنده ای ز دهنست تنگ شکر پید شد	۳۰۲	تا آتش دل خانه بر انداز جگر شد

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۱۳	در آبی ساقی می در پیکاله فکن زود	۳۰۸	خط چو بر عارض آن ماه لعل پیدا شد
۳۱۴	دهن تنگ تو ز پسته شکر میریزد	۳۰۸	خامه قدرت چو شکل آن پری رومی کشید
۳۱۴	دوشن ممان من آن ماه جهان افروز بود	۳۰۹	خاک رحمت به آب ندگی گل کرده اند
۳۱۵	دلم خراب شکر خنده چو قند تو باد	۳۰۹	خفت بید پریشان بود باروی تو یک دل شد
۳۱۵	دیدم تو را ز روی جان زیاده شد	۳۱۰	دمی کان سیره کش بر قصه خون من نمی آید
۳۱۶	در دسودای تو هر هیچ دلی کار نکرد	۳۱۰	دونون خالیه کار بردی تو بگاه کشید
۳۱۶	در زلز چون طینت پاک تو می انگختند	۳۱۰	دل شکسته اگر ز رخویش بجشاید
۳۱۷	رفت عمر و ز تن خالی نشانی بهم نماند	۳۱۱	در دپنهان تا مرا رسوای شهر و کو نکرد
۳۱۷	زنگ رخ نواله سیراب بند لرزد	۳۱۲	دور از تو ام چو قطع میسر ز وصال شد
۳۱۸	رشت آیدم که باد به کوی تو بگذرد	۳۱۲	دل کجاست که ز سوز بر انگختند
۳۱۸	روز زار که صورت خبان نگاشتند	۳۱۲	در آن سکه ستری ز سودای تو بآید
۳۱۹	رفتند همدمان و شد زردیده نماند	۳۱۳	دلی را که داغ تمنای تو سوزد

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۲۵	فریاد ز جور یار فسیاد	۳۱۹	زان شوخ گذر نمی توان کرد
۳۲۵	گردیده دمی از قدم یار بماند	۳۲۰	زین خم غصه که از دیده فرو می آید
۳۲۶	گر آتش در دل اندازی نغفس ز جان برون آید	۳۲۰	ز اطراف چمن سروی چه چشم مانمی آید
۳۲۷	گهی که میرم و از خاک من گیاروید	۳۲۰	زدولت باز کاری خواهد آمد
۳۲۷	کَلک قضا چه صورت آن با هر و کشد	۳۲۱	زین خار بلایی که مراد بر گمراهد
۳۲۸	کی ز آتش سودایت هر خیسری سوزد	۳۲۲	زان پیش که ز دیده و دل نام و نشان بود
۳۲۸	گر کوس زندی نیز غم شوری به علم میزند	۳۲۲	سر شک اگر ره خاک در تور و دگر میگرد
۳۲۸	کنون که با صبا مشکبار میکند	۳۲۲	سهی سرو من از غنچه خطی برگردمه دارد
۳۲۹	کجا بروی تو خورشید و ماه در نظر آید	۳۲۳	عشق است سلطانی که او در ویش اشاهی دهد
۳۲۹	که خدنگ غمزه خونریز یار می کشد	۳۲۳	عمر نیست که دل آرزوی روی تو دارد
۳۳۰	گر بر زبان ناله سخن زان لعل میگون می رود	۳۲۴	عمری به سینه حسرت باغ و بهار بود
۳۳۰	گر قامت تو در نظر آید چه میشود؟	۳۲۴	غمخت از دل بدر نشاید کرد

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۳۶	لاله چون فصل بهار ز خاک سبز بر میخند	۳۳۱	اگر بعضی توان یافت غلبت مقصود
۳۳۷	مر همیشه ز خوبان نصیب درد و غم آید	۳۳۱	گر بشارت نفسی با تو برآرم چه شود؟
۳۳۸	مار را به جفا زد تو بریدن که تو بند	۳۳۲	که زنگ رویت تندی در خرمن جان میرند
۳۳۸	معشوق چو قدر نظر پاک نداند	۳۳۲	گر زنده میمانم ز غم خشمش به مارم می کشد
۳۳۸	مستان پاک کرد که بمی جان سپردند	۳۳۲	اگر عقل به من نام از دل خوش بیداری دید
۳۳۹	مار از تحت غم و رخ آرموده بند	۳۳۳	که غمزه از چشم تو ام پیغام بیماری دید
۳۳۹	من نمیدانم که داغ از جام خون رود	۳۳۴	گردل از غم خون شود در دوازدل کی رود
۳۴۰	مه از غلامیت ای سرو ماه رو نکند	۳۳۴	گر نمی گویم زمانی دیده جیغون میشود
۳۴۰	میفکن زلف به عارض کار دل به جان افتد	۳۳۴	گیاه و گل همه از خاک سر برودن کردند
۳۴۱	ما زین باخوی خوش چون ملاحظت یابد	۳۳۵	کسی که جذب قبولش به پیشگاه کشید
۳۴۱	نمیدانم چه سخت است این که چون فصل بهار آید	۳۳۵	کسی که روز مهی بر سایه ای داد
۳۴۲	هر جانی که مرکب آن ما زین رود	۳۳۶	لبش ز دیده خنید و دل از بطن قتی خون شد

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۴۸	مرا هر دم که یاد آن گل سیراب می آید	۳۴۲	هر نفس که در پرده اسرار نمودند
۳۴۸	بلای عشق به هر کشوری که جاگیرد	۳۴۳	همان ساعت که بحرم قصد خون کرد
۳۴۹	به باغ کز در هر کس گل مقصود می بود	۳۴۳	همه شب نه اه دل دو غم گم کرد جگر گردد
۳۴۹	اندک که روح با تن خاک قیام نمود	۳۴۴	هر گز تپیل غم همدن نبود
۳۵۰	بر خیزد که در بای خرابات گشاید	۳۴۴	هر محنتی که با من در پیش میرسد
۳۵۰	رفت عمر و دل خراج چشم جادویت بخشد	۳۴۴	هر خوی که بر روی تو ز زلف پستان میخکند
۳۵۱	چون ز خط شد رخت غبار آلود	۳۴۵	هر کجا بخت آن زلف دو ما میگذرد
۳۵۱	چو ز غمزه تو تیری میان جان در آید	۳۴۵	هر که آورد به پستان دل درد
۳۵۱	بر سر هر کسی که آن سر و خولمان بگذرد	۳۴۶	هر که را دیده بدیدار تو موخت شد
۳۵۲	پیش از آن که چشم و دل در عالم امانی نبود	۳۴۶	هر کسی که بر آن زلف پستان کند
۳۵۲	کسی که دقش زدن درد خواه نویسد	۳۴۷	یوسف مصری که خلق از مهر او می خستند
۳۵۳	جگر خون شد ز وصل همین بود	۳۴۷	سروناز من که قتل از فاشش دوا شد

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۶۰	دیگرم در دل نیاید غم یاری دگر	۳۵۳	دوش از آن خورشید و عکسی در آب افتاده بود
۳۶۰	رخ متاب و همچو جان از ما جدائی کرده گیر	۳۵۴	اهل نظر ز دید مردم نهان شدند
۳۶۱	ای لب خونی زو قراگانت لب خونریز تر	۳۵۴	به اهل سلطنت آنکس که پادشاهی داد
۳۶۱	منم ز دولت زندی به عاشقی مشهور	۳۵۵	میلی گریستم خاتم کنجند
۳۶۲	مرا چو تیغ زدی بر ره عدم گدازد	۳۵۵	به ماه سبست رویت کسی کند که نداند
۳۶۲	نوازی طبل آشفته و نسیم بهار		بر هر کجا ز دیده ما خون چکیده بود
۳۶۳	ای کینه پرست فتنه انگیز	۳۵۶	مرا چو جان هم از خاک ره بردارید
۳۶۳	ای لب لعلت نمک سینه سوز	۳۵۷	مرا ۱۱ مروز با جانان گذارید
۳۶۴	با دل افکاران مکن ای دلبر طارناز	۳۵۷	بخانه ام چو خردمان به کوی یار برید
۳۶۴	چون دل از ارمن ز راه وفار گشت باز	۳۵۸	ای غمزه تو کشته زدی بهر از هزار
۳۶۵	زار از ارمن مجنون چسبیر	۳۵۸	چون نقاب گل برافشاید صبا وقت سحر
۳۶۵	تا شد به گرد روی تو خط عبا بر سبیر	۳۵۹	دارم ز خوبان بهر زمان در سینه سودایی دگر

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۷۱	چو دیدم روش افزون شد حیات دل ز دیدارش	۳۶۶	رمضان آمد و ماست و خرگهیم هنوز
۳۷۲	خنده شیرین که زیر لب بنیان میداروش	۳۶۶	عاقبت سوز دلم سرد و خون انگشت با
۳۷۳	حیف آیدم که گردد خورشید گرد کوش	۳۶۷	غمزه ات چون ریخت خنوم خنده جان بخشد با
۳۷۴	خون میفشانم ز قره اشکبار خویش	۳۶۷	جاکز تو دیدم ندیدم ز کس
۳۷۴	دل که نسیم تو داد دولت نور و زیش	۳۶۸	ای بار ندی که در آلوده باشد کوش
۳۷۴	وی آمد و بشویم محروم کرد از دیدش	۳۶۸	از غمزه گریتم زنی در سینه پنهان در زیش
۳۷۵	دل از آری که بیمارم چشم ناملسش	۳۶۹	آنکه خورشید چمن در صلب میدلش
۳۷۶	دلیکه پاک نباشد حقیقت گمزش	۳۷۰	آرزو ده خاطر مزل مستمند خویش
۳۷۶	سرو ناز منج رحمی میت بر حالش	۳۷۰	ای بجز بر جی مکن دود زدنخ یارم کوش
۳۷۶	سرخوش از زکوی خرابات گدازدم دوش	۳۷۰	بنده پیر معان باش به جان کن خدش
۳۷۸	بسوگنان سوی میخانه غم کردم دوش	۳۷۱	پریشان خاطر م دایم ز رشک زلف بندیش
۳۷۸	خم ابرو نما و زهر دو چشم پر خا هم کش	۳۷۱	دلا بادر دو حسرت یار می باش

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۸۵	ز اصل جوهر گردش شهر بودی پاک	۳۷۹	گر تو در آینه خورشید بینی روی خویش
۳۸۶	خوش است اردو بدست در موسم گل	۳۷۹	عیب خرقه اشکار شد کسی چون پوشدش
۳۸۶	اگر هند را برادر می شود نازد	۳۸۰	مگر در تاب شد رنجبیر ز زلف سمن یاش
۳۸۷	اقابیت قبول نظر حاصل کمال	۳۸۰	غرق خون شد مردم چشم ز که دیدش
۳۸۷	بی میانست چو دل آن زلف و رخ آرد به خیال	۳۸۱	هر خسته که آن غمزه زند تیغ هلاکش
۳۸۷	ای دهن تنگ تو شیرین مقال	۳۸۱	بر مگر خسته شد کشته تیر نظرش
۳۸۸	ستاره دل راست به رفتار تو مایل	۳۸۲	یار بیه پاکد منی پر می فروش
۳۸۹	تا در خشران شکل و شمایل	۳۸۳	مردم از حسرت آن ترکس خونخوار درین
۳۸۹	خیر باد ای هم نشینان زمین برای آب و گل	۳۸۴	شما خوش خرام تو گر بگذرد به باغ
۳۸۹	ای کاش کشتی پیش ازین چشم بلاجوی تو ام	۳۸۴	ای سخن جنت برون را و صفا
۳۹۰	اگر چه جان نخواهم بر دوزخین دردی که من دارم	۳۸۴	اگر موافق عشق بکوی ترک علائق
۳۹۱	ای بر سر بازار بلا نجاته خونم	۳۸۵	در هر کجای طلوع کند آفتاب عشق

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۹۷	باشد که می دست دهد دولت آیم	۳۹۱	از سر مسکین نوازی دی گذشتی بر سرم
۳۹۸	تا دل دران روزلف سیه کار بستیم	۳۹۲	اگر زلف تو بوی به باغ بردسیم
۳۹۸	بخیر تا بموسم گل توبه نشکنیم	۳۹۲	از ناز تا تو خیمه زدی در برابرم
۳۹۹	بسرگرد دردت عمری برای یک نظر گشتم	۳۹۳	از آن نفس که بیاد تو آشنانده ام
۳۹۹	آه کز آه آتشین دود برآمد از دم	۳۹۳	ای گریه تو را چه شکر گویم
۴۰۰	چو ز علم و حسرت حرفی ز دیدارت نمیدانم	۳۹۴	اگر دور از رخست ناله کشد خاطر به بگزارم
۴۰۰	چو شمع از سوز دل مرشبه کوی یار میگرم	۳۹۴	ای به پیش طاق ابرویت مه نونامم
۴۰۱	چه وصف گویمت ای ماهر و کی سیم اندام	۳۹۵	بجز غم دل هیچ غمخواری ندارم
۴۰۱	چو در معراج روحانی بلند افتاد پروازم	۳۹۵	به دل در مانده ام تدبیر کار خود نمیدانم
۴۰۲	چون دل نمیدید که ز دست تو جان برم	۳۹۶	بجام شربت عیشی ز غم خوشتر نمی یابم
۴۰۲	جگر خون شد ز سوز سینه جان حرم	۳۹۶	به خاک هیچ کوه منزل نکردیم
۴۰۳	چون پاکبازان هر کجا تخم لرادت کاشتیم	۳۹۷	به جام باده آن بستر که دلق خویش بفریستم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۰۹	زنخم می سوختم دراز تو زرخودن می پوشم	۴۰۳	حدیث در خود با او نمیدانم که چون گویم
۴۱۰	زدورت چون دخت گل بهر راهی که می تنم	۴۰۴	خوشید را بسوزدل از خون برآورم
۴۱۰	زجان برکنده بودم دل که با وصل تو پیویدم	۴۰۴	خرم آن وقتی که دل در مهری داشتیم
۴۱۱	ز دیده میخورم خون و در او دیدن نمی یارم	۴۰۵	دیگر ز طعنه غیب را نمی اندیشم
۴۱۱	زنخم تیر تو چون چسته دوزار شدم	۴۰۵	خوشم آید آن که دیگر ندید اجل مانم
۴۱۲	سالها در خاکساری عمر ضایع کرده ام	۴۰۶	در عشق خزان حسرت دارم
۴۱۳	سالها معکف پوده پذیر شدم	۴۰۶	چون خنجه خردل خون بسته ندارم
۴۱۳	شدم خاک و همی گرد و بر گرد کوی تو گردم	۴۰۷	زستان رفت و در آمد مبارک ما دوزم
۴۱۴	ساقی بد و دولت شاه مسیح دم	۴۰۷	ز خدمتی که نیامده اختیار تو ام
۴۱۴	عاقبت در کویت ای نا جهان بار آمدیم	۴۰۸	ز اهل درد ندانم کجا خبر پرسم
۴۱۵	شب از دیوانگی گرد گشت کوی تو در گردم	۴۰۸	ز شهر خویش طوغم سرفرازم
۴۱۵	عمری ز دیده سیل حبت فشانده ایم	۴۰۹	ز رسوائی خود شادم ولی این میکشد بارم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۲۲	ما از آن روز که علم نظر آموختیم	۴۱۶	گهی زمانه ز بجران یاری کشم
۴۲۲	ما کسی را بتو ای ماه برابر نکنیم	۴۱۶	کدامین دل که دور از یار سرگردان نمی بینم
۴۲۳	ما ز کدایان تو انگر دلیم	۴۱۷	کزین دولت دهد شتم که کام خویش را خواهم
۴۲۳	من آن نیم که بخواری دل از تو برگیرم	۴۱۷	گر ز بجران تو تیغ اجل آید برسم
۴۲۴	من برویت نه چشم دگران می نازم	۴۱۸	کشیدم در دجر و توبه کردم
۴۲۴	هر زمان چون سگ دیوانه در آن کوه گدازم	۴۱۸	فریادگران شیوه در قمار بردیم
۴۲۵	همیشه سینه را از ناوک غم ریش میخوابم	۴۱۹	کاش در نمودی بشیر جدی کشتنم
۴۲۵	هر طرفی دویدم و از تو نشان نیستم	۴۱۹	کشم دودیده ز سرتاکی این عذاب کشم
۴۲۶	همی سوختم ز درد و محم زاری نمی یابم	۴۲۰	لب لعل و نوازت به عتاب کشت بازم
۴۲۶	بجران رسیده راجه دهی چاشنی غم	۴۲۰	می کشت چشم سیاه تو بنوخی بازم
۴۲۷	رسید ایام عید و ماشه قربان بدیشان	۴۲۱	ما ز بدنامی سپر بروی آب افکنده ایم
۴۲۷	بهر تهمت چرا باید ز خاطر گران کردن	۴۲۱	ما بصد حسرت در دیم درین شهر مقیم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۳۳	گلش به یازیم ای میر آفتاب و شان	۴۲۷	جان به جانان دادن و منت توقع داشتن
۴۳۴	هر که نموده ای لب خندان خوشن	۴۲۸	شب محب ای دیده و زلف سیاه او بین
۴۳۴	هر روز که ز دور توان روی تو دیدن	۴۲۸	دم چشم بهوس دارم مبر روی او مردن
۴۳۵	بر در می کده در دی کش و رسو ابون	۴۲۹	غمزه را هر دم به قصد خون ما بر هم من
۴۳۵	ای غمت در جان شیرین کرده جای خوشن	۴۲۹	ز خورشید زخمت پیوسته روشن بود کار من
۴۳۶	ای مایه شادی وطن خبر در حرم جان کن	۴۳۰	ز بجز دوستان خون شد درون سینه جان کن
۴۳۶	ای طاق ابرو دلت آرا مگاهستان	۴۳۱	دل صد پاره چون در غم از اهل نظر پنهان
۴۳۷	ای لبست را شیوه خون بی جایست رخسار	۴۳۱	غمزه را زین شیش تعلیم دل آزاری مکن
۴۳۷	اگر در تنگی سحران به در دغم توان مردن	۴۳۲	کس نیست شناگوی تو یار تر از من
۴۳۸	با سگ کوی تو ام شرط چنین است که من	۴۳۲	گر تو انجم با سگ کویت یاری زین
۴۳۸	به پیش تیر تو خواهم جان سپردن	۴۳۲	کس نیست اندوختو با عشوه عالم موختن
۴۳۹	پیش رفیقان چو شمع ز آتش دل موختن	۴۳۳	مراسم شیه و فاکردن و جفا دیدن

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۴۵	ای غمزه لب شوخی تعلیم ناز کرده	۴۳۹	صد نو بتم گشت و نشد میل پشیمانی در او
۴۴۶	ای ز سودایت همه نه پیکران محزون شد	۴۴۰	ای دلم خون بسته از لعل شراب آلود تو
۴۴۶	ای لبست شهید پر شکر کرده	۴۴۰	تا با خودی به جانب اهل صفامرو
۴۴۷	کلبش ز ابرو و مشکان چشم و غمزه سیاه	۴۴۱	ز بسیاری که میسوزد دل افکار من بتو
۴۴۷	احی چشم سیاه تو در فتنه گشاده	۴۴۱	غمزه ای زان چشم و شهری خسته و بیمار ز او
۴۴۸	فتنه پنهان آن چشم سیاه	۴۴۲	عشق در دیست که بحر صبر و امنیت در او
۴۴۹	دی بر آشفته چشم و خوابزده	۴۴۲	قصه جان دلری و مقصود دل امنیت که تو
۴۴۹	مصور از لب حُسن بیکران داده	۴۴۳	آنجان آتش پذیرفت این دل محزون از او
۴۴۹	گر بر حمت دل آزرده ماحولی به	۴۴۳	و جودم شد عدم ناگفته رازی از دلیان او
۴۵۰	ای رخس آوازه در کون و مکان انداخته	۴۴۴	ای برده عارضت زمه آسمان گرو
۴۵۱	سبکت و مایعینی و جُرت من الوادای	۴۴۴	ای بدر و ن آتشن در دو خانه سخته
۴۵۱	شد وقت گل و مهر کس فرستند به گلزاری	۴۴۵	ای دلمانت خنده باغ پر خنجر خندان زده

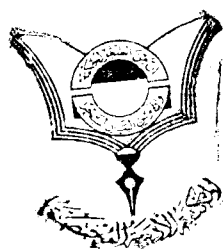
صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۵۸	ای غزل این زرد رویی از کجا آورده ای	۴۵۲	شکر و خنجر و خورشید بر سر روان دلری
۴۵۸	ای کدقبا می جنبین در بر ماه کرده ای	۴۵۲	ز انگیز بلا کا ندلب شکر شکن دلری
۴۵۸	ای رایحه روح ز کوی تو نسیمی	۴۵۳	صبا ز آن کامل مشکین اگر تارای بدست آری
۴۵۹	ای کشته حرا چشم سیاه تو بمستی	۴۵۳	صبا ز روضه جنت چه تحفه آور دی
۴۶۰	از گریبان حقایق چون برآوردم سری	۴۵۴	عشق و دور ویشی و جور یار و دور دلی زدی
۴۶۱	ای در دل همزده ز فخر تو صفائی	۴۵۴	گرای باوص با دمی به خاک آن قدم دلری
۴۶۱	ای چشم بنیا نفس تا کی دلم خون مسکنی	۴۵۵	من کیم بخیا ن و مانی بیدلی آرزوده ای
۴۶۲	ای که چرخه می کنی قصد شکار و بگری	۴۵۵	قدحی بیار ساقی ز شراب آن جهانی
۴۶۲	ای جل چاند هر دم خانه ای ویران کنی	۴۵۶	کجاست یار سبک روح و جرحه می باقی
۴۶۲	اگر خلوت نشین کجور در میخانه بنشستی	۴۵۶	کاشکی ننگدلی نامهربانی بود می
۴۶۳	اگر در آتش دوزخ بدر و خشم قرین باشی	۴۵۷	گر خاک را دیش و اقیانوس می
۴۶۳	ای دل آه از سگ کوش طلب کن تمهی	۴۵۷	گر ای خشم کی گنا و از من نذر می سیل بیزی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۶۰	ای اشکِ خونین را ز دل نادیده پدید مسکنی	۴۶۴	ای ماه نور نعل سمند تو نشانی
۴۶۰	اگر دل ترک ملک دین نکردی	۴۶۴	اگر دل پیش ازین غم بر چنین بشو کردستی
۴۶۱	بر آوردی خط و دل را به بسود از حسنمون کردی	۴۶۵	ای شرده داده دل را ز لغت به جان درازی
۴۶۱	به شهر پیش کش نام ز جوهر سیم تنی	۴۶۵	ای باغ بهشت از چمن روی تو روی
۴۶۲	به زیارتی چه شود که بر سر خاک مانندی کنی	۴۶۶	آن به کز غم خبر ندیم حاصلی
۴۶۲	بر اوج خوبی پیش از آن کان مه پدید آمدی	۴۶۶	ای خط تو بر برگ گل از مشک خیالی
۴۶۳	باز آمدی و آتشی دزدیده در جانم زدی	۴۶۷	اگر شمت بلای جان نبودی
۴۶۳	پریشان کاغذی در سحر چه داری	۴۶۷	اگر زلف تو مشک نشان نبودی
۴۶۴	به بیدردی گرفتارم فغان از درد بیدردی	۴۶۸	ای سلس آتش هر خنده بلانی
۴۶۴	تا خط مشکین به گردد و پریشان کرده ای	۴۶۸	ای هر سخن از مویت ز بخیر گرفتاری
۴۶۵	تا ز سنبل قسم غالیه بر گل زده ای	۴۶۸	ایدل آن به که به اول قدم ز رخو ببری
۴۶۵	چون جمال خویش در مهر پرده پنهان کرده ای	۴۶۹	ای ملک طاعت به جمال تو مهابی



صفحه	عنوان	عنوان	صفحه
۴۸۱	من فکیر کیم خسته‌ای و افکاری	چو خط غنبرین کرده تابان آوردی	۴۷۶
۴۸۲	مرا این یک کرم کردی که رسوای جهان کردی	چو ترغمره به خون ریختن گشاد دبی	۴۷۶
۴۸۳	من پاک می‌بازم نظر نیز از تر دمنی	چو دلجوئی به خوئی یار کردی	۴۷۷
۴۸۳	خاطر نگارم ز تر عنقه یسین بری	چو تو بادگیری پیوند کردی	۴۷۷
۴۸۴	من اگر قیمت عنمای تو شناختمی	چو با ز چشم خون افشان به روی او نظر کردی	۴۷۷
۴۸۶	مرا با عاشقی بد خو تو کردی	چه حرم رفت که ز حال باین سپری	۴۷۸
۴۸۵	لبی چون پاره قند و قندی چون شکرداری	خوب روی که نه بهم حساب نظری	۴۷۸
۴۸۵	هر خنده‌ای که بر جگریش میرنی	رفت هر کس به گوشه چمنی	۴۷۹
۴۸۶	هر کسی در موسم گل رفت سوی گلشنی	ز بیدری گرفتارم فغان ز درد بیدری	۴۷۹
۴۸۶	هر گزرت یا و نیاید شبی یا سحری	زدل مهر خست بر تابه ملک جان نری	۴۸۰
۴۸۷	یا قوت تراست آن لب خندان که تو داری	زلف را بر عارض گلگون پریشان میکنی	۴۸۰
۴۸۷	یارب چه بودی که ز تنم مرده‌ای بودی دلی	زلف چو گلگان کرده هر جانب که تو جولان کنی	۴۸۱

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۳۲	ایا عالی خردمند کی که عصمت	۴۸۸	یارا که قدر نظر بازی مادرستی
۵۳۲	ای کریمی که تخم الطف و کرم	۴۸۹	مسطط
۵۳۳	خنده حاصل فضل طیب	۴۹۰	المنته ته تعالی و تقدس
۵۳۴	جند و قسم ای تدبر کار	۴۹۷	دوش کاین تخت نرد پوز اختر خستند
۵۳۴	چون تن من جسم ابروی او پیوسته شد	۵۰۲	ای روضه ای که دهنه زبوت محطرات
۵۳۵	رباعیات	۵۰۷	شب حمن تلخ پوش شد مشکین به میان پیرین
۵۴۷	ابیات پرکنده	۵۱۳	ترکیب ندها
۵۵۱	بحر طویل	۵۱۴	ز آن خط مشکبار که گرد عدله اوست
۵۵۶	معانی برخی زلفات مشکله دیوان	۵۱۷	یا صانع انحرایق بالجد و بحال
		۵۲۹	محمس
		۵۲۹	ای ببت چشمه سیوان کسی
		۵۳۱	قطعات



مجموعه دیوان‌ها و دفترها

تالار کتاب تقدیم می‌کند

مرآة المثنوی	شمارهٔ مجموعه ۱	جلد زرکوب
دیوان ادیب پیشاوری	شمارهٔ مجموعه ۲	«
دیوان مخفی «زیب النساء بیگم»	شمارهٔ مجموعه ۳	«
دیوان زرگر اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۴	«
دیوان غنی کشمیری	شمارهٔ مجموعه ۵	«
دیوان نیاز جوشقانی	شمارهٔ مجموعه ۶	«
دیوان محیط قمی	شمارهٔ مجموعه ۷	«
دیوان سرخوش تفرشی	شمارهٔ مجموعه ۸	«
دیوان مستوره کردستانی «ماه شرف خانم»	شمارهٔ مجموعه ۹	«
دیوان شیخ الرئيس افسر	شمارهٔ مجموعه ۱۰	«
دیوان شاطر عباس صبوحی	شمارهٔ مجموعه ۱۱	«
مشاعرهٔ احمد	شمارهٔ مجموعه ۱۲	«
دیوان خروس لاری جلد اول	شمارهٔ مجموعه ۱۳	«
دیوان غبار همدانی	شمارهٔ مجموعه ۱۴	«
گفتگو در شعر فارسی	شمارهٔ مجموعه ۱۵	«
دیوان گلچین معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۶	«
دیوان نثار گرم‌رودی	شمارهٔ مجموعه ۱۷	«
بحر طویل‌های هدهد میرزا	شمارهٔ مجموعه ۱۸	«
گلزار معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۹	«
دیوان نظام وفا	شمارهٔ مجموعه ۲۰	«
دیوان جیحون یزدی	شمارهٔ مجموعه ۲۱	«
دیوان همای شیرازی «شکرستان» جلد اول	شمارهٔ مجموعه ۲۲	«
دیوان خسروی	شمارهٔ مجموعه ۲۳	«
دیوان دولتشاه قاجار	شمارهٔ مجموعه ۲۴	«
دیوان رفیق اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۲۵	«
دیوان فتح‌الله خان شیبانی کاشانی	شمارهٔ مجموعه ۲۶	«
دیوان خوشدل تهرانی	شمارهٔ مجموعه ۲۷	«
دیوان وثوق	شمارهٔ مجموعه ۲۸	«
دیوان درویش عبدالمجید طالقانی	شمارهٔ مجموعه ۲۹	«
دیوان صباحی بیدگلی	شمارهٔ مجموعه ۳۰	«

دیوان ابوالعینک	شماره مجموعه	جلد زرکوب
«	۳۱	«
دیوان طائی شمیرانی	«	«
«	۳۲	«
دیوان طراز یزدی	«	«
«	۳۳	«
دیوان قاسم کاهی	«	«
«	۳۴	«
دیوان جلال الدین عضد یزدی	«	«
«	۳۵	«
دیوان عطار شیرازی	«	«
«	۳۶	«
دیوان فخری هروی	«	«
«	۳۷	«
دیوان عصمت بخارائی	«	«
«	۳۸	«
دیوان شیخ احمد جام (ژنده پیل)	«	«
«	۳۹	«
دیوان هنر جندقی	«	«
«	۴۰	«
دیوان روشن اردستانی	«	«
«	۴۱	«
دیوان مدهوش تهرانی	«	«
«	۴۲	«
دیوان قصاب مازندرانی	«	«
«	۴۳	«
دیوان صفی چرخس	«	«
«	۴۴	«
دیوان سهائی کرمانی	«	«
«	۴۵	«
دیوان سحاب اصفهانی	«	«
«	۴۶	«
دیوان حسینعلی منشی کاشانی	«	«
«	۴۷	«
دیوان شوخ	«	«
«	۴۸	«
دیوان مجنون نویسرکانی	«	«
«	۴۹	«
نقد الشعر	«	«
«	۵۰	«